
الحمد لله
الذي هدانا لهذا
وما كنا لنهتدي لولا أن
هدانا الله

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وان
من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است
و فواید موائد آلای بی منتهای او بعدد مستمره و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع
سماوی و ارضی ساری و سایر **نظم** رموز آموز عقل نکته پیوند
شناسایی ده جان خردمند • جواهر بخش حکمتهای باریک •
بروز آرنده شبهای تاریک • در کلام قدیم و کتاب لا انم التقدیم والتکریم
با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله یکنده دان و علمک ما لم تکن تعلم
روشن بیان انا افصح العرب والعجم **نظم** محمد کاز [illegible] هرچه هست •
بار ایش نام او نقش بست • چراغی که انوار بینش بدوست •
فروغ همه آفرینش بدوست • صلوات الله وسلامه علیه و علی آله و صحبه
المقربین لدیه و علی تابعه و انتمی الیه جهت طالبان مقاصد ارادت
و حمایت و قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش
آموز علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستمندان مکتب ادب و سبیل تلقین
و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین منوال نمود که ادع الی سبیل

ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت [illegible] انجام آنست
که ای دعوت کننده عالمیان بعواید عواید صلاح و [illegible] ای راه نماینده
آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا براه را[illegible] دعوت کن
و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از هاویه هوا بروضه [illegible] رهنمون باش که
نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و [illegible] خود پسند را جز
بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک **نظم** هران رایض که سازد توسنی رام • بجا [illegible] باکره خام •
بر نشانی توسن از سر تند گردد • وگر کندی نماید [illegible] گردد • وچنانچه رام
ساختن توسنان تو عنان بی ملاحظه دقایق [illegible] متعذر است منقاد گردانیدن
نفوس جمعی که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم
یاکلوا و یتمتعوا بی [illegible] و دافعی چریده و لجام [illegible] و ثانیا [illegible] معروف
ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد [illegible] **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد
بحکمت کام دل حاصل توان کرد • و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **نظم**
حکمت طلب و بزرگی آموز • تا به نکنند روزت از روز • [illegible] موعظه حسنه که در
دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی [illegible] که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت است و گفته‌اند موعظه حسنه [illegible] است جامع که هر کس
از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن [illegible] قاله کرفتن چون

مواعظ [illegible] و نصایح فرقانی که جامع اطوار معنوی و صوری و حاوی اسرار
دینی و دنیوی [illegible] و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معانی
او بهره‌مند [illegible] اشارة القایل نظم بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ●
برنگ ارباب صورت [illegible] ببو ارباب معنی را ● و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیاء
عظام علی نبینا و [illegible] الصلوة والسلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت
ختمیه است کما اشار [illegible] صلوات الله و سلامه علیه اوتیت بجوامع الکلم و بواسطهٔ
آنکه صد قسم متابعت [illegible] کمال خصوصیت و موجب تصحیح نسب باشد هر آینه
ما باع جمعی از خواص امت [illegible] که ارش که لبیت کنتم خیر امة اخرجت موسوم اند
مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت
تواند بود واقع شده و [illegible] کلام تام آنراد اند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهده
جمال معانی مستفاد از الفاظ [illegible] منور و مشام اهل [illegible] بروایح حقایق
و دقایقش که ورای مفهوم عامی تواند بود معطر کردد تا هر کس بقدر حوصله
خود از خوان احسان بی‌کرانی بهره گرفته ع هیچ جوینده از آن در نرود بی‌مقصود ●
و از فحوای این مقدمه [illegible] شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر وعظ
که بچگونه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر
بیت هر که نیباتر بست خوبان ● سوی او میل بیشتر باشد ● و از جملهٔ کتب که قواعد
تالیفش مبتنی باشد [illegible] مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر

میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از این طرز [illegible] ساخته‌اند و
براهمهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته [illegible] حکمت و لهو
و هزل بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن را جهت میل اکثر [illegible] بنیان بر افسانه
نهاده و از زبان وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده
و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج [illegible] تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و در [illegible] بر معلم و حفظ آن
بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت [illegible] بحدیقه است که اشجار
اسرارش بار دار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش
بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت معطر و [illegible] نظم هر نکته ازو شگفته باغی ●
افروخته تر ز شب چراغی ● لفظش چو طراوت جوانی ● معنیش چو آب زندگانی ●
و افاضهٔ آن منبع حقایق و معانی بمرتبه است که از مبدا ظهور تا این زمان بهر
زبان مستفید از مجلس [illegible] ارادت و مستعد از محفل سعادت را فایده رسانیده
و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای آن کتاب خلعت زیبنده و لایق نظم
صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز ● معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین ●
عارض اشعار رنگینش همه غنج و فریب ● طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ●
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن ● راست چون از [illegible] علم از سینهٔ اهل یقین ●
و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدبای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک

بعضی از حکمای هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و تمکین کردن
مبادی شروع نموده از سبب آن رقم زده کلک بیان کرده و حکیم سخنگوی بنای سخن
بر اساس مواعظی [illegible] پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و
رافت و تربیت و تقریب اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم
این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته
افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود این جوهر قیمتی در زمان او
از دیدهٔ هر کسی چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان
از صمیم کان جز بصد هزار خون جگر [illegible] نمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای او
بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق سلوک داشتند در اخفای او کوشیدندی
و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهانرا چون حواشی گلستان معطر
ساخته بود و نافهٔ مشک از شمائم فایح شامات مستنشقان لوایح اخبار
و آثار معنبر گردانید **نظم** هنرچو مشک بود مشک اگر نهان دارند
ز فیض رایحهٔ او مشام را خبریست • نمی شود بگل اندوده چهرهٔ خورشید •
زمان زمان اثر نور او ز پرده برست • تا زمان کسرای انوشیروان انتشار
تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و
حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم
شاید و جهانبانان را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق

ایراد

ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ موعظت و وسیلهٔ هر منفعتی شناسد
نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از بلدان احسان او سرسبز بود و
طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت وی فزود **نظم**
جهان گشته از عدلش آراسته • وزان رسم بیداد برخاسته • رغبتی تمام
٤ و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای
پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود مدت متمادی آنجا بوده و بانواع حیل و بذل مبرات تمسک نموده آن
کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغتی پهلوی که در آن زمان زبان
سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید
و موقع قبول اشرف استحسان یافته رتبهٔ اوج حضرت شاه باقصی مدارج
کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و
تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز
در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو منصور
محمد بن علی بن عبد الله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بود و در تحصیل آن شعف تمام
بظهور رسانید و بلطایف حیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله
المقفع که سرآمد فضلای عصر بود فرموده تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده
دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر آن نهاده

و وصایا و نصایح فرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل
زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عرب بلغت پارسی نقل نمود و رودکی شاعر
بموجب فرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر
بهرام شاه بن سلطان مسعود انار الله برهانه از اولاد سلطان محمود غازی که ممدوح
حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن عبد
الحمید روح الله روحه و زاد فی الفردوس فتوحه از اهم آن نسخهٔ ابن مقفع ترجمه
فرمود و حالا این کتاب که بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است
والحق عبارتیست در لطافت چون شکر شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ
دلفریبش چون شکرلبان کرشمه انگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبز خطان
دلاویز نظم حروفش چو زلف بتان زجعد گل • همه جای جان است و ماوای دل •
معانیش در زیر حرف سیاه • درخشنده چون مهر رخشان چو ماه • سوادش
که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را
که غرهٔ صبح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت
سزد که کاتب دیوان سرای حمد کشد • سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ خور • و با آنکه
مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن
متفق الکلمه اند ع فان القول ما قالت حذام و اما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و
اطراد کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب

و اطالت

و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بمقصود کتاب و ادراک
خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع
و ضبط اوایل بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب
ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع
5 ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد
می دارند فکیف در بعضی الفاظ بتصفح کتاب و تفحص کتب معانی آن محتاج باشند و ازین
جهت نزدیک شده که کتا[illegible]ان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید
آن بی بهره و محروم باشند بنا بر آن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش
جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل و معالی طالع
صاحب همتی که با وجود تقرب سلطان زمان و خاقان دوران با بسط بساط امن و امان
ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاج داری برجیس برج شهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین • شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین •
خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بوده بدامن
علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی
غل را نظم بر نبینی که این هیچ در هیچ خیال • که نادان نهد نام او ملک و مال • مرقوم می سازد و
مضمون این کلام سعادت انجام که بیت خوشتر بر چهرهٔ تن رخت نمایی نهد • خلعت عفت
تنها کامکاری خوشتر است • نصب العین احوال خود ساخته از مطالعهٔ مطالب حظ لوامان

وانجاح مآرب [...]مان را اقتناء ذخیرهٔ آخرت می شناسد وازین مضمون تنکو یاد میکند
بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون • نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا •
خود را بتغافل موسوم نمی دارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل والمعالی
بعلو الهمم المتحلی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد
المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلطانی والکمال الکمیلی که بی تکلف
سهیلیست از یمن تربیت خورشیدی از مطلع مهر و وفا رخشان بیت
تو سهیلی تا کجا تابی و در طالع شوی • نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست
نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این
کمینهٔ بی استطاعت و حقیر [...]ن کم بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف
بالکاشفی امده الله بلطفه الخفی جرات نموده که کتاب مذکور را لباس نو پوشاند
و نیازرویان معانی آنرا که در تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستورند
بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ
هر بینایی بنظر تعمق و تعمق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و
دل هر دانایی بی کلفت تخیل و تخیل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ
ضمیر برخوردن نظم چنین گفت مرد سخندان بمن • که ای باغبان ریاض سخن •
درین روضهٔ پاک مینو نشان • درختی معانی بنوعی نشان • که هر که خورد میوهٔ زان درخت
نشانند او را گویند ای نیکبخت • درین باغ خوش میوهای ترست • بنه پای از یکی کو بهترست •

وچون

وچون از امثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة المطلع نور سهیل
ردی می نمود بیت چه حکمتست یمانی بقول شاه عرب صلی الله علیه وآله • اگر نه همچو سهیلی عیان شود چه عجب •
بعد الاستخاره والاستجازه بدین معنی اشتغال رفت و انچه از عالم غیب بر زبان قلم و[...]
زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت
عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع ٢٨
انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی انکه راجع باشد
بهر نفسی علی الانفراد دوم انکه راجع بود بگروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع
او باهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند
و ثانی را که راجع است بجماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی انکه مشارکت
در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر انکه مشارکت در شهر و ولایت
بلکه در اقلیم و مملکت بود و انرا سیاست گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره
بر بعضی فواید از نوعین آخرین و انچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که
تغییری باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم
هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایده متصور نبود و
در اصل کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده و چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان

مثبت ساختیم و حکایات بر طریق سوال و جواب از رای و برهمن بی سنوذی که در اصل
مذکور بود بتقیید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخنان
ها[illegible] توانند بود از لوازم داشتیم و بعد تصرف ما که در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق
الفاظ نسبت کرده تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان
بصوب تنزل معطوف باشد عند واضح خواهد بود **بیت** من که این در معانی سفته ام
آنچه کفتند مکو آن کفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از محاسن کلمات عربیه از بعضی آیات
و احادیث [illegible] بذکر آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نکردد و
جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب ذر و کوهر صورت ترصیع دارد زیور می
بندد **بیت** سخنها را بر سخن خرسند [illegible] نظم و نثر باید داد پیوند که کاهی طبع ازین آرام گیرد
کاهی زان دکر هم کام گیرد و در محل اثبات ابواب بهر جا که ایراد حکایتی و انشاء شکلی
خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که ع بر دست گل نبینند گیاه را باقدام جسارت بر سلوک سبیل
تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام
ملامت می بیند اما بر بیان نکته المامور معذور را در دیوان اعتذار بموقف عرض
بلغاء فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار می رساند و در مقابله لازم التهدید من صنف
قد استهدف و مقوله واضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو می خواند **نظم**
دیده انصاف چو بینا بود در نظر در کرچه که بینا بود من خجلم از عمل خام خویش
تو علامت مکن سینه ریش در روش زمره آزادکان نیست روا طعنه بر افتادکان

چشم

چشم هنر بین بود از عیب پاک بی هنر از عیب کند رو بخاک ع و عین الرضا عن
کل عیب کلیلة و وفقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و
الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلیه چارده باب است برین وجه که مفصل
می شود **باب اول** در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام **باب دوم** در سزا
یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان **باب سوم** در موافقت دوستان
و فواید معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان
و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن و از دست
دادن مطلب و اهمال ورزیدن در آن **باب ششم** در آفت تعجیل و ضرر شتاب
زدکی در کارها **باب هفتم** در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد ننمودن بتملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است **باب دهم** در بیان
جزای اعمال بطریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت افزون طلبیدن و از کار
خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان
باب سیزدهم در بیان اجتناب فرمودن از قول اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم**
در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست
ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همایون خواهد بود شروع می رود و التوفیق من الله
الاحد **حکایت** جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و جهره

کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرایده اخبار
را برین گونه آرایش داده‌اند و دیباچهٔ صحایف اسمار بدین نمط توشیح و تزیین
نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود و صیت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف
النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان
رفیع القدر غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمت و جمشید جاهی
سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش
بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر
کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای
نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود
مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین
و سلطنتی با سیاست همنشین نظم داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان
معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارهٔ بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال
گفتندی که بعدل عاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهیت مقرون و مشهور است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام
نماید زور رفته بدستان ستمکار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف
کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون

دل

دل ستمکاران تیره دارد نظم شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خلایق بآباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی
و فکر صواب اندیشش او بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را
لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان
بیداد را تندباد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو با خرده‌دان در کار بستی
٨ بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی
و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونق تمام داشت او را خجسته
رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و
بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی نه بی اجازت او در
میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در مجلس بزم بر مسند عیش
و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سروران کامکار باید که
بحکم وشاورهم فی الامر بی مدد مشاورت بزرگان خرده‌دان در مصالح ملک
مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل
باز بندند تا بمقتضای ما شاور قوم الا هدیهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان
صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن
بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاق روزی

همایون فال عزیمت شکار رنمود و خجسته رای چون دولت علائم رکاب همایون
بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد
و لشکر طایر با سبب آنکه لمعهٔ شاهین شاه گرد د متوجه مرکز زمین گشت جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت
یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود
و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر بشتاب از شست تیر انداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز برجمهای
چنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده نظم برون جستند بازان سبک خیز
بخون صید کرده چنگ را تیز ز دراج چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند در بالا نه دراج
کمین بگشودن یوزان ز هر سو فرو بستن ره جستن بر آهو زشت تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار برداخت و صحرا از چرنده
و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر بدار السلطنه
شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم می گشت و از گرمی برگستوان
که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بجای خشک شدی نظم آتشکده گشت کوه و کام
تفسیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته جرنگان بسوراخ همایون فال
با خجسته رای گفت در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه
پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین

چون

چون محیط زمین معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایهٔ بر آسائیم
و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته
رای زبان ثنا بر گشاد بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای میمون تر است چتر تو از سایهٔ همای
بندگان بظل لوای همای اسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعل جهان سوز آفتاب
باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما
ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی که در سایهٔ دولت او آسوده اند
از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بعد از آن مرتب است احتراز موجب عین صواب
مینماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست و من درین نزدیک کوهی می بینم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحب دلان بلند باشد که عرصهٔ پیش از این انجا سید
از سرتا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و همین از چشمهٔ نوش اندر صافی او جوش زده ریاحین و
ازهارش چون فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان
صلاح در آنست که عنان عزیمت منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش
بر آسائیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم بیت
بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین کین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال
بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی را قطع ساخت و از گرد عنان
سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت
کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسر نگار آفتاب رسانیده

یا چون شیخی که پای صبر والجبال اوتادا پای ثابت در دامن تمکین کشیده باشد و از
چشمهای کوه بر یاد سیل سرشک دوانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه بر آمده و چون
ابر حامی بر کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضایی بدید آمد چون میدان امل در غایت
وسعت و عرصهٔ پدید آمد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن
آسمان و از آب و هوا نشانهٔ مرغزار جنان و در صحرا و بنفشه از هوای گل چون زلف دلربای
خوبان سر بر زده و سنبل تر با لالهٔ خود روی چون خط غالیه بیز شکرلبان خوش بر آمده بید
طبری نیمچه وار اطلس کوکبی پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده
زبان نسیم مشکبار اسرار ودایع گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و آواز بلبل
حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سرحد عالم می رسید **نظم** لطیف و دلکشا آب و هوایی
مبارک منزلی فرخنده جایی ریاحین بر کنار جوی رسته ز آب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده ز یکدیگر بخوبی سر کشیده فراز شاخ مرغان خوش آواز
بالحان ارغنون آهنگ کرده بر سان نهال سرو کز جنت سبق داشت خط طوبی لهم بر عرق داشت
و در میان مرغزار غدیری بود که آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل
بهشت در عین لطافت و صفا **بیت** روان اندر و ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر سما
وزیر بر موجب تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند دولت قرار گرفت
ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل
بهشت آیین را بجهت هوای خوش و به مثال غنیمت شکر فدا انسته هر یک بزبان حال این بیت

میکردند **بیت** یارب سم از بادیهٔ رخ عالم وارسته نشسته در گلستان [illegible] شاه و وزیر
پیل کوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب و پیل پیاده شده و بی بازی از بن بند
خیالات فاسد برده و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تفرج عجایب مصنوعات
الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که
نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد
و بنیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می نمودند گاه
از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** گاه سازد [illegible] گلها اسب از باد صبا
که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله از خط سنبل که نامهٔ ندرت بر روی آب
میکشد حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم
فطرت منقش می شد آیت وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال
نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ و بر چون شاخ خزان دیده بی نوا
و از غایت کهنگی چون پیران بر جای مانده بی شکوفه و ثمر دهقان دهر بتقطیع و
فصل اعضای او بکرهی شده و ارهٔ نجار روزگار بر پاره کردن پیوند تنش دندان طمع
تیز کرده **بیت** شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان میان آن
درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و جمل زنبور [illegible] حجرهٔ معاش
خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که
اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این گروه سبکبار

برفراز و نشیب زمین غذا از بهر ما کیست بیت از بن آمدن مقصود شان چیست
درین بحر آنکه معبود شان کیست خجسته رای زبان بگشاد که ای شهریار کامکار
این گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات
ایشانست شرف الهام الهی که نکته و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند
و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بربسته ایشانرا
پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگترست و مجموع ایشان بشکوه
مهابت او سر بر خط اطاعت نهاده و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته
است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بکار کرده کیاست ملازمان
او بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا
هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود
و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از
ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت
خود را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد خود جز بر شاخ گلبوی و شکوفه پاکیزه
ننشینند تا آنچه از ان میوهای نظیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل
لعاب تازه خوش [illegible] شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانه حکمت صنعت فیه
شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا
ببویند اگر بر همان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت

که بحجره

که بحجرهٔ مسدس و خانه ناموس خود در آیند و اگر عیاذا بالله که از مضمون این بیت که بیت
دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان
را چیزی که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان
تغافل ورزند و ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام کند بذات خود تفحص
این حال نموده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستی که امحاضر کرد الله و امر بقتل دربانان
فرمان دهد بعد از ان آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند
و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند
و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان
و تعیین حاجب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید
همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل مشاهده اساس ایشان پدید آمد بتخت
و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد جمعی را دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک
و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یکی را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام با ابنای جنس خود
در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست
ای خجسته رای عجب که با نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر
نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش نمیدهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است
تلطف و ملایمت مینمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم جمعی از ایشان بنی نوع

خود را مستغنی را سازند و خواهند که بنیاد بقای مجنون خودی را براندازند بیت
دو رنگی کو سر نامردمی، بر حذر دست آدمی از آدمی، و نیکو نگر اینجا تو دان که شما هی بینید
بر یک طبیعت آفریده شده واد میان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب الکترکیب
ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته شده اند و نقد ملک و ملکوت و
حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علی حده
پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول سلیمة ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین
قسمی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات
کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بخط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات
بل هم اضل محبوس مانند چنانچه گفته است بیت بعبة از ملکت هست و نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بکن بفضیلت ز ملک، و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس خباخوی حظ خص
اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت
و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت بیخودی چند نخود بیخبر، عیب پسندند بهنر همه،
دود شوند ار بدماغی رسند، باد شوند ار بچراغی رسند، شاه نبود که بدین نوع که تو بیان کردی
و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمی در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتن کیه خویش مشغول
گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشأ آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید
ع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند، و من شنیده بودم که حضور در وحدة است و

فراغت

فراغت در عزلت بوس امروز بیقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان
کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و انکه بعضی از حکما
مر تنهای متمادی در کنج غاری یا تنگ جاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی بوده
نظم قعر چه بگزید هر کو عاقلست، زانکه در خلوت صفاهای دلست، ظلمت چه به که ظلمتهای خلق،
میگریزد عاقل از غوغای خلق، بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود
این کجا با دیگری پردازند بیت خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر چون گردباد، خاک آن دهر را بیزد و نیابد گرد من،
خجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و
محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت ظاهر و باطنست
چنانچه فرموده اند نظم دانی که شب و روز که مجموع بود، آن گوشه‌نشینی که مجمع نبود،
در غنچه دل نازک گل باشد جمع، چون رفت در انجمن پراکنده شود، اما بعضی از بزرگان
دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند
و گفته که صحبت با همنشین نیکو بهتر از وحدتست و وقتی که رفیق همنشین یافت نشود وحدت
بهتر از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار، پوستین بهر دی آمد نی بهار، و فی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضلهاست و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل بیت
دست طلب از دامن صحبت مگسل، تنها منشین که بیم دیوانگیست، و از فحوای حدیث که لا
رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی
را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که تعاون

بقدرة قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یکی از ایشان را محتاج
دیگری کرده اند بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی
اند که مسمی بتمدنست و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد
مر یکدیگر را جهة بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا
یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی
چنانچه تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرعست میسر نگردد بدست بایستی
آورد و بقای او چندین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه
اوقات بیک شغل صرف نمودی بر شخص ... بعضی از آن قادر نبودی فکیف
که بمجموع آن اشتغال می بایست نمود پس ضرورت شد که جمعی که معاون یکدیگر بوده بهم زیاده
از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند
و بدل آن بقدر اعمال خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد
و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند بی اجتماع محالست
پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و کوثر الجماعة رحمة اشارت بدین
حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز ٭ که هیچ کام میسر نشد به تنهایی پادشاه
فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر می رسد که
بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد
بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی‌تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود

وبعضی

و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بطایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که
بزور و زر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه
متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن بدان
آید که اکثر حاصلات مردم را بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد
و نزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ٭ که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک
را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میکرده اند و آن
تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد
یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها که اشتمال بر رذایل ظاهرست چنانکه
گفته اند میانه طرفین از صفات چندانی نقا و تست که از آفتاب تا بسها
پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه
فرمود که آن اوسط را که سبب شناخت آن رد اشیا باعتدال ضرورت نه بندد از کجا
معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله
که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را
رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح و معاش آدمیان خواهد بود
و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت
انتظام قواعد دین متین وی از سایسی ضابطی چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از

١٢

مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالبست پس بالضروره در میان
ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از
شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا فرق ملک بافسر
دولت سرافراز کرده و هم لباس ملت بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و
الدین توأمان بیت ز تخت شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند یک انگشتری و در
همین معنی گفته اند بیت سر شرع بملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد
همایون فال نمود که حال این حاکم قاهر که بعد از بعثت صلی الله علیه و آله و سلم وجود
او در میان مردم ضرورتست بچه نوع باید و صفت او در ضبط امور ملک و
ملت بر چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست
و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف
انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر
باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان
مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب
نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خالصة لله نیکخواهی سلطان بر میان
جان بندند و در نیکنامی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای
جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گر تو عزیزی شوند
جهد کنان گر تو بچیزی شوند و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کنند شخصی که از

جملهٔ آن بیرون نتابند در دل کین نهند و بجمع دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان
زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد از ایشان بدید آید انواع
حیلها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد
سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرماید
انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و انساد بران مترتب گردد نظم
منه گوش بر قول صاحب غرض که از کینه بر سینه دارد مرض بهم بر زند در دمی عالمی
پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت 14
او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد نظم
هر که درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد داد گری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای
دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بید پای برهمن نهاده بود و از
تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون از سرای
فانی بسرای باقی نقل نمود همچنان نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت
هرچند نگه میکنم از هرچه در جهانست نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون ذکر
دابشلیم و بید پای شنید مانند غنچه تا نه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب باز گشاید

در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتی دیرست
که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات
ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر ع عمریست که سودای سر زلفش تو دارم ، چندانکه رسم تفحص بجای
آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی
از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدیم ، یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد
بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید بیت گوش بر آواز دادم مژدهٔ زان لب کجاست
دیده بر راه است یا رب یار ما دیدار کو ، و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است رواتب شکر
الهی بجای می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ، و آنچه از خدا خواسته بودم بمن رسید
امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره ور گردانی که تا در گفتن این
سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید
برعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت خود میکرده و برکت شنیدنش فایدهٔ
تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود نظم زبان خردمند روشن روان ،
کلید در گنج حکمت بود ، در گنج بگشای نقدی بیار ، که اورا عیار نصیحت بود ،
نصیحت بر آن وجه گو با ملوک ، که در وی صلاح رعیت بود ، آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم
وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت
بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ، اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری ،

از بلبلان خوش الحان بوستان هند بر وجهی شنیده ام که در یکی از مملکت سواد هند
که خال چهرهٔ مملکت پادشاهی بود دید از بخت فیروز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم
سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و
نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ
احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ،
بلی از عدل روشن کرد آیین جهانبانی ، و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی
و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند جز بر کنگرهٔ قصر
سپهر نه افکندی و از روی استغنا نظر جز بجانب امور عظایم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ
فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب
نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور ع آنچه شاهان همه دارند تو بتنها داری ،
و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بجود قصهٔ هر یک از دادخواهان برسیدی
بیت دست رعایت ز رعیت مدار ، کار رعیت برعایت سپار ، و چون اطراف مملکت
خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک جویی پرداخته
پیوسته بفراغت خاطر مردم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او
همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات
و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی
پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده ، در شادی و راحت باز کرده ،

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل داشت از حکمت نمود و پس
از تماشای رخسار مه رویان زهره جبین رغبت حلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از
حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را
بجواهر سخنان ایشان که غوجار در شاهوار بود زینت بخشید ع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد
پس هر یکی از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند
با جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف
اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل فرموده اند که فاضل ترین صفتی از
صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند و جود او در جمله موجودات سرایت کرده
و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوة کبری صلوات الله علیه فرموده که جود
نهالیست که در چمن جنت رسته و برکنار جویبار کون نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
نظم مایه توفیق کرم کرده است؛ گنج ببین ترک کرم کرده است؛ گنج روان کز تو بیجی نشان
نیست بجز آنکه ببخشی روان؛ رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت
آمد و بفرمود تا در گنج گران مایه بگشودند و صلای کرم بخاص و عام در دادند
غریب و شهری را بر نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطای عمیم
از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت زیر کفش شد روان قطرهٔ باران جود؛
شست خط احتیاج از ورق روزگار؛ همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و جود
دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه

مغرب

مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد نظم
روز چو در پرده بپوشید راز؛ راز برون داد شب پرده ساز؛ چون فلک خورشید بخلوت نشست؛
کرد فلک سبحه پروین بدست؛ پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب
بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیمای
صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی
و گفتی امروز گنجی در راه خدای تعالی نفقه کردی و مبلغی گرامند از برای رضا خداوند
١٦ صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کش و بجانب شرقی دار السلطنت
توجه نمای که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات
بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سما برین خواهی گذرانید رای
چون این بشارت شنید از خواب بدرآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط
شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام می نمود تا زمانی
که گنجور رفعت در خزانه افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از
مخزن فلک بر بود ابن شعاع کشید بامدادان که صبح سیم اندود از درج قفل زر بگشود
شاه فرمود تا مرکب رهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بر آراستند و بفال
فرخ و طالع سعد سوار شد روی بجوب مشرق نهاد بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب؛
نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان؛ چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد
از هر طرف نظری می فکند و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بکوهی افتاد

چون کریمان صلهٔ ... سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری
تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند پارسایان رخت انقیاد ما دست بیت
بالغیب بی‌خبران هرچه هست * سوخته و ساخته با هرکه هست * چون نظر پادشاه بر آن عارف
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق گشت پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد
شاه برخواند زبان بیان برگشود بیت کای تو سلطنت عالم جان داده خدا * منزل تست دل درویش
فرود آی و درآی * شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بازای قصر زراندود محقر نماید
و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار بغایت بی‌نوا نماید فاما ع رسمیست قدیم و عادتی
معهود دولت * که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته گوشه نشینان را بقدم
نواخته‌اند و آن را از تتمهٔ اخلاق و اوصاف بزرگان ساخته بیت نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش * دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانید از
مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همت نمود نظم
همت درویش چو همره شود * خواجه ز اسرار دل آگه شود * هر که ز معنی خبری یافته است *
از دل صاحب نظری یافته است * و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن کرد درویش زبان
عذر برگشود بیت کز دست من گدا نیاید * مهمانی چون تو پادشاهی * اما بر سبیل ماحضر تحفه
دارم که از پدرم بمیراث رسیده نزل راه شاه می‌سازم و آن گنج نامه‌ایست مضمونش آنکه در
گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در وی نقود و جواهر بی‌کران و من چو بر گنج خرسندی القناعة
کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود از کنج قناعت

که در

۱۷

که در بازار توکل نقدی از آن رایج‌تر نیست سرمایه ساختم * کیسی که روی نقد ندید هیچ ندید
کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت * اگر خسرو کشورکشای بر نوا التفات بر آن افکند بنده این
تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آن را بخزانهٔ عامره رسانند بمصرفی که باید و شاید
صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد
و از این سرکار پای غار را آگاهی داد درویش تبسم نمود که اگرچه این مختص بود همت
عالی سلطانی وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت
ع کانچه آید ز غیب بی‌عیبست * رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو باطراف و جوانب غار مشغول
شدند و اندک فرصتی را راه گنج باز یافته تمام مخزونات را بنظر همایون رسانیدند نظم
بسی زیور از گوهر شاهوار * بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج و صندوق با قفل زر *
پر از لعل و یاقوت و در و گهر * ز زرینه آلات و سیمینه ظرف * ز هر گونه تحفه‌های شگرف *
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفه‌ها را مشاهده
نمود در میان صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آن بر بندهای محکم بربسته و قفل
رومی گردار از پولاد زنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلیدی گره او نگشودی
و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از
گشادن او اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بعلم حقیقت
آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت که چنان می‌نماید که تحفهٔ نفیس‌ترین جواهر
یعنی که درین صندوق ودیعت نهاده‌اند نیست والا این استحکام را موجب چه تواند بود

بنمود تا آهنگری چابک‌دست هنرمندی خود را بشکستن قفل درشت کرد و چون سر صندوق
کشاده شد از انجا درجی پدید آمد چون برج آسمان بجواهر ثمین ساخته و در درون آن
درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند
و بدست مبارک سر حقه را باز کرد پاره حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دید
متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و بعضی حمل بر آن کردند
که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان حضرت در این باب
بالتماس انجامید شاه بفرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ
یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و
بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نبشتن خطوط غریبه مهارت تمام داشت
خبر یافتند و بحکم عالی اند که وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر کردند دابشلیم بعد از شرایط
تعظیم کتابی حکیم عرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارت روشن بیان
فرمایی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمایی باشد که از این خط شنوم
حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفا بحرف بنظر استقصا در آورد
و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند
بود محصل سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم
و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه
نصیب وی خواهد بود و وصیت درمیان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد

واین وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بر زر و گوهر فریفته شدن کار
عقلا نیست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز در سوده دست دیگری خواهد شد
و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد بیت صحبت دنیا که تمنا کنی / با که وفا کرد که با ما کند
اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیری نیست پس آن
پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد
تا این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت متزلزل
١٨
خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که
هر کس را از ملازمان که بقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او
بعز قبول نرساند که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد
برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در
نقض و هدم آن کوشند و از روی نصیحت دولتخواهی در آمده سخنان رنگین و فریبنده
می گویند تا وقتی که مزاج بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول
پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من / کاین باب غرض راست بهر باب سخنها
دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجوی اند
و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند
زودتر آتش شوایب او را بآب شمشیر سیاست فرونشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد
بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن / جز بکشتن علاج نتوان کرد سیم آنکه با امرا و

ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و
معاونت و مصاحبت مصاحبان یکجهت کارهای کلی منتظم میشود ع آری باتفاق جهان میتوان
گرفت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق پیش آرد
و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید نظم
از دشمن دوست رو بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز کارش بجز از جو بنیاید
خوش خوش در حیله سنگ شاید پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن
تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه
پشیمانی خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست وگرچه بدندان گزی پشت دست
ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت
تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بی شمار نظم مکن در مهمی که داری شتاب
ز راه تانی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود
هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق
کردند و صلاح دران بینند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاص از آن
ورطه متصورست فی الحال بدان اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را
بتدبیر مکر زیر و زبر کرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت
تند یفتح الحدید کما قیل بالحدید هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب
زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز

١٩

ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه بصر بیند که بنهاد رخت دل شود از نخل آن آلاد سخت
بیندت چرب زبانی کند بر کنی رد قصد نهانی کند نهم آنکه عفو را شعار روزگار
خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره آب
عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از
روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده بیت ز ابتداء دور آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بودست از فرودستان گناه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت
ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب
کردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نشوند بیت آنرا که بدست لطف برداشته‌ای
بنواز و بیکبارگی مفکن بخاک دهم آنکه کید آن را هیچکس نکرده تا طریق مکافات که
وجزاء سیئة سیئة مثلها اضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق
عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آرد بیت
نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند یازدهم
آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته
بمهمی نامناسب اقدام نمایند و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود بر آیند بیت
زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد و ره او رفت ز دست
دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته کرداند که دل حلیم ملیح است

ونکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر **سیزدهم** آنکه ملازمان امین معتمد بدست آورد
و از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت
امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن
گذرانند و اگر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان
نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بی گناهی را در معرض تلف
افکنند و نتایج مدعای خود را بجلا بر ان مرتب کردند **نظم** خادم پادشه امین باید
تا در ان ملک رونق افزاید ور سوی جانب خیانت رود ملک ویران شود ز شومی او
چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن او
ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت
روزگار گذراند **نظم** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد
عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون غافل از روی طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که
بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت
فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار نیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنر است
وابستهٔ احکام قضا و قدر است و هر یکی را از چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست
مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع
یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد

گشود

گشود و مطلوب کلی در ان روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله المؤید بوصول المقصد
بحصول المقصود چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر
و لآلی معالی در درج بود نثار فرق پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن
صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده ضمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که
من نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معالیست نه گنجینهٔ
جواهر و لآلی و مرا بحمد الله از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم
و از روی همت این محقر بایسته نیافته می پنداشتم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه
که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه بارباب استحقاق
رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح بانتوج هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم
الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی مجموع
آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت**
خاص ز بهر کرم آمد درم بهر کرد قافیه اینک درم و چون ازین حال فراغتی روی
نمود متوجه دار الملک شد و مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب
در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد
و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت
داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت
رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل پیکانی

بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید ز رافشانی خود بین که کند درهای شب افروز
گم شد دابشلیم بفرمود تا از متقربان حضرت دو تن را که در صدق و مشاورت مشار الیه
و در حسن تدبیر و صواب رای مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر کردانیدند و
بعد از اختصاص بعواطف حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای
سفر سرندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه مصلحت می اندیشید و مصلحت این
کار بچه وجه می بینید و من مدتیست تا قاعده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما
گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه
مقتضی رای صایب و مصلحت ملک ثابت شما باشد بعرض رسانید تا من نیز اطراف
جوانب آن را ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آن را اصل الباب عمل سازیم
بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این
سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در عزیمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید کرد
سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است ع سخن را ببین پیش وانگه بگوی ما امروز
و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات
با تمام عیان افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد
بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش
باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده

وظایف

وظایف دعا و ثنا بجای آورده فرمود که بیت ای جهانگیر جهان بخش که در حکم ازل
سلطنت تا ابد در تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه در سفر
اندک فایده منصوص است اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت
و آسانی و لذت بکلی بیطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر پادشاه
عالم گیر مخفی نیست که شعر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و
تیر دل شکاف الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده
اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند
که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست
گر هست خوشدلی و فرح در اقامتست مرد عاقل باید که راحت بمحنت بدل نکند
و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت بذل غربت
نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در
کاشانه هم آواز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار بر دل
ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق
توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر دو شام و سحر باتفاق
یکدیگر نغمات موزون سرایبدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای سجعهای
گوناگون ترتیب کردندی بیت بیاد روی بتی کنج عزلتی داریم

بهشتش از همه عالم فراغتی داریم، روزگار بموافقت آن دو یار غمگسار حسد
برده چشم زخم رساند بران دو همدم فرزانه کار کرده بیت فلک را عیب ازین خوی بیت کایک
که یاری را جدا سازد ز یاری، بازنده را آرزوی سفر پدید آمده با رفیق خود گفت
ما تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که
دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را
کاربندم که در سفر عجایب بسیار دیده می‌شود و تجارب بی‌شمار بدست می‌آید
و بزرگان گفته‌اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در
معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد عبارت زیبا
بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سیر است از همه بالاتر است و زمین که
همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست نظم بجنب خاک و بگردون نگاه باید کرد،
که این کجاست ز آرام و آن کجاست ز سفر، سفر مربی مردست و آستانه جاه،
سفر خزانه مالست و اوستاد هنر، درخت اگر متحرک بدی زجای بجای،
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر، نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده
و محنت غربت ندیده نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده است و تند باد الفرقة
حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز میوه فراق بار نارد و غربت ابریست که
جز قطره مذلت نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره، نشسته بر سر راهی و دل بصد پاره،
بازنده گفت اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب

جهان

جهان راحت افزاست و بانی طبیعت چون با کلفت سفر خو کرده زیاده ازان شاکی نمی‌شود
و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی‌یابد
بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم، زین خار گل مراد روید هردم، نوازنده
گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان
۲۲ محرم خوش آید و چون کسی ازین سعادت دید از رفیقان محروم شد پیداست که درد او
بچه تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او از ان مشاهده چه مایه شفا بیند آیین
و من می‌دانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعب‌ترین همه دردها و سخت‌ترین
همه رنجهاست بیت فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ، معاذالله غلط گفتم که دوزخ
زان نشان باشد، حالا بحمدالله گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کشیده در گریبان
هوس بدست هوا بازمده بیت بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش، که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد،
بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار در عالم کم نیست و
هر که از یاری ببرد و چون بدیگری پیوندد غم نی اگر اینجا از وصل یاری بازمانم با دیگری صحبتی
خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته‌اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار،
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار، توقع دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعله
محبت مسافرت مرا پخته سازد و هیچ خام طبع سایه بر مرکب امنیت در میدان مراد
نتازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی، نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو
دل از صحبت یاران بر می‌توانی کند و رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد

پیوند می توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم بیت باید کهن را بهیج رو مده از دست؛
بهر حریفان نو که نیک نباشد؛ تجاوز می توانی نمود سخن برادر تو را چه انجام خواهد بود اما بیت
بسی بکام دل دشمنان شود آنکس؛ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش؛ سخن برادر اینجا قطع نموده
یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده به پرواز در آمد ع چنانچه مرغ جست
برون بر در قفس؛ بر عزیمت صادق و میل تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای
فردوس مانند تفرج می فرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف
برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود نموده خاک مشک بوی مرغزاری
دید که سواد مینا رنگ او از روضه بهشت دلگشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک تاتاری
عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته در و؛ سبزه بیدار و آب خفته در و؛ هر گلی کرده گونه
از رنگی؛ بوی هر گل رسیده فرسنگی؛ بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد
و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت و آسایش
نزده که ناگاه فراش سبک سیر باد سایه بان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را
بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه
از یک جانب خرمن لاله داغ دار می سوخت و پیکان ژاله از طرفی دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف زمین
می دوخت بیت سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک؛ وز صدای رعد می لرزید بر خود جسم خاک؛
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر
محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی ساعت

آسیب

آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت می گشت بیت
شب تاریک و هول رعد و باران بدین تندی؛ کجا پروای ما دارند مرغستان محفلها؛ القصه شبی
بهزار غصه بروز آورد و ناکام بران بلای بی هنگام صبر می کرد هر دم از گوشه آشیانه و
مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی و
گفتی نظم گر بدانستمی که فرقت تو؛ اینچنین صعب باشد و دلسوز؛ از تو دوری نجستمی یکدم؛ ۲۲
و ز تو غایب نمی شدم یکروز؛ اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد و بیادق رقم ظلمت سحاب از صفحه
روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی
گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب؛ سلطنت روشن ربع
مسکون را سراسر آفتاب؛ بازنده بار دیگر به پرواز آمد متردد که بسوی خانه باز
گردد یا چون عزیمت نموده فی الجمله دو سه روز در اطراف عالم طواف نماید و در
اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب
زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر رسیدی
بیت که حمله چون برق آتش فشان؛ که سیر چون باد آتش نشان؛ قصد بازنده کرد
کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوت و حرکتی که
در اعضا و اجزای او بود روی بحجله عدم آورد بیت چو شاهین بکبوتر حمله آورد؛
بجز افتادگی چاره ندارد؛ بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت
یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف تمام یافت ع

ند رها کرده وعدها فرمود که کر ازین مخلکه بسلامت بیرون آیم وازین ورطه
باسانی خلاص یابد دیکر اندیشه سفر بخاطر نکذراند وصحبت یاران همدم که چون اکسیر
اعظم جز در عرصه عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند
بیت کر باید کردامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از دست منت کس نرهانم بیرکت
آن حسن نیت که منطوی بود بر من یحجعیت فتح البابی حاصل شد و در ین محل که شیر
بچه شاهین او را در قبضه تصرف در می آورد از جانب دیکر عقاب کرسنه که نسر طایر
بر آشیان فلك از آسیب چنکال او ایمن نبودی بوقت کرسنکی حمل وجدی را از
مرغزار آسمان ربودی بیت حمل ازیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مکر بهرام خون آشام
هر روز بی شبان باشد برای طعمه در پرواز آمده بود و چون صورت حال کبوتر وشاهین
مشاهده نمود با خود کفت اکرچه این کبوتر نواله مختصر ولقمه محقر است اما فی الجمله
بدو ناشتایی میتوان شکست ونفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا
کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه دن کین
عقاب نبود توجه او را دون نهاد وبا او در تراز و نشسته بمقام معارضه ومجادله
در آمد بیت مرغ با مرغ جنك در پیوست او بصد حیله زان میانه بجست چون هر دو
بجنك یکدیکر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد وخود را بزیر سنکی فکند ودر سوراخ
که اکر کنجشك بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد وشب دیکر از دل
تنك در زیر سنک بسر برد وبامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن کرفت

وزاغ

وزاغ شب سیاه تمام عنقا صفت از نظر پنهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مصر
خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده با آنکه از کرسنکی قوت طیران نداشت بهر حال
پر وبال زدن کرفت ترسان وهراسان چپ وراست نکاه می کرد وپیش وپس را احتیاط
می فرمود ناکاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنک از آن
صورت بر انکیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس
خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت وهنوز دانه بحوصله او نرسیده بود پایش بسته
بند بلا کشت بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس مرغ دل را حرص دانه زود
در دام افکند بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیکریم ومرا این
واقعه بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا ازین حال آکاه نکردی وشرط مروت و
مهمان داری بجای نیاوردی تا حذر کردمی ونبدین کونه در دام نیفتادمی کبوتر کفت این
سخن در کذر که از فکر حذر سود ندارد وبا قضا هیچ کوشش فایده نکند بیت
چون تیر قضا زشست تقدیر بجست هر کز نکند رد سپر تدبیرش بازنده کفت هیچ
میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمایی وطوق منتی تا قیامت در کردن من افکنی کبوتر
کفت ای سلیم دل اکر من حیله دانستمی خود را ازین بند مستخلص کردانیدمی وبدین نوع
که مشاهده کردی منطلقه دار مرغان نکشتمی ولیکن مانند ستحال تو بدان شتر بچه که بعد
از رفتن بسیار مانده شد وبزاری وخواهش مادر خود را کفت ای نامهربان چندان توقف
کن که نفسی راست کنم ویکلحظه از ماندکی بر آسایم مادرش کفت ای بی بصیرت نمی بینی که زمام

24

مهار در دست دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای خود را
از رفتار خلاص دادمی **نظم** شتربچه با مادر خویش گفت، پس از رفتن آخر زمانی بخفت،
بگفت ار بدستِ منستی مهار، ندیدی کسم بارکش در قطار، بازنده چون ناامید شد با
طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکامی نداشت
رسنِ دام که بامرور ایام فرسوده شده بود بگسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه
دام خالی یافته بفراغ بال بپرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران
خلاص یافته بود گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای طیران بدهی ویران رسید
و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودکِ دهقان که نگهبانی کشت
کردی بر حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از دلش برآورد از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از ان بازی غافل و بجانب
کشت زار و صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز از ضربِ آن مهره بر بال آن
شکسته حال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شد و بتکِ چاهی که در پای همان دیوار
بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلکِ دولابی چون چرخی بر سر او بودی
و اگر رشته سیاه و سپید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی **نظم**
نه چاهی بدان سان مغاکی که قعرش، از ان سوی هفتم زمین بر گذشتی، خرد در ویش ار خواستی
تا بداند، بماندی و بر گِردِ مساحت نگشتی، دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهست
و رسن تدبیر از رسیدن تک چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت

بگذاشت القصه بازنده شبانه تا روز دیگر با درد خسته و بال شکسته در تکِ آن چاه بسر برد
و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال ندیم نوازنده عرض
میکرد و میگفت **نظم** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود، دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود،
دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز، چتوان کرد که سعی من و دل باطل بود، بازنده روز
دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان
چاشتگاه را بحوالی آشیانه خود رسانید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از
آشیانه بیرون پرید ، چشم که دیده بدیدار دوست کردم باز و چون بازنده را بکنار گرفت او را
بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای نازنین دیده کجا بودی که کیفیت احوال برین منوالست
بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس، زهر هجری چشیده ام که مپرس، انچه از
محنت و بلا و مشقت و عنا بر سر من گذشت **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی،
تا با تو حکایت کنم از هر بابی، خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود
مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه
بیرون ننهم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **بیت**
دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند، که در مشاهده دوستان خوشست مدام، و این مثل بدان
آوردم تا پادشاه عالم پناه عز حضور را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه آتش
جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال،
شود منازلم از آب دیده مالامال، دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است

منافع او نیز بی‌شمارست چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاده متعب و متفکر بماند
تجربها که سرمایهٔ انتظام کارها تواند گرفت حاصل آید و بی‌شبهه ترقی کلی در سفر متحقق می‌نماید
از راه صواب و خواه از روی معنی تدبیر که پیاده از سفر شش منزل از فرزندی مرتبهٔ فرزینی
یابد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد بیت از سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد
وطن قدم بیرون ننهد و از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی‌بهره
ماند بازرا بسبب آن ساعد سلاطین جای مسند شده که سر باشیان فرو نمی‌آرد و جغد بواسطهٔ
آنکه در پس دیوار خرابه‌ای مانده که دل از ویرانه بر نمی‌دارد بیت چو شاه باز بجولان در آی و سیر کن
چو جغد چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی تحریض
می‌فرموده رباعی هرکس که سفر کند پسندیده شود و ز عیب کمال نور هر دیده شود آب
نباشد چیزی هرجا که مقام کرد گندیده شود و گر آن باز شکاری بر عزم بچگان بزرگ شده بودی
در آشیان ایشان ماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هرآینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی
وزیر استدعا نمود که کیفیت این صورت چگونه بوده است حکایت رای دابشلیم فرمود که
در اخبار شنیده‌ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر همسایه بودند و آشیان ایشان بر قلهٔ
کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی رسید و نسر طایر
با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود که وا بر زمین بودی نشان
آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می‌بردند و بدیدار یکدیگر

خرم و خوشدل می‌گذرانیدند بیت بقای وصل که با کام دل رود وصالی غنیمت دان
که بس فرخنده فالی بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود و
بواسطهٔ شعفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت
جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا بال و گوشتش روی بترقی نهاد روزی و بال
۲۶ تنها گذاشتند هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود
بچه را اشتها بحرکت آمد و جنبشی آغاز نهاد و بعضی طرف میل نموده بکنار آشیانه
رسید و ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیان
خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کنار آن کوه مترصد
صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیال آنکه چنان رسید
که آن موشیست که از چنگال زغنی خلاصی یافته ع در کوزه همه خیال نعمت بینم بی تامل در
تاخت و پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیان خود برد و چون نیک در
نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت
مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال بایافت که مرا
سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر بودمی این مرغک از بالا بزمین افتادی هرآینه
اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهاش بآسیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد
فنا بر رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم آنست که با
فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی برداشته و در سلک سایر اولاد منتظم گردانم

پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک کردی
با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد وگوهر اصلی ذات وی که الناس معادن
کمعادن الذهب والفضة تابش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان
زغن است اما هیأت و هیبت خود را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیر بود
که اگر من از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم
رباعی ای طفل این دایره دایم خود را ای خارج این جمع شمارم خود را آن به از ین نیستی
هستی خویش خوش بکنم و باز کردانم خود را روزی زغن با او گفت ای فرزند
دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزویی در دل داری
با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی بخاطر میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بعمل
مقرون در انجام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود این ملالتی در می یابم و سبب آنرا
نمی دانم و اگر میدانم گفتن نمی توانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت نی رنگ توان نمود و نی
بوی نهفت حالا مصلحت کار آن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی
در اطراف جهان بگردم شاید که به برکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون
خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد عکس صورت فرح در آینه ضمیر
بدید آید زغن آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد بیت از فراق و هجر مگو ای سخن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن فریاد برآورد که این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که
پیش آورده سخن سفر مگوی که دریاییست آدمی خوار و اژدهاییست مردم ربای بیت

سفر اهل این جهان سقر هست زان سبب صورت سفر سقر ست بیشتر مردم که سفر اختیار
میکنند بجهت تهیه معاش میتواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان نغزکی
دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدایرا که گوشه فراغتی هست و توشه که
بدان اوقات توان گذرانید میسر ست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بندگی ترا
کردن نهاده اند با این تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق
خرد دور می نماید و در بیست که گفته اند ع دوری از دوست خوردن نیست کار عاقلان
باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و مرحمت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه
و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عادت الان تا امروز زغن
دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور
انداخت و گفت آنچه میگویم از مقام قناعتست و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص است و
مرد حریص پیشه همیشه محروم باشد و تا کس قناعت نکند آسایش نیابد و تو چون
شکر نعمت قناعت نمی کنی ای وقتی در دولت فراغت نمی دانی ترسم که بتو آن رسد که بدان
گربه حریص رسید باز فرمود که چگونه است آن حکایت زغن گفت که در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان
و گربه با او مصاحب بود هرگز بدیده نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام نشنیده
و بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر روی تخته خاک
بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع

چون گدایی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ آتش
حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته گاهیش بدان مقدار غذا اگر دست دادی و گفتی بیت
این که می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب، خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب،
و بواسطهٔ آنکه خانهٔ آن پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور
بشکل خیالی می‌نمودی روزی از غایت بی‌طاقتی بزحمت تمام بالای بام برآمد گربه را دید که بر
دیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی
قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید
متحیر شد فریاد برکشید که ع بادی خرامان میرسی آخر نگویی کز کجا، تو بدین
لطافت از کجایی و چنان می‌نمایی که از ضیافت‌خانهٔ خان ختا می‌آیی این طراوت از چیست
و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه‌خوار خوان سلطانم
هر صباح بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و چالاکی
نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و از نانهای میده لقمهٔ چند دربایم و تا روز دیگر مرفه
حال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه
دارد من باری مدت العمر جز شوربای و گوشت موش چیزی نخورده‌ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمی‌توان کرد و ابنای جنس ما را از
شکل و هیات که تو داری عار تمامست و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده‌ای ننگی
بر دوام بیت از گربه همین گوش و دمی هست ترا، باقی همه عنکبوت را می‌مانی، و اگر

تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای ملایم و نغلهای موافق بشنوی یمکن که سر
یحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور رسد و حیات تازه یابی بیت
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد، چه عجب گر زنده کند عظم رمیم گربهٔ پیرزن گفت
بتضرع تمام که ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد که
شرط اخوت بجای آری و این نوبت که می‌روی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوایی
یابم و از برکت صحبت بجایی رسم بیت سرمکش از صحبت صاحبدلان، دست مدار از کمر مقبلان،
گربهٔ همسایه را دل بر نالهٔ زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر خوان
حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت
این حال با پیرزن بازگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق فریفتهٔ سخن اهل دنیا
مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف چشم حریص جز بخاک پر نشود و دیدهٔ آز
و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد نظم قناعت توانگر کند مرد را،
خبر کن حریص جهانگرد را، خدا را ندانست و طاعت نکرد، که بر بخت و روزی قناعت نکرد،
گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطانی در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را
سودی نداشت بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفص است، بگوش مردم غافل چو آب در غربال،
القصه روز دیگر باتفاق گربه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید پیش از
آنکه آن بیچاره برسد نقیض صراح الحریص محروم لطیفهٔ برانگیخته بود و ضعف
طالع آب حرمان برآتش برآتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان

بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب آغاز کرده بودند و بنیاد فغان حمامی
میزبان را بر تنگ آورده در بن روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با
کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر کبوتر که سپر وقاحت در
روی کشیده بعید ان خیانت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد کبوتر
زال از بن حال بی خبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه
خوان نهاد و هنوز بلقمه اشتها بلقمه گران سنگ و زنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در
سینه اش ترازوی شد **نظم** چکان خونش از استخوان می دوید همی گفت و از هول جان می
که گر جستم از دست این تیر زن ٭ من و موش و ویرانه پیر زن ٭ نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش ٭ و این مثل برآوردم تا تو نیز گوشه آشیان مرا غنیمت
دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت بهم می رسد شناسی و بدانک قناعت نموده افزون طلب
نکنی مبادا که بران پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست بدر بباید گفت آنچه فرمودی محض
نصیحت و عین مرحمت است اما بجز تنیات ساختن کار عجایز خواهد بود و مجرد اکل و
شرب قناعت نمودن از طباع بهایمست هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی
بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد گوی جست و جوی بر میان باید بست
همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خردمند ارجمند منازل اراذل و ادانی را نمی
پسندد **نظم** هیچ کس ره سوی بالا نیافت ٭ تا قدم از همت والا نیافت ٭ مرتبه جو که بر اهل جاه
کس نخورد شربت باران بچاه ٭ نقش کن این خیال که تو در سر داری بمجرد پند از وجود کیر

دانی

تا این جدیک سود ابتنای بیحاصل بجوئی نیابد هیچ کاری بی آنکه اسباب او مهیا باشد
از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنش روی ننماید **بیت** تکیه بر جای
بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ٭ باز گفت قوت چنگال بز
دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار بز یافتن مراتب را بهترین وسیله
تو حکایت آن شمشیر زن استماع نفرموده که بدست یاری بازوی دلاوری داعیه شاهی
و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که
این حال بر چه منوال بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود دعوت
عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و آیه حرفت
جز بخرج عیال و خانگی و مکسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی حق تعالی
ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرمود دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامت
دولت در چهره او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی ٭ بباغ خرمی زیبا نهالی ٭
ببرکت قدم او حال پدر رسا مانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج
افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور و مقدرت بود
تربیتش مینمود و پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی بسپر و شمشیر کردی
هر چند او را بمکتب بردندی از میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی
میل بنیزه خطی نمودی همواره از خط حرز جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش
سپر و تیر رنگ سرافرازی مشاهده نمودی **نظم** چو ماه و مهر نوشتی دبیر نقش ٭

سپس با خود بودی در ضمیر من ٭ الغرض بابا چنان می کرد تقریر که با شکال کانت والغیرة
چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همی خاطر بجمال
تو ملتفت و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات
احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از انکه نفس بد اندیش ترا در تنگنای شهوت
افکند حصان من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دستپیمانی
فراخور حال ترتیب کرده ام از قبیلهٔ که کفو ما تواند بود کریمهٔ را در سلک ازدواج تو
کشیم تو درین صلاح چه بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که میخواهم دستپیمان آماده
کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمیدهم و از شما مدد و اعانتی توقع
ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصلست چندان استطاعتی که
ترتیب دستپیمانی بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست
و عروسی که خواستاری او میکنی کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری تیز چون باد آورد و گفت
از غمزهٔ خوبان خونخواره تر و بهنجار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنکه گفت ای
پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد
و او را دستپیمانی به از تیغ تیز و کابینی از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچکس را
ستیزه نیست ٭ مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست ٭ و چون همت آن جوانمرد بر حصول
سلطنت مقصور بود اندک زمانی را عرصهٔ مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر
اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و ازینجا گفته اند عروس ملک نیاز دکر بدامادی

کرار

ند اول از کهن تیغ داد کابینش و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تو
بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز
امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد بگردن مقصود آرم حالا با افسانه
و افسون کس ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت ع ما از سر این کوی
بملامت نرویم ٭ زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد
افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد ... اجازت سفرش داد ۲۰
و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نمود و زان آشیان
پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از اندکی بر سر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا
بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده
و از صدای قهقههاش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار
کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت
گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیاة برابری کردی و لطافت
مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون
مدة العمر گوشتی بدان مزه نچشیده بود بیت نه تا بلی تو همه مطبوع طبع ماست ٭
گویی برای خاطر ما آفریده اند ٭ پس با خود اندیشید که از فواید این سفر همین بس که عجالة
الوقت از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعامی که مقبول خاطرست التذاذی
حاصل شد و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبت دنی و بی همت بمواضع مرتفعه و منازل

عالیه اشرافی دست می دهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزست ¶ تا بعد ازین
چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده چه
آرد بیرون ¶ پس باز تیز پر وان چند روزی بعزلت خاطر طیران می نمود و بنشاط
شکار کبک و تیهو می کرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران
دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده نظم
در آن دشت از صدای طبل باز ¶ همه مرغان صید افکن بپرواز ¶ زیکسو چرّهٔ بازان
سبک خیز ¶ بخون صید کرده چنگ را تیز ¶ وزان جانب دگر شاهین بتاراج ¶
ربوده نقد جان از کبک و درّاج ¶ و آن پادشاه همان ولایت بود با ملازمان برسم
شکار بیرون آمده و خرگاه ایشان در پایان آن کوه دست بهم داده در اثنای این
حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت
نیز بشکار او عزم کرده فی الحال از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی
وی افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست
بلطایف الحِیَل حلقهٔ دام در وی افکنند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه
رسید نظر عاطفت پادشاه با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک
فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش معین شد و بوسیلهٔ
همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان
منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت

و اکناف صحرا بر نپیمودی وصول او بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات
بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات دست میدهد
و آدمی را از اسفل سافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت می رساند نظم
بهار دل سفر باشد که از وی ¶ خلایق را گل مقصود بشکفت ¶ سفر کن تا مراد خویش یابی
که فَامْشُوا فی مَنَاکِبِهَا خدا گفت ¶ و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمد
مراسم دعا گویی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و
فواید آن فرمودند از جمله نیست که شایبهٔ شبهه بپیرامن آن تواند گشت فامّا بر
خاطر بندگان چنین میگذرد که ذات ملکی ملکات را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت
آنست مشقّت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و محنت
انتقال نمودن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان
مرد و پیشهٔ شیران زبردست و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته
نشود ضعفا و رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک
بادیهٔ بلیّت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس ¶ چو آسایش خویش خواهی و بس ¶ و بدانکه بندگان خدای
دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عنان مملکت و زمام فرمانروایی داده اند و دیگر رعیت که
ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم بیکجا اجتماع نپذیرد یا
راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بعنان عز سلطنت بباید ساخت و دست

از لذت و فراغت باز داشت نظم آنکه او بار بسر ناز و تنعم می‌نهد ، رنج کارش چو جهان شهره سرای
سر برون میکند ، پادشاهی چون چمن داد سد گل را ازانکه ، گل با وجود نازکی از خار بستر میکند
و حکما گفته‌اند الجِدُّ وسیلةُ الجَدِّ جد و جهد عنوان طالب را بسر منزل بخت میرساند
و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده درآرد و حصول
آمال متعلق است بر کوب اهوال بیت کی سلطنت تنابد حیث ، هر کو ز غیب تن آسایش
هر که در میدان همت علم جهد برافراخت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسایی و فراغت
را دست بداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید
چنانکه آن پلنگ که آرزوی استیلای بیشه فرح افزای داشت ببرکت جد و جهد که از
وی بوقوع انجامید و بیامن کلی که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی را
نقاب از چهره مرام برانداخته دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که
این صورت بر چه وجه بود حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود
بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان
و نسیم روان بخش از هر جهت وزان نظم درختان سر اندر سر کشیده ، بر آن جلوه گر میوه خوش تر
نهالش ز طوبی دلاویز تر ، گیاهش ز سوسن زبان تیز تر ، و از غایت نزاهت آن بیشه
فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام و دهان
کنام بیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر
نتوانستندی گذرانید نظم چو بر خارا زدی از خشم دنبال ، فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

بران راهی که او یکدم نشستی ، گذر از خلق تا سالی ببستی ، مدتها دران بیشه بمراد دل
کامرانی بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشنی را
بروی او دیدی و روشنایی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه
داشت که چون آن بچه ببال آید دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید آن بیشه بتفویض
تصرف او باز گذارد و بقیت العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال
آرزو شکوفه مراد نشکفته خزان اجل میوه باغ حیاتش را بتاراج برداد ع ای بسا آرزو
که خاک شده ، و چون این پلنگ در پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام
آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید
که طاقت مقاومت با ایشان ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع شد شیری
خونریز فتنه انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز
تصرف درآورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید خود را به بیشه
دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید
ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و معاونت
ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو متصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن
بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل
دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضا آن
میکند که رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بربایی بیت تنی را که نتوانی از پای برد

بر بیخ خاطر او بی نیاید فشرد ، چنان به که با او مدارا کنی ، بیابی ازو عذر اشکارا کنی ، پلنگ چو این
سخن معقول افتاد و صلاح حال خود اندرین دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور در
خدمت بتقدیم رساند و نکته المعهود احمد کالرعیب و بوسیلت یکی از بزرگان دولت
بشرف خدمت شیر رسید و منظور نظر عاطفت خسروانه گشت بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد
پلنگ دامن جد بر کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کاردانی
بظهور می رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا که
محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن جد و جهد او در ملازمت
بیش بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت چون دید کسی که پیش شد
کارش از کار جمله بیش شدست ، وقتی شیر را در بیشه دور دست مهمی سانح شد و در آن
زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران گداز از تاب
از غایت حرارت هوا مغز جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون
ماهی بر تابه بریان شدی نظم اگر ابر تا کرسی قطره باب ، ز تاب هوا قطره گشتی شراب ،
و گر در هوا مرغ کردی گذر ، چو پروانه اش سوختی بال و پر ، ز بس کافتاب از هوا یافت تاب
دل سنگ میسوخت بر آفتاب ، شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدفه در قعر دریا
چون مرغ بر تابه تن بریان می نمود و سمندر از خوف آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد
بدین نوع مهمی رجوع نموده از ملازمان که تواند بود که بار تکالیف محنت متحمل شده و از حرارت
هوا اندیشه ناکرده بدین مهم اقدام تواند نمود در اثنای این تفکر پلنگ بعرض ملازمان

درآمد و مثل تاک اندیشه ناکی دید از آنجا که وفور شفقت و کمال اخلاص او بود نزدیک سریر
سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده گفت ای
مهم برداشت اهتمام کردن و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و بیم در دل راه
بدان موضع رسید بسرانجام مهم قیام نمود علی العموم که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود
عنان مراجعت بمتابعت خواص وندما که در رکاب دولتش منتظم بودند منعطف الکلمه بعرض
رسانیدند که چنین کرما این همراه باقدام اهتمام بیهوده شد و اکنون که مهم کفایت یافته
و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما در حضرت اعلی متقرر شده که تا چه غایت است اگر
زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش تسکین دهند
همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار مشقت فزون مکش ، بگشای
گره رنج جهان را کنار نیست ، پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب در حضرت پادشاه عظمی
که بجد و جهد بر او اختتام پسندیده نباشد از بکاهلی و بطالت سرنگون سلطنتش دنیا که
بسعی جمیل ارتفاع یافته بنکو نبود بجوییش داری و تن آسایی با خاک برابر کردن بی
تحمل رنجی بر تخل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل از تماشای گلزار فتح نتوان
یافت نظم کسی یکی دامن مقصود دست حلقه کند ، که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ،
بآرزوی و هوس بر نیاید این معنی ، تا به دیده و خون جگر توان بود ، منهیان این خبر به شیر
رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتم خواندند شیر سر تحسین در جنبانید
و فرمود که سرداری و سروری چنین کس را زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن

تواند و رعیت در زمان عدل سر از اذی آسوده نتوانند بود که سر بر بالش آسایش نهند

نظم ای آن شاه آسایش اید بدید، کز آسایش خود تو اندیشید، خنک آنکه آسایش مرد و زن

گزیند بر آسایش خویشتن، پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ولایت آن بیشه

بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی عهد خود با آن اختصاص

کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از

مشرق امید طالع نشد و بی جست وجوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده

بیت تا برده رنج گنج میسر نمی شود، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد، وچون

درین سفر که متصور بر طلب علمست عزم جزم کرده ام و پای عزم در رکاب عزیمت آورده

بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فتح نخواهد یافت و

شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت إِنَّ ذَٰلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ

بیت شه که بعزم درست پای کند در رکاب، نیست عجب چرخ را گر دود از کف عنان،

وچون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان

بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت

غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد،

همت اهل نظر قافله سالار تو باد، پس رای دابشلیم ائمهٔ امور جمهور بیکی یکی از ارکان

دولت که محل اعتماد بود و در نهاد رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس

سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه بیت ملک شد آینهٔ اسکندری،

تو رخ خویش در او بنگری، زنگ تعدی ببری از وی بدن، روی تو زیبا بنماید مکن

ملک فروزی چو سحر پیشه کن، وان نفس صبحدم اندیشه کن، تا ز کف صید افکن صید تیر زن،

آن نکند کاه یکی پیر زن، وچون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی

براه سراندیب نهاد و ماننده ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهری بشهری انتقال

مینمود و در هر مرحله بنحوی بغایة اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بحر و بر

۲۴ کشیدن شدائد گرم و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار

بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید، از یار آشنا نفس آشنا شنید،

وبعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال و احمال

زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد وچون بالای کوه

برآمد سر افرازی دید سایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را

روشنی داده نظم بقد چون چرخ اطلس رفته والا، ملمع کرده اطلس را بخارا، چو با خنگ

فلک هم تاب کشته، بتندی قلهٔ او دیگر شته، فلک از تیغ مجنون آهن او، غنوده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت ابد اثر هم

نشان داده نظم سبزه نارش را شجرهای زبرجد بکنار، کوهسارش را کمرهای زمرد بمیان

با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل، وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان، دابشلیم بهر گوشه

طوفی مینمود ومقامات متبرکه را طواف میکرد و در اثنای تردد نظرش بغاری افتاد که سلوک

آن بانور دیده برابری کردی وستر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران

منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب
مهربان و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه
کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده و باندک کفافی قانع شده دیده از خلایق فرو
بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط
شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا
الی دار السلام نشنیده **نظم** دمش گنجینهٔ تحقیق یزدان، جبینش آفتاب صبح خیزان،
بهم جمعی فلک را کیسه بردان، بهر کاری قضا را محرم راز، دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی
بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن
دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیمهٔ عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام
آمنین در داد **نظم** شه در آن غار حکمت آیین شد، غار از آن نقش خانهٔ چین شد، خدمت
پیر را میان در بست، کمر بندگی بجان بر بست، نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید
نهاده و شقهٔ علم حقایق در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر
و لطافت جسمش بر لطافت برهانی باهر رای چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای
آورده اقدام بلوازم خدمت نمود و برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن
اشارت فرمود و از رنج راه پرسید سبب کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دا
بشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت
برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید

وبرای

و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت
قبول فرماید **نظم** ای خوشت آیین جهان داشتن، ملک بدین گونه توان داشتن،
بیخ نهالی که تو آبش دهی، میوهٔ شاخش نبود جز بهی، آنگه برهمن سر درج اسرار باز
کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف
شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد
و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب رای اعظم سخنان میفرمود
۲۵ و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می فرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال
و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان
ناطقست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان
باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم با
بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین
معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش
کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان بر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که
در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایشی نیست
آنرا بمحل قبول نرساند **نظم** مده راه صاحب غرض پیش خویش، که آمیخته با یکدگر نوش و نیش،
بصورت دهد نوش و یاری کند، بمعنی نه نیش و خواری کند، و من از برهمن التماس دارم
که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد و بغمز

غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامید
بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه
اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بنیت ارکان دولت را اضطراب و تخاذل
سازند و خلل کلی از آن مهم ممالک راه یابد و هم نمامان سیر ایشان کنند و چون نمام شریر
درمیان دو دوست مجال دخلی یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد
کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که بازرگانی منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده و گرم
و سرد روزگار دیده تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی امینی کاردانی
ز روی تجربه بسیار دانی چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری
باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر که اشارت بموی سفید ست حوالی
حصار وجودش را فرو گرفت **بیت** نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش سرد
موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه
دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعیست
در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان
سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال
تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب و حرفت اعراض کرده
اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که

لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاده و ابواب نصایح بی غرض
مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگرچه قدر مالی که در حصول
آن رنجی بشما نرسیده است نمی شناسید بمذهب خود معذورید توان داشت اما باید
دانست که سرمایه دنیا و آخرت می تواند شد و هرچه جوینده از مراتب دو جهانی بوسیله
مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند **اول** فراخی معیشت
و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و
در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصورست **دوم** رفعت منزلت و ترقی در مرتبت
و طایفه که مقصد ایشان این باشد اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان
رسید الا بمال **سوم** یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر
برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال تواند بود که
نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه مولوی معنوی در کتاب مثنوی فرموده است **بیت**
مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول پس معلوم شد که برکت مال
اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب محالی می نماید و اگر کسی را
مال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن
ندانسته زود از دست بدهد پس سعی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین
حرفت تجارت که من سالهای مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را
بکسب میفرمایی و این منافی توکلست و من یقین می دانم که آنچه روزی مقدر شده هرچند

در طلب آن جدّ و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جست
جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد نظم هرچه که روزیست رسد در زمان ٭ و آنچه
نباشد نرسد بی گمان ٭ پس ز پی آنچه نخواهد رسید ٭ رنجش بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام
که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند ازو گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود
چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم بهیچ وجه ع
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت ٭ چنانکه داستان دو پسران پادشاه شاهد حالست
که یکی بی رنج گنجی بدست افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد
پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار
و فرمان فرمای عالیمقدار ولی بسبب انقلاب روزگار رنجیده بود و بسیار تقلبات لیل و نهار
مشاهده کرده و او را دو پسر بود و در عنفوان عزّ و جوانی افتاده و از شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه
از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعیش کوش تا چشم می زنی برهم ٭
خزان می رسد و نوبهار میگذرد ٭ پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و
نقود نامعدود داشت بعد از مشاهدهٔ احوال فرزندان ترسید که پس از وی آن
اندوختها را در معرض تلف اندازند نه بروجه احتیاج بر باد تاراج بردهند و در حوالی
آن شهر زاهدی بود دست از اسباب دنیوی کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده ٭ بیت
سوخته تاب تجلّی شده ٭ شیفتهٔ حضرت مولی شده ٭ پادشاه را با وی الفتی و نسبتی

زیادت عقیدتی بود تمامی اموال بوی راجع فرمود بروجهی که کسی بران اطلاعی
نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و
جاه بی بقا روی از فرزندان من تابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد
بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازین گنج
خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بوجه مصلحت
صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد شاه از برای صلاح حال در درون صومعه که داشت جایی ترتیب کرده چنان
فرا نمود که خزانهٔ خود را انجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که
چون صورت احتیاجی روی نماید ازینجا ذخیره می گیرید که مدد معاش توانید بود مخزونست و بعد ازین
حال باندک زمانی شاه و زاهد اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش
افتادند بیت هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ٭ ز جام دهر مَیِ کلّ من علیها فان ٭ و آن گنج
که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس را بران حال وقوفی نیفتاد برادران
بعد از وفات پدر بجهت مقاسمهٔ ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر دیگر را محروم و مغموم گذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب دولت و حشمت
روی بغروب آورد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بی وفایی و بدمهری آشکارا کرد باید که روی بطلب دنیا
آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد نظم جمله دنیا ز کهن تا بنو ٭ چون گذرنده است نیرزد بجو

ملکتی بهشتی از این ساز کن ٭ خوشتر از این حجره دری باز کن ٭ هیچ به از این نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شده دامن قناعت بدست آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت
بی زوالست از کف ندهم بیت درویشی را که ملک قناعت مسلم است ٭ درویشی نام دارد و سلطان عالمست
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که
روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید
معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و
صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شد و عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرد و از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه
کاریزی بآن چاه آمدی و اهل صومعه از آن آب بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی
شاه زاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در ته چاه آب
نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه یا کاریز راه
یافته باشد و بتمامی مندرس شود دیگر در این بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر دقیق مشاهده می نمود
ناگاه رخنه بنظرش در آمد که از آنجا قدری باد در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب
بچاه شده با خود گفت آیا این رخنه کجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را
گشاده تر کرد اینک قدم در وی نهادن ممکن بود و بسر گنجی رسید شاه زاده که آن
مال بی حساب و نقود بی کران بدید خدا را سجده کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر

بی شمار است از گنج قناعت و جادهٔ توکل عدول نباید نمود و تعلق را احتیاج صرف نباید کرد
تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون ٭ از آن جانب برادرش در فرمان فرمایی متمکن شده
پروای رعیت و لشکری نداشتی و بر امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال بسته هرچه
بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی و از آن غنا
اونند داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ کین از قصد ولایت او کشید شاه
زاده را خزانه تهی و لشکر را بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده
بود تا بدان مال موفور سپاه را محظوظ سازد و لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال هر چند
سعی بیشتر کرد گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم
تر بود بیت بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی ٭ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
و چون بکلی از یافتن گنج نومید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش
قتال باشتعال برآمد از صف لشکر دشمن تیری بمقتل ملک زاده آمد و بر جای سرد شد
و از این جانب تیرهای بیداد انداختند و پادشاه بیگانه کشته گشته هر دو لشکر پریشان و منهزم
بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته
شوند آخر الامر سروران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر یکی از خاندان پادشاهی
دودمان فرماندهی ملک کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت
بدو تفویض نمایند و رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار

تاج سرافرازی و خلعت سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاه زادهٔ
متوکلست کارداران ممالک بحر طوع نزد وی رفتند و ملک را بتعظیم و اجلال هرچه
تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند عیان من
هم گنج بدو رسید و هم مملکت بوی قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق گردد
که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه
بر کسب کردن **نظم** نیست کسبی از توکل خوبتر ٭ چیست از تفویض خود محبوبتر ٭
هین توکل کن ملرزان پا و دست ٭ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست ٭ چون پسر این داستان
باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی عین صدق و صوابست اما این عالم را وسایط
و اسبابست و سنت الهی بآن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب
وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشترست چه نفع توکل بهمین متوکل میرسد
و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت که خیر
الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفعی بدیگری رساند حیف باشد که
کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو مگر قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ که بعد از مشاهدهٔ
باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار
فرمود که آن چگونه بوده است **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه
می گذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی پران
قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با حتراز تمام بر حوالی آشیانه

۲۹

طواف مینمود مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن
آشیان افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهانش می نهاد
مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه
قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد **نظم**
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ٭ برین خان یغما چه دشمن چه دوست ٭ چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت برد ٭ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر
در بیابان حرص نهاده بقدر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد
خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان ٭ چند بهر سو دوم چون خسان
از دل حرص سند برآیم نفس ٭ کانچه رسد بهره همانست و بس ٭ پس آن به که بعد ازین سر
فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم ع الرزق علی الله
تبارک و تعالی انکه دست از اسباب دنیی شسته و دل بی غل در عنایت بی غایت مسبب
الاسباب بسته ع دل در مسبب بند و سبب رها مکن ٭ سه شبانروز در زاویهٔ
عزلت قرار گرفت از هیچ ممر فتوحی روی نمود هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر میشد
عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد از ادای مراسم طاعت
و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام
داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب
نیز تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته

کرد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده ممهد یابد پس اگر تو صیدی فایدهٔ
دیگری توانی شد بطفیلان باشی که بسبب دیگری فایده باید گرفت بیت
چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی — طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ
اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و
بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر
نشوی بیت از توکل در سبب کاهل مشو — رمز الکاسب حبیب الله شنو — گر توکل میکنی
در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن — پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت
توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی
از خزاین کرم مالی و منالی روزی ما کرده باشد بآن چه باید کرد پدر گفت جمع مال کردن
آسانست نگه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو
صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج
ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دشمن بسیار
و زر دار را دشمن بسیار دوم آنکه از مراجع آن فایده باید گرفت و اصل المال را نفقه نباید ساخت
اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک روزی را که رد فنا از آن بر آید
بیت در آن بحر کابی نیاید بوی — باندک زمانی شود خشک رود — گر از کوه گیری و ننهی بجای —
سرانجام کوه اندر آید بپای — هر که را دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده آید

عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کرد
که خود را از غم هلاک کرد ابد پسر پرسید که آن چگونه بوده است حکایت پدر گفت آورده‌اند
که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و در ابواب تصرف در آن مسدود کرده نیت
تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسید از آن فایده تواند گرفت قضا را موشی
که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین را از سنبلهٔ آسمان
بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در نواحی آن انبار آشیانه داشت و
پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جای حفره
بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانه‌های گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید
و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم
رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی فرصتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوی فرعونی
آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت
بستند بیت این دغل دوستان که می بینی — مگسانند گرد شیرینی — دوستان نواله و حریفان
پیمانه بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکندند سخن جز بمراد دل
و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز
دیوانه وار زبان را بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد
داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان بود هر روز مقدار کثیر از آن بر مصاحبان خواهد

صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع
ساقیا امروز که نوشیم فردا را که دید ۛ در ان اوقات که موشان در گوشهٔ خلوت
بعشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و
آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی
می دادند و کس التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بجانی بیفروختند و کسی
نمی خریدند نظم همه را دیده از نان بهر هوس ۛ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ۛ گشته زان
تنگی جهانی تنگ دل ۛ گرسنه نالان و سیران سنگدل ۛ موشان مغرور بساط نان و نعمت گسترده
نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار
بجان و کارد باستخوان رسیده در خانه بگشاد دید که نقصان تمام با آن غله راه یافته آه سرد
از دل گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیهٔ
که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندان نیست حالیا که بقیهٔ غله در
خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر نقل کردن اصوب می نماید پس دهقان باخراج جزوی
که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مقتدای آن کاشانه می
پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد
بر سر ایشان نمی شنیدند و در میانه موشی زیرک هوشی آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بر
بالای بام برآمد از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه
با یاران خود بازگفت خود را از سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشهٔ بیرون رفته و

تنها

تنها گذاشتند نظم همه یار تو از بهر زر باشند ۛ بی نفقه هوادار تو باشند ۛ چو مالت کاست
از محبت بکاهند ۛ زیارت بهر سود خویش خواهند ۛ ازین جمع رفیقان ریائی ۛ برید نه بتر ست
از آشنائی ۛ روز دیگر که موش سر از بالش آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد
از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کمتر دید فغان در گرفت و گفت
بیت یاران که بودند ندانم کجا شدند ۛ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند ۛ پس جهت احوال
ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بود و بر بلای غلا و پریشانی و تنگی و
گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه دهقان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن
سعی بجای آورد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ با انبار خانه بر لحد آن
مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشت و دست اضطراب
گریبان جان گرفت و چندان سر [illegible] بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی
تلف کاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج
آدمی باید که فرا خور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بوجهی که
نقصان براس المال نرسد آن را محافظت نماید بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ۛ و چون پدر از تمام این داستان بپرداخت پسر خردتر
برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد
از انکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از ان سودی تمام گرفت آن سود را
چه نوع خرج کند پدر گفت که طریق اعتدال در همه چیزی ستوده است خصوصا در باب

معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول خاصه دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه
از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن
بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست
إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ نظم هست بر مردم عاقل کهن بخل ز اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است هرچه بهنجار بود آن خوش است دوم باید که از ننگ
بخل و امساک اجتناب واجب نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دیده دل
ممسك مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه
مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و بر اندازه مخرج نداشته
باشد لابد آب از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنه ها در دیوار
وی افتد و آخر اساس بنیان ادا کند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شود آبها در
اطراف و جوانب هبا کرده د بَشِّرْ مَالَ الْبَخِيلِ بِحَادِثٍ أَوْ وَارِثٍ بیت
مال کز وی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید و که گاهی
جز بنفرین نمی کند یادش چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان او بشناختند
هر یکی حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر شان روی بتجارت نهاده
سفر دور پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده که تن و کردن با قوت
ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون کوه به
روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بجا چو

بدیدن دلاور رفتن دلیر یکی شتربه نام بود و دیگری را نده به و خواجه تاجر پیوسته
ایشان را تربیت کردی و بجد تفقد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید
و راههای دور قطع کردند فتوری بر احوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال
ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه وحلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه
بفرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد گرفته
برای تعهد خدمت او نام زد کرد و متعهد شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مرد دو
یک روزی در میان بیابان ماند از تنهایی ملول شد خبر فوت شتربه بخواجه رسانید و
شتربه را باندک مدتی قوت و حرکت پدید آمد و در طلب چرا خور هر طرفی می پوئید تا
بمرغزاری رسید با نواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنها پیراسته رضوان از رشک
آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده بیت
آن گل و سبزه نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشتست مگر
شتربه را آن منزل خوش آمد و کوس اقامت در آن مرغزار فرو کوفت و چون یکچندی
بی بند تکلیف و قید تکلف در آن ساحت مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و
فضای دلگشای مراد دل کند رانید بعافیت تن جثه و فربه گشت لذت آسایش
و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن
مرغزار شیری بود با صولت و مهابتی در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او گرد
آمده و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت

حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کس را از خود بزرگتر تصور نکردی
و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز
او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
بدانند که هراس باو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمی‌کرد بر جای ساکن می‌بود و در
حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و یکی را دمنه هر دو بذهن و ذکا
شهرت داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر
دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از تحیر دل او مشغولی
دارد با کلیله گفت در حال ملک چه گوئی که نشاط و حرکت را گذاشته و بر یک
جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش، داده خبر دل حزینش، کلیله جواب داد
که ترا با این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا،
و ما بر درگاه این ملک طعمه می‌یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگاری می‌گذرانیم
بهمین پسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و از تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از
طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد تا سخن ما از نزدیک پادشاهان
محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند
که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و
آن را می‌برید و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی

راه آمد شد اره گشاده شدی و چون از حد معین درگذشتی دیگری را بکوفتی
و میخ پیشینه را بر آوردی برین منوال عمل می‌نمود و بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر
در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب
که بریده بود انثیین او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از
آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب بیرون کشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و
انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین از درد رنجور شد می‌نالید و میگفت بیت
٤٢ آن به که هر کسی بجهان کار خود کند، و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند، کار من میوه چیدنست
نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه ع آنکس که چنان کند چنین
آید پیش، بوزینه درین اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دست برد بسزا نمود
و مآل کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته‌اند ع کار بوزینه نیست نجاری،
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد
لکل عمل رجال بیت مثلی یاد دارم از یاری، کار هر مرد و مرد هر کاری، این کار که نه [illegible]
فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که می‌رسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب
جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و هر چیز پر می‌شود بلکه فایدهٔ ملازمت
ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حالت دوستان را تواند بلطف نواختن و خصم
دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او سر بطعمه فرو دارد از شمار بهایم است چون سگ
گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و مرد [illegible]

که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو ومرد اگرچه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان او را بذکر جمیل دراز عمر شمرند و بدناات و دون همتی سر فرود آرد چون برگ گیا اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وی حسابی نگیرند کلیله گفت طلب مناصب و مراتب از جمعی نیکو آید که از شرف نسب و فضیلت و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم توانیم نهاد بیت خیال حوصله بحر می پزم هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هرکه عقل صافی دارد تأمل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هرکه رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمنزل دنی اندازد نظم بر پیشه کاری عقل شریف رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند وگرنه دیده دل برگشاید از همت نظر بسوی معانی نمی توان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت فراوان بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد همت بلند که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود بیت نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من شیرمردان بلاکش را درین غوغا هرکه آسایش الخمول راحة طلبد دست از آب دوری شسته دایم الاوقات در زاویه خانه

و ناکامی خواهد بود و الکنا الخارستان المشهورة الحکة تا نیندیشی اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست نظم تا غم نخورد و درد نیفزود دل کس مرد تا لعل چون نکرد جگر قیمتی نیافت در نامه سعادت چو مرد راه رو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت و تو سرگذشت داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بذروه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و بی نوایی بماند کلیله گفت آن چگونه بوده است حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی نام سالم داشت و دیگری غانم در راه میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که قله اش با سبز خنگ فلک عنان بر عنان داشتی و کمرش با منطقة البروج رکاب در رکاب بودی و در پای آن کوه چشمه آبی بود بصفا چون رخساره تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده نظم ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده ز دیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش بود هم آنجا برسم آسایش مقام کردند بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر میکردند و از هر جانب نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در می آید سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافری که این

منزل مشرف ساختن بدانکه مانند لعمان بر بهشت برین وجهی ساخته و پرداخته ایم
ولیکن شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از هول گرداب و خطر
غرقاب اندیشه نا نموده خود را بدین نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده
در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تعلل و تامل بیک دویدن خود را بسر کوه
رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود
از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود به بر آید بیت
تا ره نرود کسی بمنزل نرسد، تا جان نکند بعالم دل نرسد، گر جمله جهان بگیرد انوار قبول
یک شعشعه جز ببرد قابل نرسد، بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که
ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی طلسم
آنچه امکان سعی باشد بنمائیم بیت یا بامراد بر سر گردون نهیم پای، یا مردوار در سر همت کنیم سر،
سالم گفت ای برادر عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب
خطر عظیم شدن و بتصدیق رقایق وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن
دلیلست که هیچ عاقل زهر بیقین و تریاق بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای
راحت نسیه قبول نکند بیت نیست برابر بنزد مردم دانا، یکدمه غم با هزار سال تنعم، غانم گفت
کای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطر نشانهٔ
دولت و عزت بیت هر که آسودگی و راحت جست، دل خود را ز بخت شاد نکرد، و انکه نرسید
از جفای خار، تیغ بادهٔ مراد نخورد، سر هرد بلند همت بکوشد و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ

بلند بدست نیارد از پای ننشیند که گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز
بکلید رنج نتوان گشود و بی امعان همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و
تحمل باد و سر زلفش نخواهم اندیشید بیت که در طلبش رنجی ما را برسد شاید،
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها، سالم گفت که مسلم ببوی بهار دولت باغهای
خزان نکبت در توان ساختن فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت کردن
٤٥ که ... بن ... باشد از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که
چنانچه مدخلش را دانسته مخرج را هم ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر
نداده نظم تا نکنی جای قدم استوار، پای منه در طلب هیچ کار، در همه کاری که در آیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست، شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم
برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که آشنا بیرون نتوان آمد و اگر نجات
از و میسر گردد یمکن که وزن شیر سنگین عنانی باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده
شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام
برین کار منع میکنم غانم گفت که ازین سخن در گذر که بقول کس از عزیمت خود بر نگردم و در
تکلدرم و عقدی که بسته ام بواسطهٔ شیاطین انس و جن نشکنم و من میدانم که تو قوت مرا
نداری و دوس ... موافقت نکنی باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و ثنا مدد میکرده بیت

دانم که ترا قوت می خوردن نیست ، بادی بتماشا گری مستان آی ، سالم دانست که غانم
در مهم خود بجهد است گفت ای برادر می بینم که بسخن مشتغل نمی شوی و ترک این کار نمی کنی و
من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع من نیست نمی توانم و من صلاح
در ان دیده ام ع بیرون کشیدن باید ازین ورطه رخت خویش ، پس سالم بادی که داشت بر اهله
نهاد و یار خود را وداع نموده بسلامت بدی براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب
چشمهٔ آب آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ، یا غرق [illegible] یا گهری آوردن ،
پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریایی بود ،
انجا خود را بصورت چشمه نموده ، غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی
داشته با آشنای معین بساحل نجات رسید و بیداوب آمده و نفسی راست کرده شیر سنگین را
بقوت تمکین بر دوش نهاد و متحمل تعب و زحمت شد و بیک دویدن خود را ببر کوه رسانید
در ان طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت
در نکویی ، چون باغ ارم بتازه رویی ، غانم بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب شهر می نگریست
که ناگاه از ان شیر آوازی بصلابت که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا
بشهر رسید و خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه
غانم شدند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود ناگاه جمعی
از اشراف و اعیان رسیدند و رسم دعا و شرط ثنا با غانم بجای آوردند و باعزاز و احترام تمام
بر مرکب راهوار سوار کردند و بشهر در بردند و سر و تن وی بگلاب و عطر شستند و خلعتهای

پادشاهانه اش پوشانیدند و زمام حل و عقد و حکومت سلطنت بکف کفایت او دادند
غانم از کیفیت این حال سوال کرد گفتند که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند
و شیر سنگین را بانواع فکر و تامل و ملاحظه طلوع کواکب و ثوابت و کیفیت درجات و نظرات آن
پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته
بر بالای کوه بر آید و هر آینه آن حال در زمانی روی خواهد گرفت که پادشاه این شهر را
اجل رسیده باشد تا چون بحکم حاکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت روی بغروب نهد
در حال آن صاحب دولت که بر چشمه گذشته از ذروهٔ این کوه طلوع نماید و صدای شیر سنگین
گوش خلق نموده بشهر رسد مردم همه بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش
بیاسایند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب قرانی دیگر در آید بیت
یکی چون رود دیگر آید بجای ، جهان را نماند بی کدخدای ، و مدتهای مدید شده که این
قاعده مستمر است و بر همین دستور قرار گرفته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای
دهری غانم دانست که کشیدن آن همه محنت موجب این دولت بوده و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر که سودای سرافرازی بر بین آید
پایمال مرحله نخواهد شد و بمرتبهٔ ادنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر را
حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر
بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم
چگونه کرده دمنه گفت که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی

عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیلت
در حضرت او قرب و جاه کلی پیدا شود کلیله گفت ترا قرب مجلس شیر چگونه میسر شود
و اگر شنیده‌ام چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمی‌دانی بادنی فرصتی
انچه از تقرب حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی کرد دمنه گفت که
چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر
خویش اعتماد دارد در هر کار که خوض نماید چنانچه شرطست پیش [illegible] دیگر بکه
اگر دولت بدین آید انچه باید راه نماید چنانکه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
سر تیغ گشت و رتبت سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر
مملکت داری و رای کشور از که آموخته او در جواب نوشت که انکه دولت بمن
ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانبانی فرو نگذاشته بیت خرد چون در تلقین کشاید
زمین آن در وجود آید که باید کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامات مخصوص
کردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلت مکتسبی
ممکن که از عواطف وی محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در
ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان
و آثار تربیت سلطان مرتبه روی نموده و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم

٤٧

و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار بالخود مقرر نموده و میدانم که هر که
درگاه سلاطین را ملازمت کند او را پنج کار اختیار باید کرد اول انکه شعلهٔ آتش
خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان و هوا حذر نماید سوم حرص
فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه
دستی و راستی نماید پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید
و هر بنده [illegible] شد هر آینه مراد او بر بهترین وجهی بر آید کلیله گفت که من
تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور نظر سلطان شوی و بکدام
هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت تقرب آن حضرت میسر گردد به پنج خصلت کریم
اول انکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم [illegible] خود را بر متابعت او مقصور گردانم
سوم افعال و احوال او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب
نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید
و منافع آن بنظر وی در آرم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم
اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن
بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفق ضرر آنرا باز گویم و از سوء عاقبت آن او را آگاهانم
و هرگاه که پادشاه هنرهای من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته
مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی‌ماند و هیچ هنرمندی از اثر
تربیت و تقویت بی بهره نمی‌شود بیت هنر چو مشک بود مشک چون نهان ماند

جهان ز نکهت او پر شود ناگاه ، برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو ، بسیط خاک پر از گفت و گو
شود ناگاه ، کلیله گفت که چنان می‌نماید که رای تو بدین کار قرار گرفته است و عزیمت تو بر
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی
دشوارست و حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که در پایه عقل نشنیده باشد
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود بزنان و علما پادشاهان را
بلند تشبیه کرده اند اگرچه در معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ [illegible]
دیگر نیز می‌باشد هم رفتن بر و دشوارست و هم تمام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت
سلطان مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا
در غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا [illegible] منافع بی شمارست ، وگر خواهی سلامت بر کنارست ،
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکوخواهی است و من می‌دانم که سلطان مانند
آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز ،
چون هیمه خشک از آتش تیز ، فاما هر که از مخاطره بترسد بمرتبه بزرگی نرسد و
در هیچ کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت
با اعدا و من خود را دون همت نمی‌دانم پس چرا از عمل سلطان اندیشم نظم
چون با ذوی همتم چنین است ، هرچه آن طلبم در آستین است ، خواهی شرف و بزرگی ،
می‌کوش بهمتی که داری ، فی الجمله بهرچه دست یابی ، همت چو قوی بود در یابی ،
کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین

کار راسخ و طبع تو درین اندیشه در آمد مبارک باد ع اینک سر راه تو بسلامت ،
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که ملازم
عتبه علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پدرش را او را پیش خود خواند و گفت کجا می‌باشی
دمنه گفت بر سبیل رسم ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبله حاجات
و کعبه مرادات ساخته و منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا
بجهد [illegible] و برای روشن دران خوض کنم و چنانچه ارکان دولت و اعیان
٨ حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج افتد بکسی که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود
که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس ، کاری که
از سوزن ضعیف آید نیزه [illegible] آن متعذر ست و مهمی که قلم تراش
نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ حقیر متکار اگرچه بی قدر و
فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که
بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ ندانند شاید که
از وی خلال سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند بیت گر دسته گلی نیاید از ما ،
هم هیزم دیگ را بشاییم ، شیر چون این سخنان از دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او
تعجب نموده روی بندیکان خود آورد و گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل
و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که اگر فروزنده
خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یارست ،

بر ناصیهٔ وی آشکار است ، دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ
خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تاملی نمایند و آنچه
هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق
خود را نیکو بشناسد و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و توقیر هر یک را واقف شود و از خدمات
ایشان انتفاع گیرد و هر یک را در خور استحقاق بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک پنهانست
هیچ کس در پرورش او سعی ننماید و چون نقاب از چهرهٔ خاک بگشاید و با خلعت زمردین سر از
گریبان زمین بر دارد و معلوم شود که آن نهال میوه دارست و درخت نفع رسان لاشک
پرورندهٔ آن از ثمرهٔ او نفع گیرد و اصل در همه باب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر
عاطفت اختصاص دهند بمقدار آن از وفایی گیرند بیت من همانا که خاکم و تو آفتاب و این
گلها و لالها دهم از تربیت کنی ، شیر گفت تربیت خردمند چگونه باید کرد و ایشان بچه وسیله
بتوان خورده دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بر حسب کند نه بر نسب و
اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسب به
هنر درست باید کرد نه بپدر نظم از هنر خویش گشا سینه را ، مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام ، زنده تو کن مردهٔ خود را بنام ، از پی مردم مکاف ای جوان
گرنه سگی چون خوشی از استخوان ، موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار که
از او می رسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از او منفعتی متصورست

باعزاز هر چه تمامتر او را بدست آرند پس ملک باید که نظر بر بیگانه و آشنا نکند بلکه
مردم عاقل و فرزانه طلب کند و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان
فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارند که منصب خردمندی ابلهان را بی خردان دادن چنان
باشد که حلیهٔ سر بر پا بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند
و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد
و شآمت آن [illegible] رعیت [illegible] بیت همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز ، در آن دیار
که طوطی کم از زغن باشد ، چون دمنه از سخن فارغ شد بنوعی التفات تمام نموده از جملهٔ
خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و
نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک
زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه
و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت
می بینم که ملک بر یکجای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که
بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن حال شنزبه بانگی صعب بکرد و آواز او شیر را
چنان از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت
سبب دهشت من این آوازست که میشنوی و نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و
ترکیب او فراخور آواز او باشد و اگر چنین است ما را درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه

گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست یا نه شیر گفت نه دمنه گفت پس
نشاید که بدین مقدار از مسکن موروث جلا کنند و از وطن مألوف مفارقت نمایند آوازها را
چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار که کسی بدان از جای برود و باید که پادشاه چون کوه
ثابت و متمکن باشد و بهر بادی متزلزل نگردد ع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه
و بزرگان گفته اند بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی
دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری عنوان باطن باشد [illegible] هر چند قوی باشد بچوب
لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب در ماند
و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بآن روباه رسید شیر گفت آن چگونه
بوده است **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه می رفت و ببوی طعمه
هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی او آویخته بودند و هر گاه که
بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آوازی سهمگین
از وی بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین می زد و قوتی میطلبید
در کمین نشست خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه
دید بغایت فربه و از آواز مهیب استماع می افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود
اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فراخور آواز او تواند بود از کمین مرغ بیرون آمد
و روی بدرخت آورد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بر بالای
درخت بر آمده می کوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت

در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت ای دریغ که بواسطه
این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی
٥١ هیچ فایده بمن نرسید **نظم** [illegible] داشت دایم ولی ٭ چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب ٭ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ٭ و این مثل بدان آوردم
تا ملک باواز مهیب و هیکل ذوق شکار و حرکت از دست ندهد اگر بینک درنگ کند
از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال
و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب
اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از
فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت عظیم خطایی کردم و نااندیشیده حرکتی از من
صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که بر افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند
اول کسی که بر درگاه او بی جرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او
دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته و معیشت
بر وی تنگ شده سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید واری بدریافت
عمل ندارد چهارم آنکه شریر و مفسد و فتنه جوی باشد و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود
پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم
گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغت رفته هفتم
آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران که بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند

هشتم آنکه دشمنی مذلت او را جسته باشد و بر وی سبق کرده و بدان پایه رسیده
و سلطان با وی هم داستان شده نهم آنکه در نصرت پادشاه منفعت خود را
تصور نکند دهم آنکه بر درگه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را
مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین
و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها امتحان ننمایند او را صاحب سر خود نسازند بیت
راز مکشای بهر کس که درین مرکز خاک سیرها کردیم بسی محرم اسرار نبود پس بحکم این
مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم
از روش خرد دور اندیش بعید نمود این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز
بر درگاه من مهجور و رنجور بوده و اگر عیاذا بالله در دل غباری از آن خلیده باشد درین
محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد با آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد
و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد و هر آینه
تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام تام الحزم سوء الظن را کار
نبستم و از فحوای بیت حکیم که بیت بدست باش و بدگمان باشی وز فتنه و مکر دلستان با
تجاوز ننمودم و اگر آفتی برین رساله مرتب کرد دامن من از آن صد چندان هستم درین
فکرت با اضطراب تمام میخاست و می نشست و چشم انتظار در راه نهاده که بیک ناگاه
دمنه پیدا آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از
ادای لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهانداران آنکه آوازش بسمع همایون رسیده گاو بیست در حوالی این بیشه
و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار
قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شوکتی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال
کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت
او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه
ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را ۵۸
کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز با صعوه ننماید
آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان
وزنی ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بنهایت توانست کار او را دانستم و
بر تمامی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون صادر شود من او را
بخدمت عتبه علیه آورم تا سر ارادت بر خط طاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هوا
داری افکند شیر ازین سخن سخت شاد شد و بآوردن اشارت فرمود دمنه نزدیک
شنزبه رفت و بدل قوی بی تردد بسخن درپیوست ع نخستین باز گفتش کی کجایی و
بدین جانب چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود
شنزبه صورت حال براستی باز نمود و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه
سباع و فرمان ده این اقطاع است مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و برین
مثال داده که اگر مسارعت نمایی تقصیری که تا غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر

توقفی کنی بر غور باز کردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنیده بود
و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف
خدمت دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که بدان دل او را آرام پدید آید
بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر کرد
و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را اکرام پرسید و گفت بدین
نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا
مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیب تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی
مجاوران و متمکنان دیار خود گشاده‌ایم و مایدهٔ بی‌نهایهٔ عنایت برای سلاطین زمان آستانهٔ
خویش کشیده **نظم** درین مملکت گر بگردی بسی • ز ما در شکایت نیابی کسی • در داد نیکی
که نیت کنم • نظر در صلاح رعیت کنم • گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان
جان ببست شیر نیز او را تربیت تقرب ارزانی داشته روز بروز بخدمت خودش نزدیکتر
می گردانید و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه می‌نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و تمییز و تجربه و تدبیر او بشناخت بتفحص دید
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد
بر وفور دانش او زیاده گشت **نظم** نکو سیرتش دید و روشن قیاس • سخن سنج و معقول و مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته • سفر کرده و صحبت اندوخته • شیر پس از تامل و مشاورت
و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خویش گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال

شیر بیفزود و درجهٔ وی در حکم گزاری و فرمان روایی رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید
و مبالغه در اکرام و احترام وی از مرتبهٔ اعتدال گذرانید نه سخن او را رونقی می‌یابد
و نه در مهمی با وی مشاورت می‌نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و
آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش فکند **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود دل را بسوزد • خواب و قرار از و بشد و آرام و سکون رخت از ساحت
٥٢ سینه اش بر داشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ضعف رای و سستی تدبیر من نگر
که تمامی همت بر مصالحت شیر مصروف گردانیدم و گاو را بخدمت وی آوردم تا قربت و مکانت
یافته از همهٔ ملازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد
ع جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست • این تیشه خود بر پای خود زدی و این غبار
فتنه خود در راه خود بر انگیختی و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که آن چگونه
بوده است **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی
گران مایه داد دزدی بران حال اطلاع یافت طمع در بست و از روی ارادت نزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد در آموختن آداب طریقت جد می‌نمود تا بدین طریق
محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت روز دیگر چون زاهد جامه را ندید و مرید
تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر
با یکدیگر جنگ میکردند و بکشتن یکدیگر را مجروح می‌ساختند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ

چون شیران درنده بایکدیگر در کارزار بودند وخون از اعضا وجوارح ایشان می چکید دوباهی
آمده بود وخون ایشان را می خورد ناگاه در اثنای این حال از هر طرف سروی محکم بر پهلوی
روباه آمد وبیفتاد وبدام هلاکت گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده درگذشت
وشبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته دید بهر جایی گشت واز برای آسایش جایی میطلبید قضارا
زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مردی غریبست او را بمقام
خود دعوت نمود زاهد اجابت کرده در منزل وی شد پای افزار بکشود ودر گوشهٔ از خانه
باوراد خود مشغول شد وآن زن به بدکاری ونابهنجاری معروف بودی وکنیزان را جهت فسق
وفجور مهیا داشتی ویکی از ایشان که گلشن جمال عروس از زیب [illegible] را جلوه گری آموختی و
از تاب عذار رخش آفتاب عالم تاب را بر آتش غیرت سوختی چشم مستش بتیر غمزه تعلّق بینه
چون سینه هدف رخنه ساختی ولب جان بخش بشکر تنک کام دلها چون تنگ شکر حلاوت
بخشیده نظم خرامنده ماهی چو سرو بلند ، مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ، زسیمین زنخ
گوی انگیخته ، بر و طوقی از غبغب آویخته ، بدان طوق وگوی آب تن مهرجوی ، زمه طوق برده زخور گوی
باجوانی دینار روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریک میانی که ترکان ختای
ازچین زلفش چون سنبل در پیچ وتاب بودندی ونوش لبان سمرقندی از شوق شکر خنده اش
چون عاشقان در اضطراب بیت روی چگونه روی روی چو آفتابی ، زلفی چگونه زلفی مرحلقه
پیچ وتابی ، دلبستگی بدین آمده بود وپیوسته بایکدیگر چون مهر وماه قران در یک منزل کردندی
ومانند زهره ومشتری در یک برج اجتماع نمودندی فاما این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که

۵۲

حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی وتشنگان بادیهٔ طلب با هزار تعب
بچشمهٔ زلال او رسیدندی بیت غنیمتم با تو چنانست که گر دست دهد ، نگذارم که درآیی بخیال دگران
زن بدکار از معامله این کنیزک بتنگ آمده بود واز فضولی جوان بی طاقت شده باکنیزک که حجاب حیا
از میان برداشته بود وجان بهوای جانان بر کف دست نهاده بتنگ آمد بضرورت قصد هلاک
آن جوان کرد درشبی که زاهد بخانه او آمده تدبیری ساخته بود وفرصت گاه نگاه داشته و
ساغر ابهای گران بر عاشق ومعشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده
درماسوره کرده بطش بینی برنا آورد ویک سر ماسوره در دهان گرفته وسر دیگر بر سوراخ
بینی نهاده خاست که دمی دردمد واثر غبار آن زهر بدماغ برنا رسد که ناگاه جوان عطسه
زد وبقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر هلاهل بحلق وگلوی زن رسید وبجای
سرد شد ع هم در سر آن رفتی که در سر داری ، زاهد آن حال را مشاهده کرد وآن شب که
بر وی بدرازی بمثابت روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ
ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید ومضمون آیهٔ
عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت بآب صفا کنید
آیینه زنگ ، رفت برون آینه چین ز زنگ ، زاهد نیز خود را از ظلمت فسق وفساد آن
طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل
تبرک زاهد را بخانه برد وقوم خود را در تیمار او وصیت نموده خود بضیافت بعضی
از دوستان رفت وخاتون او دوستی داشت خوش طبع وزیبا خوی آراسته روی سلسله گو

بیت بد لکوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن، خوب بدبی کی چنین باشد بلای جان و دل

د لالهٔ میان ایشان زن حجامی بود که در افسون کری آب و آتش را با هم آمیختی و بجوب

زبانی سنگ خاره را مانند موم کداختی نظم فریب انگیزی از که بآتش گفتی، که کودی پشه و سیمرغ

را جفت، بلورین سبحه بر کار کرده، بجای ریسمان زنار کرده، کلیش در ورد و ورد دلش

سحر و نیرنگ، برون ساده لباس و اندرون رنگ، زن کفشگر چون خانه خالی یافت

بدلاله خبر فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی بیم شحنه و عسس

ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق شبانگاه بدر خانه حاضر شد منتظر فتح الباب بود

که بیکبار کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از ین

اندک گمانی برده بود و در حق زن و معشوق شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در

خانه یافت یقینش غالب شد بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه

ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد

در اندیشید که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روی مروت دور است

بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت

ای خواهر این جوان چند بر منتظر چه میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت دان

بیت یار را که سر رسید ز بیمار غمت، کو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید، زن کفشگر

با آواز حزین او را طلبید و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی، خونخواری عشاق

جگر خوار چه دانی، ای فاخته پرواز کنان بر سر هر سوی، حال دل مرغان گرفتار چه دانی،

ای یار مهربان ناله زار من بشنو و حقیقت کار من معلوم کن این شوهر بکاره را بدین درد دیده

بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی بر ین ستون ببست

اگر بر من شفقتی داری و با این در مقام مرحمتی زود ترم ابکشای و دستوری ده تا ترا

عوض خویش بر ستون ببندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا

بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت خود میسازی و هم دوست مرا زن حجام از غایت

مهربانی بگشادن وی و بستن خود تن در داده او را بر ین و فرستاد مرد زاهد با استماع

٥٤ این سخنان سر رشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و درین میان کفشگر بیدار شد

زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد و بدان حال وقوف یابد بیارای

جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش

خشم کفشگر شعله زده پیشکرده برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دستش

نهاد که این تحفه که نزد معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود میگفت عجب

حالیست ع عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده، و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر

خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست او را بگشاد و خود را

بر ستون بست زن حجام بینی در دست بدی بخانه نهاد ع در تحیر که می خندید و گاهی میگریست

زاهد این همه صورتها می دید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد

حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مناجات و دعا بگشود

گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من بر من ستم کرده و بتهمت و افترای گناهی که از من صدور

نیافته دو کردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن باز ده
در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز
او را می‌شنید فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه
تمناست که بزی دعای فاجران بدین درگاه قبولی ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت
روایی نمی‌یابد بیت کرت هواست که کاری ز غیب بگشاید زبان پاک و دل پاک مرد می‌باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل‌آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی
که چون دامن من از لوث تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی ابرشکسته ما
درست گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد حجام ساده‌دل
برخاست و چراغ برافروخته بهش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و
هیچ جا اثر زخمی و جراحتی ندید فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد
و بلطف هرچه تمامتر بحل خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر محال فتنه‌سازان
زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از رضای این زن مستورهٔ صالحه
مستجاب الدعوه بیرون نرود اما زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد متحیر
که چه حیله انگیزد نزد شوهر و خویشان و همسایگان تا کسی ظن نبرد جهت قطع بینی بروی
درین حال حجام از خواب بیدار شد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه
میروم زن دیر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود استره تنها بدست حجام

داد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره را بر وی پرتاب کرد و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن
خود را بینداخت و فریاد برآورد که وای بینی وای بینی حجام متحیر شد اقربای زن و همسایگان
درآمدند زن را با جامهٔ خون‌آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند و آن بیچاره
حیران مانده نه روی انکار داشت نه زبان اقرار چون صبح صادق دمید و عالم منور شد و آفتاب
جهانتاب نور خود بر عالم پر ظلمت منتشر ساخت و ظلمت نابود گشت اقربای زن
جمع آمده حجام بی‌گناه را بقاضی بردند اتفاقا زاهد از خانهٔ کفشگر بیرون آمده و بسبب
آشنایی که وی را با قاضی بوده بمحکمه حاضر شد رسم پرسش بجای آورد و چون کسان زن حجام
مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی بحجام گفت که ای استاد بی‌گناهی ظاهر مثله گردانیدن این
عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شد و در تقریر جواب عاجز گشت قاضی بنص قاطع
والجروح قصاص بقصاص و عقوبت وی حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را
نخچیران نکشته‌اند و زن بدکردار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه
ما این بلاها بخود کشیده‌ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را
تفصیل و این معانی را بیان فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر بعرض قاضی
رسانید و گفت که اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بشبهات دزد فریفته نگشتمی و آن غدار
مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صف خون
خوار کی درگذشتی آسیب نخچیران بوی نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان

55

شیر این بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام اقدام ننمودی مُثله نگشتی و
فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیکی خواهد حنظلش نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار ؛ مکن بد که بد بینی از روزگار ؛ و این مثل بدان آوردم تا
بدانی که راه این محنت تو بخود نمودهٔ و در این رنج و مشقت خود بر خود گشودهٔ ع آخر گناه ما
کم از ماست که بر ماست ؛ دمنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاصی
من چون میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه اندیشی کلیله گفت که من از اول بار با تو درین
کار موافق نبودم و در قبول تو این امر اتفاق نه اکنون هم درین باب دخل نمی کنم مگر خود درباره
خود فکری کنی که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ؛ دمنه گفت که اندیشیده ام که
بلطایف الحِیَل کوشد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار او ازین پایه بیندازم بلکه
حیله کنم که ازین سر زمین هم بدر رود که اهمال و تقصیر در نزد اهل حمیت و غیرت محمود نیست و اگر
غفلتی ورزم نزدیک اصحاب غیرت و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه
خدمت داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار کنند معذورند
اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته اند دوم پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه
رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی
که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان آینده و من کوشش در آن
دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی کار او باشم
تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رحلت نماید و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام

خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت که آن حال چون بوده است حکایت دمنه گفت که آورده اند که دو گنجشک
بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده بر سر آن کوهی که درخت
بر پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی
و صاعقه کردار خرمن جان مرغان ضعیف را پاک بسوختی بیت کفی کو پنجه بر مرغان گشودی ؛
اگر سیمرغ بودی در ربودی ؛ هر گاه که گنجشکان بچه برآوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز
آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی و ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان
را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بودی و از بیداد باشه جفا پیشه
امکان بودن متعسر ع نه روی سفر کردن و نه رای اقامت ؛ نوبتی ایشان قوتی یافته و بال و پر
برآورده حرکتی میکردند و بدین سبب مادر بدیدار فرزندان خویش بر امید از آن احتراز ایشان در پرواز
خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبار بساط نشاط ایشان در نوردید
باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رُشد و زیرکی
در جبین او هویدا بود کیفیت آن و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر
بیت از ما مپرس کاتش دل تا بچه غایتست ؛ از آب دیده پرس که او ترجمان ماست ؛ پس قصه
ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر فرموده و هر رنجی را شفایی
فرستاده ممکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آرید و در حل این عُقده قدمی بجا نهید هم این بلا
از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان

بتعهد حال بچگان توقف نمود و یکی پی چاره جوئی پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشه آن افتاد
که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای آن نمی‌دانم ° دوای درد دل کار است
بس مشکل می‌دانم ° قضا را سمندری از آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را که
چشم بروی افتاد آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت که حال این وبال را
این جانور بوالعجب بگویم شاید که گره ازین کار بگشاید و مرا بسوی تدبیری راه نماید پس بتعظیم تمام
نزد سمندر آمد و بعد از ادای تحیت و آداب خدمت که رعایت نمود سمندر نیز بزبان غریب نوازی
و مسافر پروری تواضع و تملق نمود و گفت که آثار ملال در بشره تو مشاهده می‌کنم اگر از رنج
راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی حاصل گردد و اگر از حالتی دیگر است باز
نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که
اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم حال زار خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ° سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال
آمد و گفت غم مخور که من این بلا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیان او را
با هر چه از آن او باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم
گنجشک نشان خانه خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهه نماند باز داد و با دل شاد و خاطر خرم آزاد
روی بآشیانه خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط
و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بآشیانه باشه رسانیدند
و باشه با فرزندان ازین بلای ناگهان غافل سیر خورده در خواب شده سمندران آنچه از نفط

٥٧

و کبریت همراه داشتند بر آشیانه باشه ریختند بازگشتند و باد عدل الهی بدین شعله در
آشیانه آن ظالم افتاده وقتی از غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود
و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر بظلم آتشی برفروخت ° چو زد شعله اول
او را بسوخت ° و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس از دفع دشمن با آنکه خود ضعیف
و خصم او بزرگ و قوی باشد امید ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میانه دیگران
اختصاص داده و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر با وی
متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند
و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش ° دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه
نموده و دیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع
خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما
گفته‌اند آفت ملک و خلل ملک بیکی از شش چیز می‌تواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را
از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد
که جنگهای بی‌جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود
سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بر گشت شکار و مشغول شدن بشراب
و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود
چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن

ومبالغه در سیاست نمودن ششم عکس و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل
جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که قهر باید لطف نماید بیت
جنگ و صلح بی محل ناید بکار٭ جای گل گل باش جای خار خار٭ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر
بسته و در کمین شر برنشسته و می خواهی که از عمر تو ضرری بوی رسد و من میدانم که آزار
رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات تا هر کس بد و بان کرد د بیت هر که بدی کرد بجز
بد ندید٭ آفت آن نزد وی در رسید٭ و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه
نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از ایذا محافظت نماید چنانچه
پادشاه داد فرمود دمنه پرسید که بچه طریق بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که
در زمان پیشین پادشاهی بود دست تعدی و تسلط بر گشاده و پای طغیان از جاده عدل
و احسان بیرون نهاده بیت جهانسوز و بی رحمت و خیره کش٭ ز تلخیش روی جهان ترش٭ شب و
روز از بیداد او دست دعا برداشته بودندی و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه به
شکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده
وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت
رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صاف دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت
قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ
ستمگر بسرای هیچ فقیر نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه٭ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه٭
رعایا را بدین مژده جانی نو بر تن آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضه امید بار ی

شکوفه شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد٭ بشادئی بدل مرده بجان آمد٭ القصه
یمن معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو و باز در مقام انبازی
هم بازی می شدند و بره و بز بواسطه او را شاه داد لقب نهادند یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت
از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارات جور و جفا بحلاوت مهر و وفا
استفسار نمود شاه فرمود که آن روز که در شکار بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانبی
نظر می انداختم ناگاه سگی دیدم که از پی روباهی می دوید و بدندان استخوان پایش
در هم خایید بیچاره روباه لنگ با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ باز گردید فی
الحال پیاده سنگی بینداخت و بر پای آن سگ آمد و بشکست هنوز چند گام نرفته ٥٨
بود که اسبی لگدی بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز هنوز اندکی
نرفته که پایش در سوراخی فرو رفت و بشکست من با خود تامل کردم و گفتم که دیدی
که چه کردند و چه دیدند هر که آن نکند که نباید آن بیند که نخواهد بیت
نیک دریاب و بد مکن زنهار٭ که بد و نیک بازخواهی دید٭ و این مثل بدان آوردم
تا از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری که ناگاه شامت آن بتو رسد و
معنی من حفر بیرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگان گفته اند بد مکن که بد افتی
چه مکن که خود افتی دمنه گفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار
و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری
از و بآزارنده او رسد بر آن چه ضرر مترتب خواهد بود کلیله گفت گرفتم که درین عمل

خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از تو بیشترست و
دوستان و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت که بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان
بیشمار نشاید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند
غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و نشنوده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت
چه نوع بوده حکایت دمنه گفت که آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه کرده بود در
شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود آب دهانش زهر هلاک و دم ممات
بودی و لعاب بن دندانش مشتعل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را از داغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ در آن
و شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را
از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین
مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت می خواهم که مار در خواب شود
و بمنقار خونخوار چشمش برکنم تا دگر قصد قرة العین من نتواند کرد و عمر زندگی که بود
دیده منست از شر او ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند
قصد دشمن بر وجهی کند که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذری تا چون ماهی
خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چون بوده است
حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده بود از همه مهمات روی بصید
ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگاری در رفاهیت می گذرانید چون

ضعف پیری بدو راه یافت و قوای وی باختلاط نهاد و از شکار ماهی باز ماند
و بدام غم گرفتار شده با خود گفت بیت دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ۰ که گردشان
بهوای دیار ما نرسید ۰ افسوس که عمر عزیز را بباد دادم و چیزی که در موسم پیری
پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده
و از قوت چاره نیست پس همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم
ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد ۰ چون اندوهگینان آه زنان و ناله کنان بر کنار آب
نشست خرچنگی او را از دور دید پیش آمد و طرح مباسطت افکند گفت ای عزیز ترا
غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکی دو ماهی گرفتمی و مرا ازان سد رمقی و قوت
لایموتی حاصل بودی و ماهیان را ازان زیادت نقصانی نمی افتاد و اوقات من نیز به
پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو صیاد اینجا می گذشتند و می گفتند
که درین آبگیر ماهی بسیار هست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت که در فلان آبگیرهای
ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال برین منوال
باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و در تلخی مرگ تن نهاد خرچنگ چون این خبر شنید به
نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش بایشان رسانید جوش و خروش در ایشان
افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده
و عنان تدبیر از دست ما ربوده حالا با تو مشاورت میکنیم و المستشار مؤتمن خردمند

اگر چه دشمن بود با او اگر مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری
که نفع آن بدو عاید شود و تو خود میگویی که بقاء ذات تو بدوام عمر ما متعلق است
پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد من خود این سخن از زبان صیادان
شنیدم و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی‌آید که درین نزدیکی
آبگیری میدانم که آبش در صفا با صبح صادق دم برابری میزند و در عمق او عکس صورت
بر آینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف
آن توان دید با این همه لطافت نه غوّاص بقعرش تواند رسید و نه سبّاح هم ساحل او توان
دید دام هیچ صیادی بدان آبگیر نیفتاده است و ماهی آن [illegible] جز بحر آن آب ندیده
بیت آبگیری دیبان دریا نیست ۵ نه که دریا حباب [illegible] است ۵ اگر بدانجا تحویل توانید کرد
بقیة العمر در امن و راحت و عیش و عشرت و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایی است اما
بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی‌خوار گفت الحذر از قوت و قدرت هست
از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت
شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی بر داشته
بران آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای پشته که در آن حوالی
بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی جستندی
و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و فلک بهنجار دیده بر حال ایشان
میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگهر اعتماد روا دارد سزای

او این نیست چون روزها بگذشت خرچنگ نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد خواست که تحویل
کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی از وی بزرگتر نیست
اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بسوی
آبگاه ماهیان نهاد خرچنگ دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که
دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش نکند در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد
حال از دو بیرون نخواهد بود اگر ظفر روی آید نام مردی بر صحیفهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری
از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چو خصم قصد تو کرد از برای
دفع ضرر ۵ بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری ۵ که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ۵ وگر بهم نرسید
آن زمان تو معذوری ۵ پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او را محکم بفشرد ماهی
خوار بر ضعیف در حال بیهوش شد و از پای در افتاد و بر جای سرد شد خرچنگ از گردنش فرو
آمد و باز گشت نزد بقیت ماهیان نمود و تعزیت یاران از پیش رفته و تهنیت باز ماندگان
گفت و صورت حال باز نمود همه شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند
بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ۵ گمان مبر که بصد سال زندگانی به ۵ بمرگ خصم شماتت
نمیکنم لیکن ۵ دمی فراغ دل از او بهرچه خواهی به ۵ و این مثل بدان آوردم که بدانی که بسیار کس
بمکر و حیلهٔ خود هلاک شوند و وبال مکر عکس بایشان منعکس ولا یحیق المکر السیئ الا باهله
هم بخودشان عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم
باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد

بیت مرا عجب که ارشاد میکند ساقی • خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست • سخنان بگفت صواب
آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه ببینی که ربودن آن
میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا سیر همی که از چشم مردمان غایب نباشی
میپری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب تو آیند و چون نزدیک مار رسی
پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد و هر آینه اول او را کشته پیرایه برخواهند
داشت و دل تو بی آنکه در دفع آن سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت
شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه برگوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول
گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان طریق که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که بر پی
زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و دل زاغ از آن ع خصم از میان برفت و غم
از کنار هم • دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد
کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر هم حاصلست و بمکر بچنین کس دست
نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بعقل در بندد و شاید که پیش از آنکه تو
بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بتو نرسیده که داعیه گرفتاری
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است حکایت کلیله گفت شنیدم
که گرگی گرسنه در صحرایی ببوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب
غفلتش فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شمرده آهسته آهسته قدم بجانب او نهاد گوش خرگوش
از نسیم دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفت

و گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری • مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری • خرگوش
از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که
آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره در طلب غذا در اضطراب و من با این
جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد
و چه گشاید و درین نزدیکی یک روباهیست که از غایت فربهی براه نتواند رفت و از بسیاری
گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیاتست و خوردنش
از [illegible] شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم ببند
درآورم و امیر بدو ناشتایی بشکند و اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر [illegible]
ع دیگرانرا در کمند آر که ما خود بنده ایم • گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه
پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و در نیرنگ سازی
و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی نظم روبهک چست و دغا پیشه بود • یاوه گو و [illegible]
آن بیشه بود • لعبت بازی گری صحرا ده • و زدگان برده ببازی نه • هم دو صد بلغان [illegible]
هم سکه ده نقره زنان بوده وی • در که جستن شده از دیده گم • صحن فلک رفته بجاروب دم
خرگوش با او منازعت قدیم داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و
گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه درآمد و رسم تحیت و سلام بجای آورد و روباه نیز بتعظیم
تمام جواب باز داد و تملق روباه بازی آغاز نهاد و گفت بیت خوش رسیدی کجا آمدی بیا
بنشین • بیا که دیده بمحنت هر دو دیده جای بنشین • خرگوش گفت از مدت مدید باز در آرزوی

شرف ملاقاتم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ ناهموار از آن سعادت محروم
می مانم درین ولا عزیزی که در بیضهٔ بکارت پادشاه سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیر جهان نشان
از مزار مشکبار بدین دیار تشریف ارزانی نموده و آوازهٔ زهد و پیرداری و گوشهٔ این جناب
شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس
مشکسای معطر سازد اگر اجازهٔ ملاقات هست فیها و نعم و اگر وقت تقاضای آن نمی کند توقع
دیگر تقاضای توان نمود **بیت** یا زین در باز کرد و چون بلای ناگهان یا فرود آید بیا چون
دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام خط حیله فرو خواند و [illegible]
مکر معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و بهم از شر ایشان
در حلقشان ریزم **ع** کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه نیز خوش آمدی چند تکرار کرد
و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب
آن گشاده تا از جمال حال و کمال انفاس ایشان استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی که
تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمال که تعریف میفرمایی من در مهمانداری چه
تقصیر کنم و در محل نگاری کدام دقیقه فرو گذاشته ام با آنکه شنیده ام که الضیف اذا نزل نزل
برزقه و بزرگان گفته اند **نظم** هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد که زخوان نشست
نا دنش ور بخوان خویشتن پس تو راست بیاید داشت از مهمان که او میخورد بخوان انعام
تو نان خویشتن ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروب کشم
و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در

روباه گرفته و فی الحال بهلاکت آن گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چو خاطر خطیر میخواهد که تکلفی
نماید در آن نیز مضایقه نیست [illegible] و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و
بغایت شاد روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و
تازگی روباه آغاز نهاد گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و
خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور
بینی [illegible] در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای
آن بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشته که بوقت ضرورت
از آنجا بیرون تواند رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خاشاک از آن بر وجهی ترتیب
کرد که باندک اشارتی زایل گردد و بر سر راه مهمان آمد آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم
رنجه فرمایید و متعاقب دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت و خرگوش بشعف عظیم و گرگ
بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه
افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است در حال او را از هم بدرید
و عالم از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از
پیش نرود کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است
که تو می گویی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم فکند
چه سم غدر که از کمین دستی گشایند جای گیر آید و مگر نشنیده که غدر آن خرگوش بچه نوع

٦٢

در شیر مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد دبید
پرسید که چه نوع بوده است **حکایت** کفت آورده‌اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود
که نسیم آن یاد از هوای بهشت دادی و عکس ریاحینش دیبهٔ زنکاری دستور کردانیدی از شاخ
کلش ارش صد هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک ار ستارکان نه فلک سرکردان **نظم**
روان آب در سبزه آب خورده چو سیماب در سبکهٔ لاجورده ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشک بوی و در ان مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا
و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزکار [illegible] خوش [illegible] می‌کذرانیدند
و در ان نزدیکی شیری تند خوی بالجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارکان عودی
و عیش و زندکانی بر ایشان منغص کردانیدی روزی اتفاق نموده بر نزدیک شیر رفتند و اظهار
عبودیت و انقیاد کرده کفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز بعد از رنج فراوان
و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم
و تو نیز در جست و جوی ما در تک و پوی عنا اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت
کردد و ما را موجب امن و راحت و اکر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان
نسازی ما یک شکاری بهنکام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیر در ادای آن روا
نمی‌داریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی و بنام هر کدام که از وحوش
بر آمدی او را بوجه وظیفه پیش شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بکذشت روزی قرعه بنام
خرکوشی بر آمد و هدف تیر بلا شد یاران را کفت اکر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور

این جبّار باز رهانم کفتند درین باب هیچ مضایقتی نیست خرکوش ساعتی توقف کرد تا وقت
چاشت بکذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم می‌سود خرکوش
نرم نرم بسوی او رفت دید که بغایت دلتنک یافت آتش کرسنکی او را بباد داده و فروغ
خشم در حرکات و سکنات او بدید آمده **بیت** تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود
روز نا یافتن خرکوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می‌زند و نقض عهد را
بآرزوی دل می‌طلبد خرکوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آیی و حال
وحوش چیست کفت ایشان بدستور [illegible] خرکوشی در صحبت من فرستاده بودند و
باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و رفیق را بستد و هر چند که مبالغه
کردم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشانست بسخن من التفات ننمود و کفت
این شکارکاه منست و صید آن بمن می‌رسد ای ملک چندان لاف و کزاف در میان آورد
و قوت و شوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم از پیش وی بشتافتم تا صورت حال
معروض رای منیر کردد شیر کرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد کفت **نظم**
من آنم که در شیوهٔ حرب و ضرب بشیران در آموختم آداب حرب کرا باشد هژبری بدین دیر کهن
که سر پنجه بر صید من افکند پس کفت ای خرکوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل توان
وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرکوش کفت چرا نتوانم و او نسبت با ملک سخنان
بی ادبانه کفته و اکر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی **بیت**
اکر از خدا امید دارم کو را در چنک تو بینم بمراد دل خویش این بکفت و در پیش افتاد و شیر از

دل بنهیب او غره شد در عقب او روان گشت خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ
آورد که آبش بصفا چون آینه چهره صورتها را درست نمودی و بی خطا صورت حلیه
چهرهٔ ناظران را بر نمودی خرگوش گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و
من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا در برگیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته
بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوش را
که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس
خونخوار را بمالک دوزخ سپرد خرگوش بسلامت باز گشت و وحوش را از کیفیت حال
آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نمودند در ریاض امن و سلامت بفراغت
خاطر می‌چریدند و این بیت تکرار می‌کردند بیت یکی شربت آب از پی بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد
در محل غفلت بدو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد بی آنکه رنجی
بشیر رسد وجهی دارد و آنرا نوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت او هلاک گاو دست
ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود
اختیار نکند سخن باین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت
تا روزی خلوتی یافته خود را در صحبت شیر افکند و چون مغموم و محزون با دل ریش و سری در
پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیر است گفت ع انشاء الله که عاقبت خیر بود
شیر ازین حال شد گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آن اختلاف

و فراغت باید شیر گفت این ساعت وقت است زود تر باز نمایی که مهمات کلی تاخیر برنتابد
و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر در سر کار پیش آر که در تاخیر
آفاتست بسیار دمنه گفت که هر سخنی که شنونده را از استماع آن کراهت آید در ایراد
آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز
شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت
و نیکو خواهی هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش
را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت که تو
میدانی که از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات
هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد
هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته ام که بر
عقل و دانش ملوک و توفیق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض
شفقت و عین امانت میگویم و بشك و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و چون
محك طبع شاه را عیار سخن می‌شناسم بیت بحمد الله که ذهن شه محکست که قلب از خالص همی شناسد
شیر گفت و نور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر
شفقت و نصیحت محمولست و شبهت در احوال آن محال دمنه گفت بقای کافه وحوش
بدوام عمر ملک باز بسته است هر یک از رعیت که بهمت پاکیزه نهادی و صفت حلال
زادگی موصوف و موسوم باشد باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرد

که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و
اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و
یکجهتی تو بیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالی بگوی
که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را
بافسون و افسانه فریفته و شیفته گردانید زبان بگشاد بیت که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرا لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت
سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و مکیدت او بشناختم
و در هر یکی خللی بسیار و ضعفی بی شمار معاینه دیدم بیت نه آن بود آنکه ما را گمان بود
خیالی داشتیم ولی چنان بود و من در حیرانم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدّار آن همه افراط
نمود و در حکم رای و فرمان روایی او را ثانی خود گردانید در مقابله آن نعمتها این صورت از وی
وجود آمد و بازای آنچنان عاطفتی چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و بحکم إنّ الانسان لیطغی
ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار
خود یابد دیو فتنه در آشیان دماغ او بیضه فساد خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل
او سر بر خواهد زد نظم کسی را که گیتی ز چاه خمول برآرد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند
سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت ای دمنه بیندیش که این چه سخنست که میگویی و حقیقت این
حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو معلوم می گردد تدبیر این کار چگونه می تواند بود
دمنه گفت رفعت درجه بلندی او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه

حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر
نه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر
سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر ما بدان کی تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل
تدارک مهم کار او باید کرد و اگر تاملی کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از
مساحت سلحت آن عاجز آید نظم مخالف تو یکی مور بود و ماری شد
٦٥ برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته اند که مردم دو گروهند صاحب حزم
و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان
و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در اندیشه پیش گرفته پیوسته اندیشه
عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی
او را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل
دیده و تدبیر اواخر امور را اوایل کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه
در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را الحازم گویند دوم آنکه
چون بلا برسد دل بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه بدین کس
راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال این
سه کس که یکی عاقل کامل گشت و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل عاجز حکایت آن سه ماهیست
که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پرسید که آن چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند

که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض واصلان رایان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی
و مشاهده‌اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصالی داشت و سه ماهی
شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان پر تاب غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی
آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و آخری عاجز ناگاه در ایام بهار
که جهان آرایش گلزار غیرت باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده
چون قبهٔ خضرا به کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را به فرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان
صنع چمنها را بگلهای گوناگون پیراسته **نظم** چمن از نسیم صبا مشکبار، سمن از لطافت
چو رخسار یار، زباد سحر گل دهن کرده باز، چو معشوق خندان عاشق نواز،
دو سه صیاد ماهی‌گیر با کنار آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی
در آن غدیر آگاهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان
از این واقعه آگاه گشته در عین آب به آتش حیرت افتادند و چون شب درآمد ماهیی که
عاقل و کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ
چشمی سپهر بی‌اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورد **نظم** خردمند دانا کسی را شناس،
که محکم نهد کار خود را اساس، کسی را که حزمش نباشد درست، بنای مهمش بود سخت سست،
پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشاورت کند از آن جانب که آب در آن متصل
بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را محکم بربستند آن

نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما ذخیرهٔ تجربه نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد که غفلت ورزیدیم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون
آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا خود را خلاص کردمی **بیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد،
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست، و اکنون چون فرصت گریز فوت شد هنگام مکر
و حیله است و هرچند گفته‌اند که تدبیر در وقت بلا نزول فایده ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان
آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وقت نومید نگردد ۶۶
و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و در روی
آب بآشنا می‌رفت صیادی او را برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او
خود را برحمت حیلت در جوی افکند و جان بسلامت ببرد . بیرای دوست کرخلی می ماهی
که بی‌سر دنبالی آشنایی و ماهی سوم که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر
حیران و سرگردان و مدهوش بماند و بچپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا عاقبت
گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل معلوم شود که در کار شتربه شتاب باید کرد پیش از
فوت فرصت و عدم قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و
خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از دودمان او بفلک اثیر رسانید **بیت** چو فرصت یافتی
بر خصم غدار، بسنگ ابتلا مغزش برون آر، شیر گفت نکته‌ای که گفتی معلوم شد اما گمان نبرم
که شتربه بخیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران متقابل روا دارد چه در باب وی تا غایت
جز نکویی جایز نداشتیم دمنه گفت چنین است اما نیکویی‌ها ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**

هر کجا داغ بایدت فرمود، چون تو مرهم نهی ندارد سود؛ لئیم بد گهر تا وقتی که بکلی او
ناصح باشد بمرتبهٔ که امیدوارست نرسیده امّا چون مقصودش حاصل شد تمنّای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند که بنای
خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امیدست چون از تصرّف خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دو نیکخواهی
را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر افروزد
شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همّت باشند چه سان سلوک باید کرد که از
کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید
کرد اید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و
چندان نیز نعمت و غنیمت نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالهای فضول از ایشان
سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بوعده و
وعید بیم و امید دایر باشد چه توانگری واعی ایشان را بخود مشغول دارد و آن سبب
طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکستن فتنه
ملوک گردد شیر گفت ای دمنه چنان بخاطر می‌رسد که آیینهٔ جان شتربه از زنگ این
نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرّا و با او پیوسته در مقام عنایت
بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین حال او ساخته و بعد از آن که از من همیشه نیکوئی و منفعت
بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرّت من اندیشد **بیت** چو حال بد و ستیش
خویش را علم سازد، چرا بدشمنی من علم برافرازد؛ دمنه گفت که باید که ملک بشناسد که از کج

مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلّف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود
کلّ اناء یترشّح بما فیه **ع** زکوزه همان برون تراود که دروست؛ مگر ملک را قصّهٔ عقرب و کشف بسمع
شریف نرسیده شیر گفت بگو که چون بوده است **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و
پیوسته با یکدیگر اتحاد ورزیدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم،
شام تا روز مونس و محرم؛ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد
هر دو برفاقت متوجه مأمنی دیگر شدند در اثنای راه بنهری عظیم رسیدند که در ممرّ ٤٧
ایشان بود عبور عقرب بر آب متعذّر بود متحیّر شد کشف با عقرب گفت که چه شد که متحیّر
و اندوهناک شدی عقرب گفت گذشتن من برین آب محالست و طاقت فراق یار دیرینه ندارم
بیت تو میروی و من خسته باز میمانم، چگونه باز نمانم عجب همی مانم؛ کشف گفت غم مخور
که من ترا بی کلفتی از آب بگذرانم و پشت خود را برای تو کشتی سازم که حیف باشد که دوستی
بدست آوردن بدشواری و بآسانی رها کردن پس کشف عقرب را بر پشت گرفت و بسینه
بر روی آب روان شد در اثنای شناوری حرکتی از عقرب احساس کرد پرسید که این چه
حرکتست که میکنی عقرب گفت که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم
کشف برآشفت گفت ای بی مروّت من جان خود را از برای تو در غرقاب خطر افکنده‌ام
و بر پشت کشتی من ازین آب میگذری التزام منّتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی
باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقّقست که از نیش تو آسیبی بمن نخواهد رسید
و تأثیری در پشت خارا مثال من نخواهد کرد عقرب گفت معاذ الله که من با تو در مقام

باشم این قدر هست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه بر پشت دوست و
خواه بر سینه دشمن نظم سر کرا عادت دیرینه بود بی ارادت از وی شود صادر نیش بر
سنگ می زند عقرب گو چه بر وی نمی شود قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست
گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بردنست و سر رشته کار خود گم کردن
بیت در خاک ریختن زر و نیز بود دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن
بزرگانست که هر که در اصل و نسب خود نسیب نیست امید نیک را در وی هیچ نصیب نیست
چه حرامست بر نطفه خبیثه که از دنیا انتقال کند بد نا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند
نظم بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون جامه چرا مار پرورد حنظل
بر تربیت ندهد طعم نیشکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد و با ایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک
گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیردستان
مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند
التفات نماید در عواقب امور و خواتیم مهمات از ندامت و ملال خالی نباشد چون بیماری که
فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه
ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد نظم ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب
کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد حزم و
احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن دست قوی گشت نزدیکان

خود را متهم گرداند و حواله آن حال به یکی از ایشان کند رباعی فکری که بحال خود توان
پیش کرد بعد چه بدیگری رها باید کرد و آنکه که بدین نوع خطایی کردی ذکر کردن
دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی
و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که
از وی چه کار آید و او بحسب واقعه طعمه منست چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته
و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و سبیت اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و از وی
آن مقدار حساب ندارم که خیال مقاتله من در ضمیر او گذرد یا هوای مقابله با من در
سویدای جای گیرد بیت مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدل کی تواند پشه با پیل
ژیان پهلو زدن و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست
چون در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهچه چتر همایون همای آسای
من که عود ار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد نظم
تهی دست اگر مایه جویی کند چو لنگ کیست کو را سواری کند من آن صید را کرده ام سربلند
منش با نذر کردن نزارم کنند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بانکه گوید که او طعمه
منست یا من برو غلبه می توانم کرد اگر بذات خویش مقاومت نتواند عبد کار جمعی یاران کار
خود از پیش برد یا بزرق و مکر دوستان بعد دشمنها برانگیزد و از آن می ترسم که جمعی وحوش را
بمخالفت ملک تحریض کرده است مباد که با او دم موافقت زنند و یک تن هر چند قوی جثه
و قادر باشد با بسیاری بر نیاید بیت پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفته و خلوص مناصحت تو دانستم فاما این شنزبه که
دامن گیر همت که او را بر داشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و
محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف
او را روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در
دلها سرد و بی‌وجه من در خاطرها بی‌قدر شود بیت هر سری را که خود بر افرازی
تا توانی ز پا مینداز ای دمنه گفت فاین رای صایب و تدبیر درست آنست که چون
از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال
اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت و موافقت ایشان در چینند و پیشتر از آنکه
خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیم باشد و از او انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت جز تلخی از رنج او
شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز
بدفع از حضرت او خلاص نتوان شد بیت زانکس که دل بخنده‌ات شاد نگردد گر خود مثل
جان تو باشد کم او گیر دمنه دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شده‌ام از صحبت شنزبه
و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست همان به که کسی بنزدیک وی فرستم و صورت حال بروی
ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن به شنزبه رسد
در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن گرداند و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید
گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست پس

از اطلاق ندارد که آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت
سخن که از دهان و تیر که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بازگشت و در امثال آمده
که هیچ بن بان آمد بنیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت
بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینه تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته و مهر سکوت
بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی بمهر ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن
و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آید ایمن نتوان بود که
رایحهٔ گل از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام
و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بس عقدهای مشکل گشاده
و سخنان شرانگیز بیک اشارت بی‌محل کردن گوینده را به بندهای گران بسته نظم
اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناگفته نکته
کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بسیست که گوینده را کمین لفظی دهد بباد همانند که
بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن به شنزبه رسد و صورت حال خود شناسد و فضیحت
معاینه ببیند یمکن که بمکابره در آمده جنگ آغازد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده‌اند صلاح
آنست که گناه مخفی او را بسیاست پنهانی تدارک نمایی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور
گردانیدن و بی‌وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر
پای خود زدنست و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن نظم

نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع * که بی بینت شاه فرمان دهد * که همچون مضای قضا حکم او *
کهی جان ستاند کهی جان دهد * دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان روایی را به از فراست ایشان نیست
چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدت او در طلعت
نادیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش او واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او اینست که
او متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت را آماده
و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد
هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت منزع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین مبدل خواهد شد
دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازین جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را
به بیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی بر افروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است *
سخن چین بدبخت هیزم کش است * ملک گوید که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی
دور افتد گفت اگر ای ملک اگر فرمان عالی صادر شود شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر
و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه
رسیدهٔ مصیبت زده نزدیک شتربه رفت و شرط تحیت و سلام بجای آورد شتربه تعظیمی
فراخور حال بجای آورد و آغاز تلطف و تملق کرده گفت ای دمنه روزهاست که تا دیدهٔ دوستان
بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت
گلشن نگردانیده ع بمنها تنی یاد دوستان نکنی * دمنه گفت اگر بصورت
از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت

داشته ام و پیوسته تخم یاری و هوا داری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان دریچها
ساخته ام * پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام * و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ محنت بوظیفهٔ
دعا و ثنایی که موجب مزید دولت و سعادت است اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب
عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد
و یکنفس بی بیم و خطر نزید و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و
یک سخن بی خوف صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت عزلت بروی بیگانه
و آشنا نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمان شود انگیز * بگریز بهر جا که توانی بگریز * گر پای گریختن
نداری باری * دستی زن و در دامن خلوت آویز * گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باید
گفت
نمای و تفصیل این مجمل بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه
شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت * و متابعت هوا بی محنت *
و مجالست زنان بی بلیت * و مصاحبت بدان بی ندامت * و طمع بلئیمان بی مذلت * و ملازمت
سلطان بی آفت * هیچکس را از خرمی دنیا حصه ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر گریبان
تکبر و تجبر بینبارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در مغیض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که
بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط ننمود که عاقبة الامر
پشیمان نشود و کسی از مردم سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ نزدیکی صحبت سلطان
اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید نظم صحبت شاه را ز روی قیاس *
همچو دریای بی کرانه شناس * بحر پر ز خوف و خطر * هر که نزدیکتر پریشان تر *

عصیان انه

شتربه گفت سخن تو بر آن دلالت میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و امارات
هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت که من این سخن بسبب نفس خود نمیگویم و
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را در هر حالت بر جانب خویش
ترجیح میکنم و این ملال و کلال که بر من مستولیست برای تست و تو میدانی سوابق اتحاد و
مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکنون
آن در این اوقات بوفا انجامید و من چاره ندارم از آنکه هرچه حادث شود از نیک و بد
و نفع و ضر بر شرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست
موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری فرو مگذار
دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده که شتربه بغایت فربه شده و درین
درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و وحوش را بگوشت او
مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون
این سخن شنودم و تهور و بی باکی او میدانستم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را
بر همان ثابت کرده‌ام و آنچه در طریق مروت و آیین فتوت بر من واجبست باد ارسانم
بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ؛ تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال ؛ حالا صلاح
وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی مکر و حیله آری و ورطه
خلاصی روی نماید و بلطیفه از این مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه شنید
عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر این غدر کند و حال

آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکوخواهی و حقگذاری نلغزیده و در
سخن تو نیز ظن صدق و کمال خیرخواهی جازم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند و او را بر من
در مقام خشم آورده‌اند و در خدمت او طایفه نابکاران همه در سخن چینی استاد و ماهر و در
خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خبثها
از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس
کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بر بدگمان خطا را صواب
پوشیده شود و قصه بط و خطای در تجربت برین معنی دلیلیست کافی و بدین صورت ناشایست ٧١
وافی دمنه گفت که آن چگونه بوده است حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنایی ماه دید
پنداشت که ماهی است قصد [illegible] تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش
کرد و چون دید که حاصل او از صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهده سراب و محصول
مفلسان کج اندیش از تفرج گنجهای خراب بکلی ترک صید ماهی کرد و بیکبارگی همت خود را از
گذاشت در شبهای دیگر هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماه است قصد او نکردی
و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی ع مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَة و ثمره این تجربه
آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند
بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران
بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از خط علوی تا
مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر ؛ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ؛

هر دو گون زنبور خوردند از یک محل · زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل · هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زان یکی شد پشک و زان مشک ناب · دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه ازین سبب باشد
بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند
و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند · شاه هم هوزم تربیتی
بی سخن صد لطف کرد · شاه بنده دید و من خدمت کنم و هیچ نداد · کار شاهان اینچنین باشد تو ای
حافظ مرنج · داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد · شیر به گفت اگر این حال که از شیر این
رسانیدی بعلت است بهیچ دست آویز پای مرا جادهٔ استقامت نتوانم پیمود و دیده امید چهرهٔ
مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و عذر دفع توان کرد و اگر عیاذا بالله آزار را
موجبی نبود یا بزرق و افترا تغییر مزاج او داده باشند تدارک آن قاصر و اندیشه
تلافی آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی متصور نه
و آنچه در میان و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او
جای جای از برای مصلحت او خلاف کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه
بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته ام و شاید که او حمل بر دلیری
فرموده باشد و آن قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده
خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر
جمع گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر بهیچه تمامتر بجای آورده ام چگونه
گمان توان برد که نصیحت موجب وحشت و خدمت سبب عداوت گردد

دارو

بیت دارو سبب درد شد اینجا چه امید است · زایل شدن عارضه و صحت بیمار
و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را بدین باعث
شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را
بالطبع دشمن باشند و خاینان و خوشامدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و آن
اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک
۷۲ امن و فراغت بحقیقت بیشتر و من دانسته ام که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است
و مضرت مباشرت اعمال ایشان بی شمار و بعضی ارباب حکمت پادشاه را تشبیه
بآتش کرده اند اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن می سازد ولی
بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را می سوزد و خرد کامل
برین متفق است که هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور
آتش کرده از احراق بی خبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند
و فی الحقیقه چنانست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی
وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت سیاست برابر نیست
و مصداق این قضیه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که برچه وجه بوده است
حکایت شیر گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و
مجادله آغاز کرده می گفت که تو مرغی بغایت بی وفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان

صحیفهٔ اخلاص بسندیده وفاست و با آنکه وفا عضوی از حُسن العهد من الایمان
دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صحائف احوال خود را
بسمت بی وفایی مرقوم نسازد مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و کدام
بدعهدی مشاهده کرده باز گفت که علامت بی وفایی تو آنست که با این همه که آدمیان در
بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت و کلفت تو آب و دانه که مادهٔ حیاتست مهیا
می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان
گوشه و توشه داری هرگاه که بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته بام ببام می
پری و کوچه بکوچه میدوی بیت حق نمکی نمی شناسی ٭ و ز سر خویش می هراسی ٭ و من با آنکه
جانوری وحشی‌ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم
حق آن را نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که
از ایشان شنوم بسوی ایشان باز گردم مرغ خانگی جواب داد که راست میگویی باز آمدن تو
و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی بر تابهٔ
بریان دیده‌ام اگر تو آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام به بام میگریزم تو کوه بکوه
میگریختی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آن جماعت که تقرب بملوک می طلبند از سیاست ایشان
خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان خبر دارد نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی ٭ کایشان دانند سیاست سلطانی ٭ دمنه گفت همانا که شیر بهیبت
عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل

بیشمارست

۷۲

بیشمارست و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر
من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیزتک را هنروری موجب عنا گردد و درخت
میوه‌دار را بسبب ثمر شاخ شکسته شود عندلیب الحان خود در حبس قفس گرفتار
و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار بیت وبال من آمد همه اندیشهٔ من ٭
چو روباه را موی و طاوس را پر ٭ و بی هنران از هنرمندان بیشترند و میان ایشان خصومت
ذاتی قایمست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر بدان مبالغه نمایند که حرکات
و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت خیانت ظاهر سازند و همان هنر که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست
مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند بیت چشم بد اندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش
در نظر ٭ و بزرگی درین باب فرموده است نظم گر هنری سر ز زبان بر زند ٭ بی هنری
دست بدندان بر زند ٭ کار هنرمند بجان آورند ٭ تا هنرش را بزبان آورند ٭ و هم دوست
ناانصافی عیب جویان گفته‌اند نظم دیده انصاف چو بینا بود ٭ در نگرد گرچه که بینا بود ٭
و آنکه ندارد دل رحمت پذیر ٭ تهمت پشمینه نهد بر حریر ٭ رسم بزرگان بود انصاف کار ٭
کار خسان نیست بجز خار خار ٭ دمنه گفت که ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند
و بران تقدیر مآل کار چگونه باشد شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت
از ان نخواهد بود و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با عذر و مکر ایشان موافقت
خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن نیست ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ٭ دمنه

گفت مرد خردمند در همه حال فکر و اندیشه را پیشه خود سازد چه هیچکس
بنای کار خود بر حزم نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که حزم و دوراندیشی
بکار آید که تقدیر موافق او باشد و حیله آن زمان فایده دهد که قضا بخلاف آن جاری
نشده باشد و با وجود مقتضای قضا و قدر نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند
بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت ٭ همه فکر و تدبیرها را بسوخت ٭ و چون
آری چون کار رسید و حق تعالی حکم نفاذ خواهد رساند بمثل دیده بصیرت دانایان را تیره
و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده گردد اذا جاء القضاء عمی البصر
بیت بوقت نفاذ قضا و قدر ٭ همه زیرکان کور گردند و کر ٭ مگر تو قصه بلبل و دهقان
نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است حکایت
شتربه گفت که آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه بسان
گلشن ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمیم ریاحین روح افزایش دماغ
جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی ٭ گلش سیراب از آب زندگانی ٭
نوای عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ٭ و بر یک گوشه چمنش
گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح
بر روی گلی نگین چون عذار دلفریبان نازکخوی و رخسار سیمین بران سمن بوی
بشکفتی و باغبان بآن گل رعنا عشقبازی آغاز نهاده گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم
چه میگوید که باز ٭ بلبلان بی نوا را در فغان می آورد ٭ باغبان روزی بعادت معهود

بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زرنگار او را بمنقار
تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود ٭ سر رشته اختیارش از دست شود ٭
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده کرد گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار
جگردوز بیقراری درآویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل ع داغ دگر بر
سر آن داغ نهاد ٭ روز سوم باز از حرکت منقار بلبل خار خاری در سینه دهقان پدید آمد
۱۴ دام فریبی در راه او نهاد و بدانه حیله او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل
طوطی وار زبان بگفتار بگشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت
من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در بستان تست و هر صبح
طربخانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده دهقان
گفت هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل
بطریق مکافات همان تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده از تفرج و تماشا مهجور شده در
گوشه هجران می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست ٭ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ٭ بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیشه کن
مقدار جرمی که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون
خواهد بود نظم کنیه کردند ز روی قیاس ٭ هست نیکی و بدی ای حق شناس ٭ هر که نکویی کند
آنش رسد ٭ ور بدی کرد زیانش رسد ٭ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد
کرد بلبل زبان آزادی گشاده گفت چون با من نیکویی کردی بر آیه بحکم هل جزاء الاحسان

الا الاحسان مکافات آن باید کرد بی آنکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست
پر زر بر دار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست
یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل
گفت تو ندانستی اذا نزل القدر بطل الحذر چون قضای الهی شرف نزول یابد دیدهٔ
بصیرت را روشنی ماند و فد تدبیر نفعی رساند نظم لیس پنجه دست قضا را هیچ، که دست تو
قدرت ندارد بهیچ، نباشد ز با قدر سودمند، هر انچه از قضا آید آنرا پسند،
و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا وقدر نیستم وجز آنکه
سر تسلیم بر خط الهی نهم چارهٔ ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست، که هرچه
بر سر ما می رود ارادت اوست، دمنه گفت ای شتربه انچه یقین می دانسته ام و علی
القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگویی حسودان
یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بی وفایی و غدر او را بر این میدارد که جبلت
کامکار و فراری بد مزاج مکار اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خلطش
تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک برونش بنقشهای رنگارنگ
آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد بیت همه دیو و رنگست و دام و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب، شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش است
و مدتی در راحت و طرب گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است مرا اجل گریبان گرفته
بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که برین طامع است و من طعمهٔ او را

۷۵

می شایم با بیستی که بعض ارکان مرا جانب او نتوانستندی کشید و بصد هزار حیل و بند در دام
محبت او نتوانستندی فکند اما تقدیر الهی و دمدمهٔ دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت
اندیشی نه بر وفق دلخواه من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش افروخته ام
و هنوز دود دل این پیش رسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر نیست، و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضول نماید
مشابه کسیست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتر می افتد و خیال آنکه
تبعیت آن بسته بیشتر می رود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود
چه زینهٔ الماس پایهای او را بریده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق
شده از ان حال خبر نداشته لاجرم بحسرت تمام جان کوه هلاک شد بحوصلهٔ مرغان طعام گردید بیت
از زیادت طلبی کار تو آمد بزیان، سود اگر خواهی ز اندازه زیادت مطلب، دمنه
گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی رسد غالب آنست که
منشا آن حرص و طمع خواهد بود بیت بکش ز طمع که آفت جان و دولت، طامع همه جا
از همه کس منفعلت، گر دلی که بزنجیر حرص بسته شد عاقبت بر تیغ ندامت بریده گردد
و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار
کس که از غایت حرص و حسد و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاده و بیوی
منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و

سر بچه پلنگ دهان از نهاد او بر آورد شنزبه گفت که چگونه بوده است **حکایت**
دمنه گفت صیادی روزی بصحرایی میگذشت و روباهی بازی کنان در هر جانب
جلوه می نمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد بهای تمام فروختن آن تصور کرد
وقوت طامعه او را بران داشت که در پی روباه کرده سوراخ او دانست و نزدیک
سوراخ حفرهٔ ببرید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود
در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی
آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه
دماغ آرزو معطر است اما بوی بلایی نیز بمشام خرد می رسد و عقلا متعرض کاری که
احتمال خطر دارد نشده اند و خردمندان در مهمی که نه از فتنه در و متصور نبوده
میل ننموده اند **بیت** مرکب مخاطره مشکلی بینی جهد کن تا برون خطر باشی اگرچه ممکن است که
اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر او دامی تعبیه کرده باشند به
هر تقدیر حزم را اولی **نظم** مرترا چون دو کار پیش آید کر ندانی کدام باید کرد آنکه در وی
مظنهٔ خطر ست آن بر خود حرام باید کرد روباه این تفکر کرده از سر آن جیفه در گذشت
و راه سلامت پیش گرفت در اثنا آن پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی
مردار خود را در حفره افکند صیاد آواز دام و فتادن در حفره شنید تصور کرد که
روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال
آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بر درید صیاد حریص بشومی
شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافته و این مثل را

٧٦ فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده سازد **بیت**
زیاده از سرت ار یک کله بدست آری بخاک پای عزیزان که درد سر باشد شنزبه گفت که این
غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت
با کسی که قدر آن نداند و خدمت شخصی که او حق خدمت نداند و قیمت آن نشناسد مشابه است
بآنکه کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکند و یا در گوش کر سخن راز غم و شادی گوید یا بر
روی آب روان نقشهای تر تازه نویسد یا بصورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا
از گرداب تند قطرات باران توقع کند **نظم** ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن
ز شاخ سرو سهی نهال بین تراینکه نخل امید داد هزار بی اگر از جوی گلش آب دهی دمنه گفت
ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش کن شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و
من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد
اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است پیل شادی من
تا ازوی حیات من نکبتی فنا مایل ترست که بر یله تو چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون
هم پشت شده اند اگر قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و
شغال قصد شتر کردند باتفاق و بر وی غالب شدند و بمراد خود رسیدند دمنه گفت چه نوع بوده
حکایت گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال مکار در خدمت شیر شکاری
بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از سستی قوت
گرفته در طرف بطلب علف می پوئید گذرش بدان بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید عیار خدمت

و تواضع چنان ندید شیر نیز او را استمالت داده از کمّی احوال پرسید و بعد از وقوف بران
از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت بیت پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت، آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان باشد
ع صلاح ما تو به میدانی از ما، شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفّه و ایمن باشی شتر شاد
گشت و دران بیشه می بود تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب
شکاری رفته بود و پیلی مست با او دو چار زده میان ایشان جنگ قوی و محاربهٔ عظیم افتاد
و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال
که بطفیل از ریزه خوان احسان او لقمهٔ یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر
بود و محض عاطفت ملوک بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت دید متأثر شد
و گفت رنج شما بر من از محنت شما دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون
آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و طریق مشاورت
در میان آوردند گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را
با او الفتی حالی شیر را بران باید داشت که او را بکشد و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه و
لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقیه رجال نعمی رسد شغال گفت که پیرامن این خیال نگردید که شیر او را
امان داده و بر خدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید بنقض عهد دلیری
نموده خیانت کرده باشد و خاین همه حال مردود است و خدا و خلق ازو ناخشنود بیت
هر که در وی طرح خیانت کرده است، دین وی از عین امانت بری است، سکه نقد دیانت بوده

قلبی

قلبی مردم زخیانت بود، زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد
بیرون توان آورد و شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد
شیر پرسید که هیچ شکاری تعیین کرده اید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی
کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده اگر ملک بران رضا دهد همه را رفاهیت
تمام حاصل خواهد شد شیر گفت مضمون آن معروض گردان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و از مصاحبت او نفعی متصور نه عجالة الوقت صیدیست که بدست
آمده و شکاریست بدام افتاده شیر ازین سخن در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز
شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و مروت و مردی و فتوت بیکبار فرو گذاشته اند نظم
اهل زمانه را که وفا نیست باورشان، مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان، سگ به نگر که نان خورد که
از جیل، جز بر کنار سفره مباش شکارشان، نقض عهد در کدام مذهب و ملت جایز است و بر نهاد
دادهٔ خود غدر چون رواست بیت هر شاخ را که از تو سر بلند، مشکن بدست خویش که آن هم
شکست تست، زاغ گفت این مقدمه را می دانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیت توان
کرد و اهل بیت را فدای قبیله و قبیله فدای شهری و اهل شهری فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر
باشد چه سلامت او اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر نقض عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه
صاحب عهد از غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلّم ماند شیر سر در پیش
افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه را بشیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد و بآخر رام شد
اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که

ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزی بخرّمی گذرانیده امروز که این حادثه
پیش آمد اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم
بود و از سمت مروّت و جوانمردی محروم صواب چنانست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام
اکرام او باز رانیم و معذرت کرده گوییم که بدست ما کاری بر نمی‌آید مگر آنکه جانها و تنهای خود را فدا سازیم
پس هر یکی از ما گوییم که امروز ملک چاشت از من سازد و ما بدین سعادت و حسن خاتمت سرافراز گردیم
چون بدین طریق در نزد شیر تقریر کنیم یکی که گفتن بر شتر متوجه شود پس باتفاق نزد شیر آمدند و آن
فصول ترتیب داده باز راندند شیر از عالم ساده دلی بافسون و فسانه ایشان فریفته گشت
بعد از آن که لیقت در طبع شیر یافتند زبان بثنا و مدح گشودند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت
شها در جهان کامرانیت باد ❁ بیزم طرب شادمانیت باد راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است
و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از پشمینه پوست و گوشت من سدّ رمقی حاصل می تواند بود
التماس مرا در هم شکنند و بکار برد دیگران گفتند که از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود زاغ این سخن شنید و سر در پیش افکند شغال بسخن آمد و گفت بیت ایا شهی که بهنگام کین
رسول اجل ❁ زپنجه تو برد روزنامه آجال ❁ مدت متمادی شد که در سایه دولت روزگار میگذرانیم از تاب
آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ایم امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف عسرت مبتلاست میخواهم که
ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند که آنچه گفتی از کمال طهر داری و عین حق گزاری بود اما گوشت تو بدبوی و زیان کار است
مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ پیش آمد و زبان بگشاد بیت

که شاها خداوند یار تو باد ❁ عدو روز هیجا شکار تو باد ❁ من نیز خود را فدای
ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای
سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق
می آورد و در صورت تمام مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر دراز گردن
۷۸ طویل العنق بمقتضی کل طویل احمق مهار عقل گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا
گفت بیت ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه ❁ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ❁
من پرداخته این حضرت و تربیت یافته این صاحب دولتم الکلایق مطبخ ملک هستم و رابطه
خان او را می شایم بجان رضا بقربانیت دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت
و صدق عقیده است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و بمزاج ملک سازگار رحمت بر
همت تو باد که با ولی نعمت با جان رضا بقربانی کردی و بدین معامله نام نکو یادگار گذاشتی بیت
هست جای غیرت در صد هزار ❁ کار چو با جان فتد انجاست کار ❁ پس همه یکبار قصد شتر
کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا
بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت
این چه دفع میاندیشی شنزبه جواب داد که اندیشه من حالی از صوب صواب منحرف نیست
فاما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمی دانم که مرد که برای حفظ مال و حمایت نفس خود
کشته شود بمقتضای من قتل دون ماله فهو شهید ثواب شهادت دریابد و دیگر آنکه اگر اجل من
بدست شیر خواهد بود و رشته یاری بنا خوبی کشته شوم و بجبنت و بغرت هلاک گردم بیت

بنام نکو گر بمیرم رواست ¶ مرا نام باید که تن مرگ راست ¶ دمنه گفت مرد خردمند در
وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت ننماید که البادی اظلم و مباشرت
خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب عقل را ملاطفت کردن خصم
بباید و دفع منازعت بملاطفت اولی شناسند نظم فریب خوش از خشم ناخوش بهست ¶
بر افشاندن آب از آتش نشست ¶ مرادی که در لطف گردد تمام ¶ چه باید سوی تیغ دادن لگام ¶
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که
از مکر و حیله عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو
ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است در
دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات
محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از محقر طیطوی شنزبه گفت چه
طریق بوده است حکایت دمنه گفت آورده اند که در ساحل دریای هند نوعی از مرغان
باشند که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن ساخته بودند و بر لب آب
مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه نهادن رسید ماده گفت جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان
بود نر گفت اینجا موضعی نزه و جایی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه همینجا باید
نهاد ماده گفت اینجا جای تأملست چه اگر دریا موجی بر آرد بچگان ما را در رباید رنج و سعی ما
ضایع گردد آشیان ما چه تدبیر توان کرد نر گفت که گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد
و جانب ما فرو گذاشت کند اگر بالفرض چنین بیحرمتی اندیشد و بکنارد تا بچگان ما غرق شوند

انصاف از وی نتوان شنید بیت چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ¶ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ¶
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل
خرد را ناموافق بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی ازین اندیشه درگذر و از
برای بیضه محلی امن و جایی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان
نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدان رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چون
بوده است حکایت گفت آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم
مجاورت با یکدیگر مرافق و موافق بودند بیت خوشست عمر که با روی دوستان گذرد ¶
خوشا دمی که بیاران و همدمان گذرد ¶ ناگاه دران آب که مادهٔ حیات و منبع معاش
ایشان بود نقصان کلی و تفاوت فاحش بدید آمد بطان چون این حال مشاهده کردند
بعزیمت جلا از وطن مالوف مصمم شدند پس با دل پر غم و چشم پر نم نزدیک سنگ پشت آمدند و
حرف وداع آغاز کردند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ¶ چشم بد ایام چگویم که چها کرد ¶
سنگ پشت از درد فراق بنالید و فریاد بر آورد که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات
متصور و زندگانی میسر گردد نظم ای بی تو حرام زندگانی ¶ خود بی تو کدام زندگانی ¶
هر زندگی که بی تو باشد ¶ مرگیست بنام زندگانی ¶ چون مرا طاقت وداع نیست تحمل مفارقت چون
خواهم بود بیت هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ¶ دل از تصور دوری چو بید میلرزانست ¶
بطان گفتند که ما را نیز جگر از خار خار فراق تو ریش است و سوز سینه از آتش مفارقت بیش از بیش
اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار

و دیار کردن که غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ؛ کسی ز
روضه جنت باختیار نرفت ؛ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت کم شدن آب در
حق من بیشترست و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن
میکند که مرا با خود ببرید و در محنت اباد فراق نگذارید بطان گفتند ای دوست عزیز ای
یار با تمیز رنج هجران تو مارا از جلای وطن زیادترست و در هرجا که باشیم عشرت ما بی تو [illegible]
تیره و دیده ما بی دیدار تو خیره خواهد بود لیکن رفتن ما بروی زمین و قطع مسافت دور و دراز
کردن بسیار متعسرست و بر پیش تو با ما در فضای هوا ممکن نیست پس برین تقدیر مرافقت ما چگونه
خواهد بود و مرافقت بچه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار و حیله این مهم طرز
ممکن ثاقب و رای باصواب شما حاصل توان شد چه من در این تدبیر عاجزم و در بادیه فراق نمیتوانم
زیست گفتند ای یار عزیز ما درین مدت حرکتی از تو فهم نکردیم اما شاید که انچه گوییم بآن کار
نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه بود که شما برای صلاح
حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا عهدی و وعده که جهت فلاح و نجاح من بود بپایان
نرسانم بیت عهد کردم که سر از عهد تو پیچم هرگز ؛ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ؛ بطان
گفتند که شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس که چشمش بر ما
افتد سخن خواهد گفت و تعریض و کنایت کلام خواهد نمود هرچند که بعبارت یا باشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بسته داری و بر نیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت
فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد بیت

به پیری رسیدم در اقصای یونان ؛ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ؛ ز مردم چه بشنیدی بهر حال گفتا
اگر راست پرسی خموشی خموشی ؛ ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب بدندان گرفت
و بطان هر دو سر چوب برداشته اورا می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای دهی افتاد و مردم ده چون خبردار شدند از طیران ایشان متعجب گشته بتفرج بیرون
آمدند از چپ و راست فریاد برخاست که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند و چون مثل
این صورت ندیده بودند هر زمان غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خاموش
بود آخر غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید
لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان بطان آواز دادند بیت هر کو نکند پند عزیزان
در گوش ؛ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ؛ از دوستان نصیحت کردن و از نیکبختان شنفتن و بدان عمل
کردن بیت نیکخواهان دهند پند ولیک ؛ نیکبختان شوند پندپذیر ؛ پند من گرچه نیکخواهانه ام
در تو بدبخت کی کند تاثیر ؛ و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول نشنود
در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود گشوده طیطوی نر گفت
شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم بددل
ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد داشت
ماده بیضه بنهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه را چاک زده سر از گریبان حیات
بر آوردند دریا در موج آمد ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده این واقعه
در اضطراب آمد که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را به باد دادی

وآتش در جان زدی باری تدبیری اندیشی که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد تا گفت سخن
بحجت و حرمت گوی که من بر پیمان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف
از وکیل دریا بخواهم ستد پس فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که
پیشوا و مقتدی بودند بیکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت و معاونت
نمود بیت احوال دردمندی دل بی نهایت است، هنگام دستگیری و وقت عنایت است ما را
اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق دادمن از وکیل دریا نستانند
او را جرات بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این وعده مستمر گشت و
این رسم تقرر یافت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد بیت
یا بصد خاری بباید ساخت با خار خسش، یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد، مرغان این
واقعه شکسته بال شده پر در پر بافتند و بعد از آن سیمرغ شتافتند و صورت واقعه
بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعایا خوری و اصلاح حال ایشان کنی سلطان
ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صحیفه دولت
تو سترده شود و منشور پادشاهی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور
زینهار، بترس از زبردستی روزگار، سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود
از دار السلطنت متوجه آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته
بساحل
روی بدریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی
نگنجیدی و عدد صنوف و صفوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی بیت

هم مبارز و تند و دلیر و خون آشام، همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار،
تگرگ در بر خود درع و جوشن از پر و بال، کشیده نیزه و خنجر ز پنجه منقار بساحل
دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید
و چون در حوصله خود مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی
را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار
نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز و فرومانده
و حبه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما
گفته اند هنر آنست در مقابله دشمن هزار یک شخص نیابید بیت دوستی را هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار، شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی
دانست
موسوم نشوم اما چون شیر قصد من میکند صیانت و نگاه داشتن خود را لازم خواهم
دمنه گفت که چون نزدیک شیر رسی و به بینی که افروخته و دم را بر زمین
می زند و شعله چشمش چون آتش خشمش افروخته بدان که قصد تو دارد
شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از روی یقین
بر داشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه
روی نزد کلیله رفت بیت بی هنری که شادیش از غم دیگران بود، صدق و
وفا مجو از وی که همه سر گران بود، کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه
جواب داد که ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم، فراغتی هرچه تمامتر روی نمود

وچنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان
مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ٭ گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند ٭ پس هردو
سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابر ایشان رسید چشم دمنه بر گاو افتاد دمدمهٔ
دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین می زد و دندان ناب
از غایت غضب و شتاب برهم می سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت که
خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهم خانهٔ مار
هم خانهٔ شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و آن دیگر
دهن بگشاید بیت مکن ملازمت پادشه کزان ترسم ٭ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه
این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود
دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند
نظم زغوغای ایشان وحوش و سباع ٭ در آن دشت و بیشه پریشان شدند ٭ یکی در شکاف
کمر شد نوی ٭ یکی زیر خاک نشست نهان شد ٭ کلیله در آن دو داد دید بدمنه کرد و گفت
رباعی ای حیله بسی و رنگ آمیخته ٭ و انگه زمیان کار بگریخته ٭ یاران در وصل سال فرو نشاندی
این گرد بلا که تو انگیخته ٭ ای نادان وخامت عاقبت خود را می بینی و شامت
خاتمت خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو
کرده و درین چند کار منفعت ضرر ظاهر است اول آنکه بی ضرورتی ولی نعمت

٨٢ خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را
بران داشتی که بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی بروی روا داشتی
سوم بی موجبی در خون گاو سعی نمودی و او را در ورطهٔ هلاک افکندی چهارم
خون آن بی گناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق
پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او جلای وطن کنند و از خان و مان
آواره شوند و بمحنت و بلای غربت گرفتار گردند ششم سالار لشکر سباع را غرضهٔ
تلف گردانیدی و هرآینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم
عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار بلطف و رفق بهم رسانم
به پایان نرسانیدی و فتنهٔ خفته را بیدار کردی و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیر
بود بجنگ و خشونت رسانیدی دمنه گفت مگر نشنیدهٔ که گفته اند بیت کاری که بعقل
بر نیاید ٭ دیوانگی در او بباید ٭ گفت تو درین کار بدستور خود چه مهم پرداختهٔ و بنای ستاری
بنیاد تدبیر چه طرح انداختهٔ که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمی
دانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است ع الرای قبل
شجاعة الشجعان بیت کارها راست کند عاقل کامل بسخن ٭ که بصد لشکر جرار میسر نشود
و چرا همیشه اعجاب تو و غرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیا زبنده
که چون عشوهٔ سراب جز نمایش ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم
بکمال تباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار

کردی و چون از حد در گذرانیدی بهر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان
تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی
باز گویم و بعضی از معایب احوال و قبایح افعال و اقوال تو اگرچه از دریایی قطره و از کوهی
ذره خواهد بود بر شمارم نظم تا تو بدانی که چها کرده ٭ نقش دغا بسته خطا کرده ٭
از همه در هیچ شماری نه ٭ و به هستند تو بادی نه ٭ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا غایت
کار نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من
مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی
عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار [illegible] و گفته اند پادشاه را هیچ خطر
برابر آن نیست که قول و زبانش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار
قسم اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیوهٔ بخیلان و منافقانست دوم آنکه نگویند
و بکنند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم
معاش دانست چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیس همتانست
و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بر کردار بیارایند و من همیشه سخن تو را
از هنر بیشتر دارم و شیر بحدیث تو فریفته شد و متعرض چنین کار خطیر گشته است و اگر
عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا
از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج درمانند و وبال این همه نکال
در گردن تو باشد نظم هر که بکشد گیاه با نیش است ٭ زو دی نیکی دگر کجا بیند ٭ هر که شاخ خطر کارد

میوهٔ منفعت کجا چینند ٭ دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در بوستان
احوال او جز نهال نصیحت نکاشته ام کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده
می رود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده
اولی و چگونه در قول تو فایده منصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل
چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را ۲
نشاید نظم علم کز اعمال نشانیش نیست ٭ کالبدی دارد و جانیش نیست ٭ علم درخت و عمل او را ثمر ٭
خاصه ز بهر ثمر آمد شجر ٭ شاخ که بی میوه بود ناخوش است ٭ مطبخیان را مدد آتش است ٭ و اکابر
بر صفحات دفاتر تعلیم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل
و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحبت ٭
و پادشاه بذات خویش اگرچه عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و
رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطان نرسد
چنانکه چشمهٔ آب صافی شیرین که در صورت سنگی درو جاینه بیند هیچ آشناور تشنه
اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بر آن تواند کشاد و نه پای در آن یارد نهاد بیت
رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ٭ ولی چه سود که پای در آمدن نیست ٭ دمنه
گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران و چاکران
کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف
باشند و تو تنها معتمد علیه و مشار الیه باشی و قرب آن حضرت خاصهٔ تو باشد و این معنی

از غایت نادانی و فرط بی خردیست و حال آنکه سلاطین بهیچکس به هیچ چیز محتاج نتوانند بود
و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبت حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق
بیش باشد جلوات حسن او را حسن زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم
بدید آید میل بر زیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی
واضح است بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمق سه چیز است طلب کردن
منفعت خویش در مضرت دیگران و ثواب آخرت خواستن بی ریاضت عبادت و
بدرشتی گویی و تندخویی با زنان عشق بازی نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این
سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ
روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده از پرتو
نصایح من منطفی نخواهد گشت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را
که بافتند سیاه و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر
و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نباشند مگو و ضایع مکن و او نشنید و عاقبت
سزای آن بدو رسید دمنه گفت که چون بوده است **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که جماعت بوزینگان در کوهی مأوی داشتند و از میوه‌ها و گیاه‌های آن کوه اوقات
می گذرانیدند قضا را شبی سیاه تر از دل گناه کاران و تیره تر از دل تباه کاران لشکر
سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر و از شدت برودت هوا خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** ز سرما در تمناشیر کردون ٭ که سازد بر تن خود پوست وارون

بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن هر گوشه می دویدند ناگاه بر
طرف راه لختی پارهٔ روشن افکنده دیدند و گمان آنکه آتش است هیزم گرد آورده آن جمع
می کردند و می دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد التفات نمودند و از آن
کار بی فایده باز نایستادند قضا را در این اثنا مردی آنجا رسید و بمرغ گفت رنج مبر که
بگفتار تو ممتنع نشوند و تو در نجود کوشی **بیت** هر که با دادبار تو ام آمد از آغاز کار
ترک او گیر که مقبل نمیگردد بجهد ٭ و در تهذیب و تربیت چنین کسی سعی نمودن همچنان ٨٤
باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلبیدن **نظم**
ما که در اصل بد نهاد افتاد ٭ هیچ نیکی از او مدار امید ٭ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ٭
از کلاغ سیاه باز سفید ٭ مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت
فرو آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را در آن رنج بیهوده که می کشند
تنبیهی کند بوزینگان که در مرغ در آمدند و سر او از تن جدا کردند و کار من با تو همین حال دارد
و من اوقات ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم با آنکه ترا نفعی نخواهد بود و مرا بیم مضرت هست
نظم گو مستمع قبول نصیحت نمیکند ٭ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ٭ کفتی که بر براق سعادت سوارشی ٭
تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی ٭ نشنید و همچنان بره خویش میرود ٭ بگذار تا پیاده بماند ابلهی ٭
دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند
و از حیل و مداهنت احتراز نموده اند و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است
خواه کسی استماع کند یا نکند **نظم** مدار پند خود از هیچ کس دریغ بگو اگرچه ناظر مستمع بود تقصیر

سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت ، اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر ، کلیله گفت من باب نصیحت را
مسدود نمی کردانم ولی از ان می ترسم که بنا ، کار بر زرق وحیله نهاده وخودرایی وخودکامی پیش
کرفته وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد هرچند پشت دست خایی وبر روی وسینه خراشی
فایده ندهد ومهمی که اساس آن مبتنی بر مکر وغدر باشد عاقبت آن بر وخامت وخاتمت آن به
شآمت انجامد چنانچه آن شریک زیرک افتاد وبالحیل او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت
وشریک غافل بسبب راستی رسته دلی بمراد رسید دمنه گفت که آن چه کونه بوده است **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که دو شریک بوده اند یکی عاقل ودیگری غافل یکی از غایت زیرکی ونقش بازی
هزار نیرنگ بر آب زدی واو را تیزهوش گفتندی ودیگر از فرط ابلهی ونادانی میان سود وزیان
استیان نکردی واو را خرّم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد وباتفاق روی بسفر کرده
مراحل ومنازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند وآن غنیمت شکرف شمرده شریک دانا گفت
ای برادر در جهان سود نکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن ودر کوشهٔ خانهٔ خود
بفراغت بسر بردن اولی مینماید **شعر** ، چند گردی گرد عالم بهر زر ، بیش گردد زر شود چشم بیشتر ،
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ، تا صدف قانع نشد پر دُر نشد ، پس بازگشتند نزدیک شهر رسیده
بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم واز دغدغه خلاص یافته هریک حصهٔ
خود بصرف چه خواهیم صرف نماییم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب
آنست که ما آن مقدار که جهت ضرورت خرج احتیاج افتد برداریم وباقی با احتیاط تمام جایی ودیعت
نهیم وهرچند روز بقدر حاجت از ان برداریم بهمین طریق محفوظ سازیم تا از آفت دور باشد و

بسلامت نزدیک شریک غافل بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را قبول کرد وبوجه من کور مقداری
نقد برکرفتند وتتمه در زیر درختی باتفاق دفن کردند وبشهر آمده هریک بمقام خود
قرار کرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز ، کرد صندوق حیله را سرباز ، شریک عاقل بپای
درخت رفت ونقودی که در زمین دفن کرده بودند تمامه برداشت وشریک غافل از ان حال بیخبر
نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا تمام شد پیش عاقل آمد که بیا تا از ان دفینه چیزی برداریم
که من بغایت ضرورت دارم عاقل تجاهل کرده کفت خوب باشد هردو بپای درخت آمدند وهرچند
که کاویدند وکند وکوب کردند هیچ نیافتند تیزهوش دست در ریش ودیدهٔ خرّم دل کرد که این زر تو برداشته
کسی دیگر خبر ازین حال نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد واضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان
از مجادله بمحاکمه کشید واز منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را برای قاضی آورده
دعوی کرد مضمون قصه وفحوای قضیه بسمع قاضی رسانید وبعد از انکار خرّم دل قاضی از
تیزهوش بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی **بیت** برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا ،
احکام عمر تو بدرازی سجلست ، چراکه آن درخت که زر زیر آن مدفون بوده گواه منست ومن
امیدوارم که حق سبحانه وتعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر بدی این خاین بی
انصاف که مجموع زر مرا برده ومرا محروم کردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن تعجب نمود
وبعد از قال وقیل فراوان قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت
گواهی طلبد وچون شهادت او موافق مدعی باشد بگواهی او حکم کند شریک بخانه رفت وتمام قصه
با پدر باز گفت پس پرده از روی کار برداشت وگفت ای پدر من باعتماد خیال تو دل در گواهی درخت

بسته‌ام و بامید تو این نهال حیله در معرکهٔ قضا کاشته‌ام و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم تعلق بمن دارد کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت گشاده است بمرتبه‌ای که اگر دو تن در میان آن درخت پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت پنهان بودن تا فردا که قاضی بیاید گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت براستی بدهی گفت ای پسر از سر حیله و مکر درگذر که اگر خلق بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّت همه دانای فلک می داند کو موی بموی و رگ برگ می داند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک بیک می داند ای جان بابا که بر صاحبش وبال گردد و جزای او بوی رسد و پردهٔ او دریده شود و من می ترسم که مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر گفت که آن چه نوع بوده است **حکایت** پدر گفت که آورده‌اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بفراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری بباید اندیشید که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جایی خوش است و مأوایی دلکش مرغزاریست در کمال زیبایی و جویباریست در نهایت لطافت و رعنایی هیچ کس باختیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل از خوله باغ برین برندارد خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جای راسوییست

جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان می خورد و بطلب دیگری می رود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی همان راه که پیش از آن رفته بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر نکوهش و خواری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز رها کن که این کاریست اندک مؤنت و بسیار منفعت پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از دین و دیانت بجور و خیانت کشید و سرّ انّما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت و راستی گذاشته و راه نخوت را در نوشته ارتکاب حیله و گواهی دادن بدروغ کرد هم در آن شب در دل درخت با دل تیره جای گرفت علی الصباح که قاضی با گروه معارف بپای درخت حاضر شدند و خلقی انبوه بنظاره صف درکشیدند قاضی روی بدرخت کرد و بعد از شرح دعوی و انکار مدعی علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که حازم دل زر برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صایب میسر نگردد پس بفرمود تا

هیمه بسیار آوردند و در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند دود و حرارت آتش
پیر خام بی تدبیر را در اندرون درخت بسرحد بیهوشی رسانید فریاد برآورد که ایها القاضی الامان
قاضی امر کرد و او را بیرون آوردند و از وی حقیقت آن حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت
واقعه براستی ادا نمود قاضی بکیفیت حال مطلع شده صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و
خیانت و نابکاری تیزهوش بالطائف بازگفت و در همان مجلس پیر با تزویر در درخت حیات
بسرای ممات کشید پسر هم از ادب بلیغ و تعذیب و زجر عنیف که کشید مرده را بر گردن نهاده
روی بشهر آورده و خرم دل ببرکت صلاحیت و امانت و راستی و دیانت زبان بسته بسرانجام مهمات
خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر و حیلت
غدر نامحمود است **نظم** هر که پا در حضیض مکر نهاد، عاقبت سر بباد خواهد داد،
حیله ماریست کو دو سر دارد، هر یکی گونه گون خطر دارد، آن سر ار خصم را کند دلریش،
این رساند ضرر بصاحب خویش، دمنه گفت که تو رای را مکر نام کرده و تدبیر را حیله لقب داده
و من این هم را بتدبیر صایب ساخته‌ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو
در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مرتبه که زبان از تعبیر آن قاصر آید و در خبث ضمیر
و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم
و ولی نعمت را این بود که می‌بینی تا آخر وبال و شومی آن نسبت با تو چگونه خواهد بود
و شآمت دورویی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه
زیان که گل رعنا از دورویی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دو زبان

مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی دارد
فرق نازنینان جای قرار او **نظم** خون میخورد چو تیغ در این دور هر که او، یک روی و یک زبان
بود از پاک گوهری، و آنکس که همچو شانه دو رویست و ده زبان، بر فرق خویش جای دهندش
ز سروری، کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو نه آن گل دو رویی که در مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که ازو جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم
دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر
زیان نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگر
تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری نداری و باید که از زبان
جهت دوستان تریاق آید و جهت دشمنان زهر زاید چنانکه بزرگی گفته است **بیت** تریاق و زهر
هست مرا بر سر زبان، این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان، دمنه گفت از سر زلت من بگذر
که شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و مودت تمهید یابد کلیله گفت
این سخن از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از
وقوع و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقوله مستحیلات اول
آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده چون ببحر پیوست عذوبت و لطافت
از وی رفت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که مردم شریر و مفسد در میان
ایشان دخل نکرده‌اند و بعد از مدخل ایشان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و
اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن‌چین

و فتنه انگیز را مجال سخن نرهند و چون مردم دو روی و دو زبان در میان دو یار فرصت
افساد یافتند دیگر بر دوستی میانه ایشان اعتماد نتوان کرد و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر
خلاص یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود و با مصاحبت و مصادقت او رغبت نماید
و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر دو از یکدیگر بدغدغه خواهند بود **بیت**

چو رشته گسست ار توان بست ٭ ولی بمیان گره بماند ٭

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده معتکف خانهٔ خود شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان
خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم
و من همیشه از محاورهٔ تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل کاره بوده ام چه
علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق احتراز باید کرد و خدمت صالح و عاقل را غنیمت باید
دانست که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست و هر چند که مارگیر در تعهد او
رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاح مانند
طبلهٔ عطارست اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر سازد

نظم

باش چو عطار که پهلوی او ٭ جامه معطر شود از بوی او ٭
چند چو آتشکدهٔ آهنگران ٭ دود شراری دهی از هر کران ٭

و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو با پادشاهی که ترا
عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بنوعی در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع
می زدی و بسبب ملازمت آستان آسمان نشانش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این
معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی **بیت**

نه از حق نه از خود ترا شرم بود ٭ نه از مردمت نیز آزرم بود ٭

و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری کنم بیم خرد ارجمند مرا ایمن نخواهد داشت و اگر از چنین
ناکس ترک موافقت کنم راه نمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد **نظم**

قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست ٭ کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست ٭
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرم ٭ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست ٭

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایتست مصاحبت نا اهلان اشرار را مضرت
بی نهایتست و صحبت بدان زود در اثر کند و ضرر آن باندک زمانی بظهور رسد
پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی
خوش خوی کند و از مردم کذاب خاین و بد خوی و فاسق اجتناب نماید **نظم**

چو نتوان در بروی خلق بستن ٭ بخلوتخانه تنها نشستن ٭
رفیق نیک باید کرد حاصل ٭ که صحبت را نشاید هر سیه دل ٭
مرا هست این سخن از عاقلی یاد ٭ که رحمت بر روان پاک او باد ٭
که با بی دانشان هر کس که شد یار ٭ ز یار ایشان بآخر شد گرفتار ٭

و هر که با یار نااهل کرده
و بر یاری نادان مستظهر باشد بدو آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه گفت که آن
چون بوده است **حکایت** گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات
مشغول بود و عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت در غایت خوبی
و لطافت و اشجار متنوعه و گلهای رنگارنگ در آنجا نشانده بود و در تحت اشجار انهار
آب صافی جاری میوه های لطیف و ازهار خوش بوی الوان از ان بستان حاصل می رسید

میوه‌های دبیقی و خوانیقی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب با آسیبش چون ذقن
دلبران سیمتن دلها را صید کرده و بنکهت بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده
بیت سیب را با ذقن یار مشابه کردند، رنگ او سرخ شد و بوی برافروخت بباغ،
سیب مانند چراغیست درخشان اندر درخت، روز روشن ببر شاخ که دیده است چراغ،
امرود دان سر هر شاخی چون کوزه‌های آب حیوة یا صراحیهای شربت نبات در
آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته بیت
وصف امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف، کوزهٔ قند و نبات است معلق برباد،
به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز بار بیچاره زرد سران بحجرهٔ خانقاه ایلاع
بیرون آورده و روی کرد الودش دل درد الوداع عاشقان را از مهر ماه نشان
انتباه داده بیت بهٔ زرد رخ ز حسرت من از مهرم ندا، آوازه مهر و مهر و من رخ مهر بخوی
گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب از دور سپهر اخضر تابان و
مجمر مطلای ترنج از انگشت دلارای روح افزای در صحن بوستان درخشان نظم
انارش چون لب بیدار خندان، حریفان لطیفی آب و دندان، برای امتحان کردن
زرکان، فکنده جوهر یاقوت در نان، چو نظم وصف شفتالو سرایم، سخن در روی
تر و شیرین نماید، هنوزش لب سوی لب نارسیده، که آب حسن و لطف از وی چکیده،
دو یکجانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بطین و التین نهاده
حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرف دیگر انگور بی نون کم خامه

حکت شرح کمالش را بر صفحهٔ شریفهٔ فَانْبَتْنَا فیها حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون آبلهٔ تن
بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی خوشها گوی زرنگار رخ برهٔ سبز خط طرف عذار چون
ماه تمام که از افق سپهر مینافام روی نمایی بجلوه در آمده نظم رخ بره گویی که از آن
سبز کشت، گوی برد از غزالان بهشت، سبز خطی در خط او موی نه، مشک بوی
مشک بدان بوی نه، پیر دهقانی از هر درختی [illegible] ان میوهٔ بید که برگ بید روغم
٨٩ و فرزند برداشت و دو نگار بر تنهایی در ان باغ سکنا داشت حاصل الامر از وحشت تنهایی
بتنگ آمده و اندوهش افزاد و بی یاری بغایت ملول شد ع گل و بنفشه همه هست و یار
نیست چه سود، القصه ان روستایی مجروح خاطر یکشب بدشت بیرون شد و در
دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نشود سیری می‌نمود قضا را
خرسی زشت سیرت قبیح صورت تلخ طلعت ناپاک طینت بواسطهٔ تنهایی از
فراز کوه روی بنشیب نهاده فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت
سلسلهٔ محبت در حرکت آمد روستایی بمصاحبت خرس مایل شد نظم
ذره ذره کاندرین ارض و سماست، جنس خود را همچو کاه و کهرباست، ناریان مر
ناریان را جاذب اند، نوریان مر نوریان را طالب‌اند، صاف را هم صافیان راغب شوند،
دُرد را هم تیرگان جاذب شوند، باطلان را چه رباید باطلی، عاقلان را چه خوش آید عاقلی،
اهل باطل باطلان را می‌کشند، باقیان از باقیان هم سرخوش اند، خرس با روستایی الفت
گرفتند و باندک اشارتی سر در پی او نهاده با هم روان شدند و بدان باغ در آمدند و بانجام

و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شد و بیخ نهال محبت در
زمین دل هر یک رسوخ یافت و هرگاه که باغبان از غایت خستگی بسایهٔ استراحت
سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی هواداری و دلجویی بر بالین او
بنشستی و مگس از روی او می راند روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب
رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شد خرس بمگس راندن مشغول بود هر چند مگسان را
براندی در حال باز آمدندی و چون ازین طرف براندی از طرفی دیگر هجوم کردندی خرس
آشفته شد و سنگی بقدر دویست من برداشت بقصد آنکه مگسان را بکشم و بر روی دهقان
بیچاره زد و مگسان را از تعب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد
و ازینجاست که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا بهتر از دوست نادان است
بیت دشمن دانا که غم جان بود ٭ بهتر از آن دوست که نادان بود ٭ و این مثل برای آن
ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلاها را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ٭ که درون خالی از برون
سیه هست ٭ دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم
و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من این را می شناسم لیکن در حماقت بدان مثابه نیستی
اما غبار غرض دیدهٔ بصیرتت را تیره و خیره می گرداند بمکر که بنا بر غرض جانب دوست
فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ
شیر و شتربه این عمل را کردی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل

تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن
خورد چه عجب که باز کودکی در رباید دمنه گفت بگو چون بوده است حکایت
کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر می رفت بطریق دوراندیشی صد من آهن
در خانهٔ دوستی بودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد فی الجمله سرمایه باشد بعد از آن
که بازرگان سفر به پایان رسانید با دیگری بتص[illegible] بدان آهن محتاج شد
دوست متدین آهن را فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزد وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن جهت ضبط در بیغوله نهاده بودم
و خاطرم جمع بود غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی هست تا واقف شدم موش
فرصت یافته و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگویی موش آهن
دوستی بسیار دارد و دندان او را بر خاییدن آن لقمهٔ نرم چرب قدرت تمام هست
مرد امین راست گوی بشنیدن این سخنان شاد شد و با خود گفت این بازرگان
ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ بهتر از آن نیست که او را
مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آورم تا این حکم را تأکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای مهمانی زد که التماس آنست که امروز قدم تشریف در کلبهٔ ما نهی و از
روی لطف بر دیدهٔ ما پا نهی خواجه گفت که امروز مرا مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم
بامدادبگاه بخدمت رسم و از منزل صاحب بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانهٔ
خود پنهان کرد و علی الصباح بخانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار

۹۱

بگشود که اندی وان پسری از آن من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی ندا کرده‌اند
و از آن گم شده خبری نیافتم بازرگان گفت من دی چون از خانهٔ شما که بیرون رفتم
بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که بازی وی را برداشته پرواز کرده در هوا می‌برد
مرد امین فریاد برآورد که ای بی‌خبر سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین بزرگی نسبت
بخود چرا میکنی بازی که تمام جثهٔ او چنین باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر
دارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهری که موشی صد من
آهن تواند خورد بازی نیز کودکی از ده من بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال
چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که
باز پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که
در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت با دیگران چه تواند اندیشید
و تو چون با ملک این کردی بتواضع و وفاداری و طمع حق‌گزاری نماند و برمن روشن
شده که از ظلمت بدکاری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غدّاری تو احتراز
واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون تویی بریدن، سرمایهٔ سعادت روی تو نادیدن
چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در
خاک و خون افکنده اما چون شیر آتش خشم بسیاست کار شنزبه ساخت و به پرداخت
وقوّهٔ خشم کمتر شد حدّت غضب تسکین یافت در تأمّل افتاد و باخود گفت
دریغ از شنزبه با چندان عقل و هنر و رأی و خرد نمیدانم که درین کار دیگر صواب

زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا
طریق خیانت سپردند من بادی بنقل مصیبت خود را زده کردم و پای وفادار خود را
بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یا ربّا با خود آخر این کنند، کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر بهر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتاب‌زدگی
خود را نکوهش میفرمود و در خیال شنزبه بلسان حال معنی این رباعی بر خود عرض میکرد
91 **رباعی** ای دوست کسی بی‌سببی یار کشد، وانکه چو منی یار وفادار کشد، تو دوست نکو
دشمن خود کیهرا، کس دشمن خویش را چنین زار کشد، خندهٔ دائمی شیر ازین واقعه
بگریه مبدّل شد و تب لازم او از شدّت حرارت این حادثه مضاعف گشت **بیت**
دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند، تا ازین خار محنت دیگر چه گل خواهد شکفت
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش شیر رفت و گفت **نظم** شها تخت اقبال جای تو باد
سپهر فلک متکای تو باد، سر سبز از شادی افراخته، سر خصم در پای انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب تأمّل چه تواند بود وقتی ازین خرّم‌تر و روزی ازین
مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان دشمن در خاک مذلّت و
خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر بکشیده بین، روز عدو بشام هلاکت رسیده بین
شیر گفت که هرگاه که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه
یاد میکنم رقّت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد والحق پشت

و پناه سپاه بود و اتباع بزور بازوی مرد انکی می افزود بیت انکه داشت
کار جهانی قرار از و رفت انکه بود خانهٔ ملک استوار از و دمنه کفت ای ملک
بران کافر نعمت غدار بیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده وظایف شکر
شکر الهی بتقدیم باید رسانید و باین نصرت که دست داده ابواب بهجت و شادمانی
در ساحت دل باید کشود بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شب
سودا بسر آمد عالمیان پناها برکسی پوشیده نیست که ایمن نتوان بود خطاست
و خصم ملک را بزندان کور محبوس ساختن کار عقلاست انکشت که برد انکشت
آلت قبض و بسطاست اکر مار زخمی بران زند برای ابقای باقی جثه ببرند و مشقت
آن جراحت را عین راحت شمرند بیت دشمن چه کژی کند کژ و یاد کنی آن به که بقلت او
دلت شاد کنی شیر ازین سخنان که شنید اندکی بیارامید امّا روزکار انصاف کار بستد
و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم کفتار دروغش
در برآمده بقصاص کاو کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است
و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک بیت بداندیش هم در سر خویش شد
چو کژدم که با خانه کمتر رود اکر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انکور بار
مپندار ای در خزان کشته جو که کندم ستانی بوقت درو مثل این چنین کفت آموزکار
مکن بد که بد بینی از روزکار کسی نیک بیند بهر دو سرای که راحت رساند بخلق خدای
باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت حال پریشان ایشان

رای

۹۲
رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام یقین را بخیال تهمت بپوشانید
و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته بر بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت
و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست
پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان کر حکیم سخن دان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه
بازنماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه بتفحص رجوع نموده در حق
دمنه بدکمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او چکونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید
حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم
عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنیدن سخن از جای نروند
و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بحقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکم
بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که کر کار بندی پشیمان شوی
و بعد ازان که سخن صاحب غرض در معرض قبول افتاد و عمل ناپسندیده یا فعلی
ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان نتوان بود که سخن چنین صاحب غرض
را بر وجهی و راکی شمال دهد که سبب عبرت دیکران کردد تا دیکر کسی بمثل آن فعل و قول
اقدام ننماید نظم بر اندازد آن بیخ که خار آورد درختی بپرور که بار آورد جهان سوز را
کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شیر و
دمنه است که چون شیر بعد از آن غدر مکار وقوف یافت و بر افساد و فساد او مطلع شد

تحقیق نماید و ص

اورا بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد ایذا فاعتبروا یا
اولی الابصار وورد زبان ساختند وصورت قصه برین وجه بود که چون شیر از کار گاو
بپرداخت وان تعجیلی که دران کار نموده پشیمان شد انگشت ندامت بدندان ملامت
می گزید وسر حیرت بر زانوی حسرت می‌نهاد **بیت** می‌کشید از حسرت وغم آه سرد
کاینچه من کردم درین عالم که کرد ... باره اندیشه ناک بود که چرا درین کار شتابزدگی
نمودم وپیوسته خیال می‌بست که با این همه چرا از روی تامل تدبیری نساختم **بیت**
عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل وخرد کردم وخطا کردم کنون بدانستم
ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم شیر هم درین حال بغصه
وملال گذرانید وبجهت اندوه خاطر وتوزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود کار
بر رعیت تنگ رسیده الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع
پریشان وپراگنده دل بودند ودر اکثر اوقات حقوق خدمت وسوابق ملازمت شتربه
یاد میکردند وملال زیادت شده دهشت وپریشانی بروی استیلا یافت وشیر‌را
بدان تسلی بودی که حدیث او گوید وذکر او شنود وباهر یک از وحوش خلوتها کردی
واز ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین نوع سخنان میگفت وسوز سینه
واشتغال دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر
از تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است وطلب تدارک مهمی که از جمله محالات باشد
از مرکز عقل ودانش بیرون **بیت** انداخته تیر را بشست آوردن بتوان نتوان تیر بدست آوردن

۹۲

وهر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعذر باشد سعی نماید امکان دارد که بی آنکه
مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد
وپوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که آن چگونه بوده است
حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بود
وهر جایی سیر می‌کرد وبجهت لقمه اطراف بیابان بقدم ... ص وآن می‌پیمود ناگاه رایحه که
مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسیده بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه
دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود وپوست رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره
روشنایی یافت وبدان مقدار قوت قوت مهجه تمام‌تر در بدن وی پدید آمد **بیت**
مرده بودم بوی یار دلنواز آمد مرا بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن روباه آن پوست
پاره را بچنگال تصرف درآورده روی بماوای خود نهاد **ع** چون یار بدست آمد خلوت خوشتر
درمیان راه گذرش بدیهی بود چون بکنار ده رسید جمعی از مرغان فربه دید که بچرا مشغول
گشته وغلامی زیرک نام راعی آن مرغان است روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و
بخیال ذوق صید ایشان از پوست پاره غافل شد دران اثنا شغالی را ملاقی شد از وی
پرسید که ای برادر می‌بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است وچه
حادثه واقع گشته روباه گفت ای یار عزیز آن مرغان را می‌بینی که زبان حال هر یکی بتکرار
ولحم طیر مما یشتهون جاری است وسرایت سر آیت ولکم فیها ما تشتهی انفسکم در سراپای
ایشان ساری **بیت** سر تا بپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت باکی کی کم است

و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجی رخ این ارزاق
پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که این مرغان یکی
بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت دارد شیرین گرداند بیت
عیش من تلخست اگر یار از لب شکرفشان ٭ شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین کند ٭ شغال گفت
هیهات هیهات مدتی متمادیست که من در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از
ایشان گشته فاما آن زنی که نگاهبان ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد
که صیاد مخیّله از خوف پاسبانی او صورت ایشانرا در دام تفکر نمی‌تواند افکند و از بیم
نگاهبانی او نقش ایشانرا بر لوح خیال نمی‌تواند کشید و من درین آرزو عمر می‌گذرانم و
بمجرد خیالی روز بشب و شب بروز می‌آرم تو که پوست پارهٔ تازه یافته غنیمت شمر و از
سر این فضولی درگذر بیت دلارای که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فروبند ٭
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت
بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم
در خارستان نکبت و محنت نهادن غبنی فاحش باشد بیت تا توان بر مسند عزت نهادن
پای خویش ٭ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش ٭ و مرا همت عالی نمی‌گذارد که بپارهٔ پوست
بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت تر و تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص
ناپسندیده را همت عالی نام کرده و بشرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بلندی لقب داده و ازین معنی
غافلی که رنج در رو بینی است و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست

خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی ٭ به از آن نیست که بی نصیبی که از دیوان نحن قسمنا
و از دفتر الرزق مقسوم نام زد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که من طلب
ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بیان مرتب است نگردی بیت رزق مقسومست و وقت آن
معین کرده اند ٭ بیش از آن و بیش از آن حاصل نمی‌گردد بجهد ٭ و من می‌ترسم که بواسطهٔ
این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از دست برود و
از پای در آیی و نیک مانا است قصهٔ تو بقصهٔ آن درازگوش که دم می‌طلبید و گوش نیز بر باد
داد روباه پرسید که آن چون بوده است حکایت شغال گفت بیت بود ست خری که دم نبودش ٭
روزی غم بی دمی فزودش ٭ در درد دم طلبی قدم زد ٭ دم می‌طلبید و دم نمی‌زد ٭ تا کرد ره اختیاری
بگذشت میان کشت زاری ٭ دهقان بکمینش از گوشه دید ٭ برجست و دو گوش او ببرید ٭ مسکین
خرک آرزوی دم کرد ٭ نایافته دم دو گوش گم کرد ٭ آنکس که نجد بود سرانجام ٭ اینست سزای آن
روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده گفت بیت من خیال یار دارم هر کسی یاد دگر است ٭
گر خیال او شوم خالی خیال باطلست ٭ تو تماشا کن که من چگونه بلطف الحیل مرغ اللحیم بچنگ خواهم
آورد و بچه دستان شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست پاره را
همان جای بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی غرض او در دل سنگین روباه اثر نکرد بدی
از وی بر تافته بجانب مأوای خود بشتافت در میانه زغنی در پرواز بود نظرش بدان پوست پاره
افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاط تمام از زمین در ربوده روی باوج هوا نهاد از آن جانب
روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زنی که از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او

افکند چنانچه از آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از تن سر جان در دست مرغان بر
کند و بتعجیل تمام روی بپوست پاره آورد چون بجای پوست پاره رسید زاغ از کنار بپرید
بقبله گاه دعا کرده خواست که بر سبیل تضرع حال خود را عرضه دهد سر که به بالا کرد دید که زاغ
پوست در چنگال کرده می پرد و می گوید بیت کعبتین مرادت آمده بود * چون ترا بخت کجی کرد چکنند *
روباه از نایافتن مرغ و از دست رفتن پوست سر بر زمین زد تا مغزش پریشان شد و مقصود
از ایراد این مثل آنست که بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب کرده و بیچاره
دیگرهای باقی نمی پردازی و بتعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با افراد سپاه فرو می گذاری
یقین است که شتربه کشته بهیچ وجه بدست نخواهد آمد و ممکن که باقی خدمتکاران قدیم
از ملازمت دور باشند شیر بعد از تامل بسیار رنجید که این سخن از عین مصلحت
و دولتخواهیست فاما در باب شتربه از من خطایی واقع شده و اگر اضطراب من جهت
تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی آن با اضطراب میسر نمی گردد بلکه تدبیر
درست و رای صواب وقوع می یابد بیت چو در طاس رخشنده افتاد مور * رهاننده را
چاره باید نه زور * صلاح در آنست که ملک سبیل ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
بر تدبیر نهد فان لی جهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و ثمین نزد خاطر
وقاد روشن گردد و اگر آنچه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای عذر
جزای کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان غیر واقع بازنموده اند
نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید ساخت شیر گفت وزیر مملکت توی و مرا

درین مدت بر [illegible] صایب تو استظهار تمام بوده و فکر دوراندیش ترا در جلب منافع
و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد این کار
را پیش گیر و مرا بدست یاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد
که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق
تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق فرو نگذارم شیر ازین وعده تسلی یافت و چون شب
بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن
٩٥ کلیله و دمنه افتاد شنید که میان ایشان مباحثه می رود و سخنان بلند از جانبین گفته
می شود پلنگ از اول حال بدمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبهٔ ایشان
بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمده در پس دیوار ایستاده گوش هوش
باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله می گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم جرمی ارتکاب نمودی
و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانت تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان
سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در تو رسد و بدین تعب
و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون *
و یقین میدانم که اگر اصلا این بیشه بر عمل قبیح تو واقف گردند کس عذر ترا مسموع ندارد
و در خلاص تو مدد ننمایند بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو
من بعد همخانگی کردن صلاح نیست بیت با بدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند *
آفتابی بدین بلندی را * ذره ای ابر ناپدید کند * و بعد ازین میان من و تو صحبت و دوستی بر

طرف شد دمنه گفت ای یار عزیز این طرح مخالفت میفگن و مرا ازین ... محروم مسان
و بیش ازین در کار شتربه مرا سرزنش و ملامت مکن که کار رفته بیاد آوردن سبب ملال است
و تدبیر کاری که از حیز تدارک بیرون رفته کردن موجب سودا و خفت عقل می شود اکنون
روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن بعالم عدم رفت و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد
و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است
و غنچهٔ امید در چمن نوید شکفته **بیت** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما
این بشد و آن آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت منحرف شدهٔ و اساس فتوت را
بضرب حیله و غدر متخلخل ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امید واری که اوقات تو
بسلامت و عافیت گذرد دمنه گفت نه آنست که از رسم خیانت و ناخوبی مکر و حیلت
بیخبر بودم تا قباحت سخن چینی و کراهت غرض بر دادی بر من پوشیده بود اما حب
جاه و حرص مال و استیلاء حسد مرا برچنین عمل تحریض کرد و الحالة هذه این کار را چاره نمی
دانم و تدارک آنرا تدبیر نمی توانم ع چارهٔ این کار برون علت از امکان من بلنگ این سخنان را
استماع کرده بر کما هی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری درمیان می آرم
بشرط آنکه ملکه عهد نماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و
تاکیدات فراوان آنچه میانهٔ کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام باز گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه
بر وجه مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب شد و روز دیگر بعادت معهود
بدیدن شیر آمد و شیر را بغایت اندوهگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و

سبب

۹۶

سبب حیرت چیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف
وی نیست و چند آنکه می کوشم ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او بر دل من فراموش نمی شود
و هرگاه که در مصالح ملک تاملی بود و بمخلص مشفق و دوستی مهربان و ناصحی امین و چاکری وفادار
محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گویم **بیت** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا بسیار بجوئی و
نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر
گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم می شود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست
و هرآینه چون کشتن او ببینهٔ واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرض در صورت
نصیحت حال اورا بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی
نماید فاگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام صبر
از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در
دام ندم نبایستی فتاد و دست هم و غم بر سر نبایست نهاد **نظم** بآهستگی کام عالم برآید
که در کار گرمی نیاید بکار شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید
شیر گفت ای مادر چنانچه درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم
را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز
تغافل چاره نیست فاما بدترین محالات آن تواند بود که رعیت بعد مرا هدف تیر
ملامت ساخته اند و قرعه ستمکاری و بیوفایی بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو
میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمی واقع بر و ثابت سازم نمیگردد کشتن او

نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنهٔ آشنا و سرزنش بیگانه دور بهیچ وجه میسّر
و ممکن نیست و هرچند تأمل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت
بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده
و با این صفتها تهمت صفت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل
نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله و مقاتله با من
بر خاطر گذراند و نیز در حق وی از شفقت و رحمت اهمالی نرفته بود که موجب عداوة و
خصومت و نفرت از خدمت شدی و من میخواهم که تفحص بلیغ و تجسس تمام درین کار
بنمایم تا حق ظاهر شود و فتنه انگیز تمام بسزای خود برسد و عذر من نزد مردم مقبول
افتد و اگر تو ای مادر چیزی ازین حال شنیده یا دانسته مرا از آن خبر کن مادر شیر گفت
ع زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست ، سخنی شنیده ام فاما اظهار آن جایز نیست
چه بعضی از نزدیکان تو که مرا ازان خبر کرده اند وصیت بلیغ در کتمان آن نموده اند
و بزرگان فرموده اند قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت بپیر میکده گفتم که چیست راه صواب
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ، و ملک گفت که افشای راز عیب تمام دارد
و سر مردم باز گفتن نقص بلا کلام و اگر نه آن بودی که حکما در اجتناب ازین خصلت
تأکیدات کرده اند صورت حال بتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت خاطر فرو روبند
دولتمند برفتی شیر گفت ای مادر خوب میفرمایی اما اقاویل حکما را تاویلات هست و اکثر
جمعی از ایشان در افشای راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده

و بعضی

و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام دران متحقق باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر
کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آورد و بایمان غلاظ
و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت
صیانت نفس آن مسلمان افشای آن راز بنماید نزد کسی که تواند که حق را در مرکز خود جای
دهد هر آینه از روی شرع و عقل مؤاخذ نبود و بنیت صالحه که دران اجتناب
کرده باشد بلکه مثاب خواهد بود و نهان داشتن راز در مثل این صورت جایز نیست
۹۷ و ممکن که رسانندهٔ این خبر بتو خواسته است که پای خود را از میان بیرون کشد و حوالهٔ
آن بعهدهٔ اهتمام تو نموده یا از من دهشتی داشته و ترا واسطهٔ آن ساخته که این خبر بمن رسد
اکنون توقع آنست که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در
میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ، بگذر ز سر آن که ما اهل نیازیم ،،
مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت پسندیده است اما در افشای راز دو عیب
کلی هست یکی دشمنی آنکس که اعتماد برین کس کرده و این راز با وی در میان نهاده دوم بدگمانی
مردم نسبت با وی که کتمان راز نکرد و افشای آن کرد و به بی اعتباری نزد مردم مشهور گردد
بنوعی که هرگز هیچ کس سری با وی در میان نیاورد و از نظر مردم خصوصا دوستان مردود گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت ز پنهان کردن راز جگر چند آنکه میسوزد ، ز بیم دشمنان
پیوسته مُهری بر دهن دارم ، و در کلمات حکما دیده ام که هرکه گوهر راز خود را در حقهٔ

عدم مختفی نماند هر آینه از سر بتصدیع سر او علم بر افرازد مگر ملک قصه آن رکابدار که
با فشای سر پادشاه جهان نمود و عاقبت سر در سر آن سر کرد نشنیده شیر گفت چگونه بوده است
حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود که تخت سلطنت بنور عدل او زیب
و بها یافته و شعشعه انوار الطاف بی دریغش بر اطراف مملکت تافته روزی بشکار بیرون
رفته بود و در اثنای راه بمحلی نزدیک شکارگاه که جولانگاه اسبهای تازی توانستی بود رسیدند شاه با رکابدار
گفت میخواهم که با تو اسب جهانم تا معلوم شود که این ادهم که من برو سوارم تگ او با آن بارگیر
که تو بران سواری چونست رکابدار بموجب فرمان شاه اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز
تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از لشکر و شکارگاه دور شدند ملک عنان مرکب باز
کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی
در خاطر من خطور کرده و از جمله خواص کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین
بهانه خلوتی سازم بر وجهی که کسی گمان نبرد و آن راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد
و گفت بیت حضرت شاه سپهر بنده باد * روزگار او فرخ و فرخنده باد * اگرچه این ذره
حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی
فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم حقایق بهارست ازین چمن بویی نشنود و دل با آنکه
خزانه این نقد خواهد بود بسر حد وقوف سر آن نبرد بیت زان گونه که جان درون تن
پنهانست * سر تو میان جان نهان خواهم داشت * پادشاه او را استحسان فرمود گفت

من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و از حرکات و سکنات او استشمام عداوت کرده ام
بکرات معاینه دیده ام که او بهلاک من کمر بسته است و داعیه دارم که پیش از آن که از وی آسیبی
بمن رسد خار وجودش را از راه بردارم و چمن ملک را از خاشاک آزار او پاک سازم باید که
پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشتن من شرط احتیاط بجای آوری
رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن [illegible] بر عهده خود گرفته بانواع تاکیدات
موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بی وفایی بر جریده احوال کشید و از طریق
٩٨ هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد و نوعی را
طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان رسانید و قصه راز شهریار بموقف انها رسانید
برادر پادشاه بمقتضای [illegible] بمواعید بسیار و عنایات بی شمار او را استظهار کرد و در پیش
و پیوسته بتدبیرها صاحب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت باندک زمانی که گذشت
چنانچه عادت انقلاب ایام و بی ثباتی اعوام است بهار دولت آن برادر بخزان نکبت و فلاکت
مبدل گشته شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت نظم کدام باد بهاری وزید در آفاق *
که باز در عقبش صولت خزانی نیست * دوام پرورش اندکی تا بمادر دهر * طمع مکن که درو
بوی مهربانی نیست * و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از آن شکوه برادر بزرگتر
خالی ماند برادر خورد تن پای بر پایه تخت سلطنت نهاده تاج شهریاری بر فرق کامکاری سرافراز
داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت * بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال *
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخستین فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت

کشتن رکابدار بود بیچاره زبان بیان بگشاد بیت خسروا ملک بر تو میمون باد / ای حضرت
فرخ و همایون باد / گناه بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم نه اینست
پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار است که از تو در وجود آمده کاری که با برادرم
که از جمله خواص و محرمان او بودی و سالها در ظل رأفت و عنایت و انعام وی آسوده این نوع عمل
آوردی که رازی که با تو در میان نهاده بود فاش کردی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصرع
از عدم بی‌وفا چه امید خوشتر / هرچند که رکابدار اضطراب نمود فایده نداد و بسیاست سلطانی
گرفتار شد و سر در سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود / تیغ را بر سرت چه کار بود
و فایده ملک در ایراد این مثل آنست که بداند که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم
فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر رعیت این آنکه سر خود فاش میکند
غرضش اظهار آنست و الا نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود
با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی با خود این
کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه / دیگری خود محرم آن چون بود / و دیگر آنکه چون از کشف سری این حق بود ظاهر شود
اگر افشای آن عیب شمارند لیکن ظهور حق پرده پوش آن عیب می‌تواند بود توقع میدارم که
آنچه حق باشد اظهار فرمایی و این بار غم از دل فرزند خود برداری و اگر بصریح نگویی بکنایت
باز نمای و اگر در عبارت نیاری بایمای اشارت دریغ مفرمای مادر شیر گفت بشرطی که آن کنیز کار
بدکردار مفسد نمام که گرد این فتنه برانگیخته بسزای خود برسانی و جمال عفو از دیده بی باکان

که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عرفای حق
الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بر ورزش و سلوک آن
مذهب تحریض و ترغیب فرموده اما در جرمهایی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن
در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیست و در مقابله این گناه که مضرت
آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت امانت او را بلوث غدر و خیانت
آلوده کرده اگر انتقامی بدین نباید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد در مواضع چنین
عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب
تدارک آن را از لوازم باید داشت بیت هر انگشت که با نا خلق نماید / عدوی مملکت است او
بکشتنش فرمای / غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک را بر این کار
داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر فرمود که دانستم اکنون تامل در سزای او کنم مادر شیر
بمنزل خود راجع شد شیر بعد از تفکر بسیار باحضار امرا و ارکان دولت و رؤسا و اعیان لشکر
و وزرا امر فرمود و التماس حاضر شدن مادر هم فرمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف
و رؤسا رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپای سریر اعلی آوردند و از وی اعراض
نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه بنگاه کرد در بلا گشاده و راه نجات
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته پرسید که سبب اجتماع این جماعت
چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر شنید آواز داد که
زندگانی تو ملک را متفکر و متامل ساخته و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو

ظاهر گشت و دروغی و ناسزایی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و پرده از
روی حیل و مکرهای تو سر تیغ شد نشاید که ترا طریقه الحبیبی دنه گذارند دمنه گفت که بزرگان
پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا نموده اند
و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بجهت باشد زود
برتبه رفعت می رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان و دشمنان تملک خصم
وی گردند دوستان از روی حسد در جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت
در امور ملک و دولت **بیت** هر که نزدیکتر بحضرت شاه، خطری عظیم تر باشد، و
المخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بر دیوار امن و راحت
باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار بگردانیده عبادت خالق بر
خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه
جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام او
نهج عدالت بهیچ وجه کج نباشد **رباعی** آن عدل الهیست که بر یک نمطست،
با فی همه جا کاه رضا که سخطست، اینجا ستمی نیست کز اینجا ستم است، وانجا
غلطی نیست کز اینجا غلطست، اکثر کارهای خلایق بر صفت خالق خلایق با نوع
اختلاف و تفاوت بوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده
گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان
واجب التربیه را بعذاب سزای خاینان مواخذه می نمایند چه هوا بر احوال

ایشان غالبست و خطا در افعال شان ظاهر و غرض در احوال ایشان واضح است
و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک شان یکسان است و نفع و ضرر در نظر
ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و دیگری جوهری ندارد
و دیگری را بدشنامی سرد رفعت باوج عزت بر آرند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر، خواه مطرب
باش و خواهی نوحه گر، بایستی که من از اهل پرهیز الا منت ملک نکردیمی و از زاویه
عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که عود از آتش سوزان
قبول نمی کردم بفراغتی بودم و هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر
طاعت خالق بگزیند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ملک پرسید که
آن چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیوی
اعراض کرده گوشه خلوتی اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش
بکشکینه و پشمینه قناعت نموده آوازه صلاح و سداد زاهد باندک روزی بحوالی و
نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بر سم تیمن و تبرک آمدن شد آغاز نهادند
و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح می دیدند در اعتقاد افراط بیشتر می نمودند
و در آن شهر پادشاهی عادل با دل درویشان دوست بود که رضای الهی را بر متابعت هوای
پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نکردی **بیت** سیرت پاکیزه و
خوی خوش و کردار نیک، با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست، چون خبر زاهد
گوشه نشین بوی رسید آرزوی ملازمت او نموده بخدمت زاهد مشرف شد و التماس ک

نصایحی که پادشاهانرا بکار آید از جناب پیر فرمود زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا ست
یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند
که سر بمنزل فانی فرو نیاوری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری **نظم** ملک عقبی خواه
کان خرم بود ، ذره زان ملک صد عالم بود ، جهد کن تا در میان این نشست ، ذره
زان عالمت آید بدست ، پادشاه گفت تسخیر آن ملک چون میسر گردد زاهد
فرمود که بدستگیری مظلومان و بفریاد رسیدن دادخواهان و انفاق بر فقرا و
درویشان و هر پادشاه که راحت آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد
نظم کسی خفتن آسوده در زیر گل ، که خسپند ازو مردم آسوده دل ، کسانی برخوردند
از جوانی و بخت ، که بر زیردستان نگیرند سخت ، چنین پادشاهان که دین پرورند ، بچوگان
دین گوی دولت برند ، چون زاهد از نصایح بپرداخت و خزانهٔ دل پادشاه از جواهر
موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاکیزه ضمیر دریافته دست ارادت
در دامن همت وی زد و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان
دلنشینانش سر از پی روی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در خدمت زاهد بود و از
هر نوع گفت و شنود میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و آواز داد داد برآوردند
زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لایق موافق نسبت با هر یکی هم
حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورة بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی
اوقات دیوان مظالم در حضور فایض السرور زاهد پرسیده شود زاهد بر نیت صالح که

مهمات درماندگان بزودی فیصل یابد و از این سبب دلالت بخیر ثواب اخروی
حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبانش جاری شدی
و پادشاه بطوع و رغبت اِصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت
بر دامن اهتمام پیر عالی تدبیر بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی
زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه در سویدای دل پیر جایگیر شد و رخنه در دل
او راه [illegible] و حفظ اوقات خلل و تمنای اسباب بزرگی و حشمت درویش زاهد را متوجه
اوج نخوت گردانید کیست کین جادو وش افسونگر از راهش نبرد کیست کز
۱۱۱ جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا عجوزیست فریبنده بسی شیر مردانرا بکمند محبت خود
صید ساخته زالیست غدار بسی رستمان دلاور را در چاه بلا انداخته **نظم**
رستم او در کف زال ستم ، بیژن او در تک چاه الم ، مصر وی از نیل جفا موج زن ،
یوسفش آلوده بخون پیرهن ، خوش وصل او بر سر راه فراق ، نوش عمل او بر سر کوی نفاق ،
قصر وی از کلهٔ هر تاجدار ، بجز وی از خون هر اسفندیار ، و چون زاهد بجای شورآبه
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش تلخ شد
حلقهٔ حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد
و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبارگی در کف کفایت او
نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ رتق و فتق مهام جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلی
بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت** در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند ، خزان رسید و سبزی بعار نماند ،

روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بسر بردی
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در ساحت دلش شعله زد
بیت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست، گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد
چون شب درآمد و غوغای ملک فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه
حالتست که من میبینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم بیت مجموع روزگار تو در زاهدی بود،
آن دور خوش کجا شد و آن دور کار کو، زاهد چندانکه عذر گفت هیچ سخنی که بر محک معرفت تمام
عیار باشد نتوانست گفت مهمان گفت که این سخنها بهانهٔ نفس است مقصود الطلاب و خلاصه
ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بتهیه حب جاه و مال مبتلا گشته
بیت همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی، دریغ آن سایهٔ همت که بر نا اهل افکندی،
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر فتنه در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلوده
دنیا بکام آرزو مرسان بیت برخوان دهر دست ارادت مکن دراز، کآلوده کرده اند بزهر
این نواله را، زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و از آشفتن مردم چندان
تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه بهمان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست
بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد
داشت بیت اینچنین کرده و آخر کار، چون پشیمان شوی ندارد سود، و مثل تو چون مثل
نابیناست که تازیانه را از مار نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت که
آن چگونه بوده است حکایت مهمان گفت وقتی کوری نابینا در بعضی بیابانها در قافله منزلی

۱۱۲

نزول کرد چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه که داشت می طلبید
قضا را ماری از سرما آنجا افتاده بود و حرکت نداشت نابینا آنرا تازیانه انگاشت
روان برداشت چون دست بران مالید از تازیانهٔ اول نرمتر و نیکوتر یافت بدل
شاد گشته سوار شد و از تازیانهٔ گم شدهٔ خود فراموش کرد چون روز روشن شد
مردی بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برآورد که ای رفیق آنرا که
تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه تباه کند او را بیفکن نابینا خیال کرد که
رفیقش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای یار عزیز من تازیانهٔ خود گم کرده ام و
از غیب تازیانهٔ ازان بهتر بمن ارزانی داشته اند تو نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خوبی
یافت حالا من ازان جمله نیستم که بافسون و افسانهٔ تو تازیانه از دست من بیرون توانی
آورد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین
مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و این مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت
تو بتازیانهٔ من طمع کرده و میخواهی که بیفکنم و برداری این خیال خام مپز و سودای
فاسد بگذار که این تازیانه ایست که از غیب بدست من آمده چندانکه مرد بینا مبالغه
نمود و بایمان غلاظ و شداد سوگند خورد هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات
ننمود چون آفتاب بلند گشت و هوا حرارت پیدا کرد افسردگی از نهاد مار رفت در دست
خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک کرد و این مثل
برای آن آوردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار منقش است فریفته

نکردی وان نرمی و نازکی پوست او از راه صواب بیرون نروی که زخمش قاتل است و زهرش
هلاهل **نظم** شربت انگبین مجوی از دهر ۔ که بر آمیخته است شهد بزهر ۔ تو تصور کنی که
آن عسل است ۔ آن عسل نیست شربت اجل است ۔ زاهد این سخن استماع نموده از زمان
تجرد و انقطاع باز اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت احتیاط نگذاشته بود
معاینه دید دانست که سخن آن [illegible] از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت
از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ سوخته با آتش حسرت برکشیدن آغاز نهاد
بیت جان عزیز بسودا دادم چون ننالم آه آه ۔ بخت خواب آلود دارم چون نگریم زار زار ۔
شب همه شب چون شمع افروخته اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال
اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب
والصبح اذا تنفس بگسترید و صوفی سیاه پوش لباس شب در خلوتخانهٔ واللیل اذا عسعس
قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ۔ جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور ۔
پاسبان مردم بدر صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت در بین گرفته خرمن پشیمانی
شبانه را بباد استغنا بر داد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ۔ تا نه می گردد
هوایش هر سحر کام دگر ۔ القصه زاهد مهم ملک را پیشی گرفته امرا و وزرا را از کار معزول
کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول نمود روزی بقتل یکی از رعایا
که بحسب شرع ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شد در صدد تدارک
و تلافی آن در آمد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت

بپادشاه باز نمودند حوالهٔ ایشان بدار القضا فرمود حاکم شرع شریف چون بر کماهی قضیه
مطلع شد دعوی ثابت و محقق گشت که زاهد بناحق قتل این کس نموده حکم بر قصاص فرمود
زاهد چندانکه شفعا بر انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و بشآمت آنکه خدمت
خالق را فدای صحبت خلق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شد از نعمت دنیا برآمد و بدولت
عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب الهی تافته بارگاه
شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم
ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم ۔ چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت
از فصاحت او متعجب بودند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده متفکر که درین مهم
چگونه خوض کند و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ مقربان بود
و اختصاص تمام داشت چو حیرت حضار مجلس دید روی بدمنه کرد و گفت این
همه منزلت ملازمت ملوک که فرق فرقدان سای ایشان بتاج کرامت السلطان
العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تعین بر تحمل تو بود مکن البته که
یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال
طاعت و عبادت برابر است و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت
و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک
نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ حکایات
حکایت پیر روشن ضمیر است که بر این حال شاهد است دمنه پرسید که آن چه نوع بوده است

حکایت گویند که آورده اند که در شهر فارس شخصی بود از فارسان میدان ولایت
گوی دولت از میدان سعادت ربوده و گوشهٔ ترک تاجش بر تارک سپهر برین سوده نظم
آن بولایت شده سلطان پناه، ساخته از ترک دو عالم کلاه، رخش ز میدان ازل تاخته
گوی بچوگان ابد باخته، او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف دیار
روم و مغرب ساری بود و دبدبهٔ مقاماتش بساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و
یمن ظاهر و عرفاء عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان
ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده بودند درویشی
از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بجهت بسیار از نواحی قند
خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا پای سعی بخار آزار مجروح نکرد دست
وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند،
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند، درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ
امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبّل ساخته حلقهٔ شوق
بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که درویش
زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از این محل آمدن ایشانست
درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود دریغ از راه دور و رنج بسیار، شیخی که
بملازمت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از وچه گشاید و
چگونه راه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که سرم چو سگان در قدمش، خاک شد آن سر امید بیکبار دریغ

درویش

درویش از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مشوش که در کورهٔ
ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ می زد و از حال ایشان
بی خبر اعتراض ناموجّه میفرمود بیت ای ملامت کن که بیکاری بر کنار آب، ما را که غرقه ایم
چه دانی چه حالتست، ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر درویش افتاد و قضا را دزدی
بصورت وی شب از زندان گریخته بود و پادشاه جهت غفلت شحنه و عسسش با ایشان عتاب
کرده چنین اگر دزد حاضر نکند دست بریدن وی مبالغهٔ تمام بیان فرموده شحنه چون
درویش را دید دزد گریخته را تصور کرد فی الحال وی را گرفته ببر آن محل که سیاست میکنند
بردند هرچند درویش برائت ذمت باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد کسی
آن ملتفت نمی شد و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمی داد درویشی که جلاد بی رحم
کارد بر دست درویش نهاده که قطع کند های هوی پیر روشن ضمیر بلند و شیخ در موکب
عالی بر آن حلقه رسید و استفسار حال نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت
این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و باین صورت که وی را متهم میسازید غیر واقع است
دست از وی بدارید شحنه در حال سم مرکب شیخ را بوسه داد دست بر جان نهاده دزدی با
عذر رها خواست روی بهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار خلاص شده و از
دست جلاد بی باک نجات یافته در رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته فرمود که ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب
نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم شمای مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابید درویش

دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید
از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادهٔ شیخ کامل در ارادهٔ حق فانی شده پس هیچ
چیز ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی
نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق ، سر آن را درنیابد عام خلق ، در درون کشتی شکستها (شکست)
صد درستی در شکست خضر هست ، لیس دفع باشد یقین با شکستن او ، چون شکسته بند آمد دست او
گر یکی را سر ببرد از بدن ، صد هزاران سر برآرد در زمن ، کاملی گر خاک گیرد زر شود ،
ناقص ار زر برد خاکستر شود ، و غرض از ایراد این سخن آن بود که بزرگان دین که ملازمت
سلاطین اختیار نموده اند و از تردد بخانهٔ ملوک جهت نیت صالح عار نداشته اند ع
تو که باشی که درایی بشماری باری ، دمنه گفت آنچه گفتی که اکابر بخدمت سلاطین تقرب
جسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی کلی بوده بی الهام الهی در آن شروع ننموده اند و مطلقا
هیچ غرض دنیوی با آن آمیخته نداشته و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید
کسی را بر وی زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و غنایی
آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه سایهٔ الهست آن نیز مسلم میدارم
اما این صفت پادشاهیست که کارهای او برابر حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه
کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که
ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بی وفا و غدار را ذلیل کند بیت
گلبن حال نیک مردانرا ، تازه دارد بآب رحمت خویش ، و آنکه او خار مردم آزار است ، کند از بیخ

بن بهیبت خویش ، شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی راستست اما در
قضیهٔ تو بر عکس نماید مجموع حضار این مجلس متفق اند با آنکه شتربه ملک را ملازمی بود
ستوده سیرت و در افواه افتاده که بر آتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد
و بنیاد امانت افتاد تو اساس وفاداری یکی منهدم گشت ع آتشی برافروختی ز حسد ،
دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو
هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه صورت
بندد و او نیز با آنکه مجال فضل و فرصت و بد کرداری و قوت دفع من نبود با من جز
طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی داشت من نیز در نظر ملک خوار و بی اعتبار نبودم (گمان)
روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده
بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و من آنچه
گفتم ملک نیز تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی ملاحظه کرد و بر
مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس با شتربه در زبان یکی داشته اند
و در خیانت و عداوت شریک بوده اند حالا از من که حق گویی شعار خود ساخته ام
ترسان شده اند الحق مر سخنی درست بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد ،
خاموشی ارچه به چون حق نمی توان گفت ، و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من
سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود

که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روزی بیگاه
شده بود شیر گفت او را بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسد
دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر
از جمال العدل پادشاه کامکار است و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آیینه‌ایست با صفا
بلکه جام گیتی جهان‌نمای و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویداست
و چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بحق رود به همه حال براءت
ذمت این بندهٔ نیکوخواه ظاهر گردد و نفس صدق‌آمیز من چون تباشیر صبح صادق
بر عالمیان روشن شود شیر گفت ای دمنه در تفتیش این هم مبالغه بنهایت خواهد رسید
و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت بیت
سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن ٭ تا بدان غایت که چون خورشید آرم برون ٭
خود تو میبینی ای کس اسرار پنهان سپهر ٭ جملگی از تو نه و ضمیر آدم برون ٭ دمنه گفت
من بواسطهٔ نیکنامی در بیان مبالغه بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص من بی اخلاص من
ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتی درگاه ملک را ملازمت نکردمی و پای شکسته
بآستان بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی که
میدان زمین وسیع است ما در شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ
ضمیری می‌نماید تو می‌خواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه هم تو پرسش باید ازین

تضییق خلاصی یابی فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است
و صاحب غرض نسبت با من بی شمار چشم آن میدارم که کار مرا با امینی حواله کنند که از
غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال
رساند و ملک آنرا برای جهان‌آرای خود که آیینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من
بجهت شبهتی کشته نشوم و روز جزا عتابی بر خون ناحق ریختهٔ من مترتب نشود بیت
من ار کشته گردم نمی‌ترسم ولیکن ٭ مبادا خون نزاد از من بگیرد ٭ شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ
عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت
از تو صادر شده باشد بجزایی که سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری
دروی ٭ دمنه گفت من بجهت … این خیانت اندیشم و بچه وسیله ارتکاب کارهای بزرگ
و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته‌ام و آثار انصاف
او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم‌آرای محروم نخواهد کرد و اسیر مرا از بیان
دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت تا این دارد حصن عدل از بنای ستم ٭ تا پادشاه عادل
یکی از حاضران گفت آنچه دمنه می‌گوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما می‌خواهد که بدین کلمات
بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بمن مشفق‌تر و بخلاص من از من حریص‌تر و
هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام نماید دیگری از وی
چه امید ماند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ٭ کار دگری چگونه خواهی پرداخت
و سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و تو در جهل و غوایت و تا کنون نمی‌دانستم که این صورت بدرای

ملک پوشیده ماند که بعد از تامل حالی ضمیر انورش بنکرد کافی نصیحت از نصیحت باز خواهد
شناختن سیاه‌گوش گفت ای سوابق مکر دمنه رتو چندان عجب نمی‌دانم که از زبان آوری تو درین
حال و بیان مواعظ نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظه است اگر در محل قبول نشیند
و هنگام مثل است اگر بسمع اصغا استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز تا امید داری که به
شعبده خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و شر را جزای خیر کند چه توان
کرد من باری وظیفهٔ خدمت به پایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکویی داند که
هیچ خاین پیش او سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سخنی روا دارد مضرت آن هم
بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد
بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل را خراب کند و آنکس که
بشتاب کاری از فضیلت صبر و تانی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در هم خود شتا
نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید
پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده‌اند که در کشمیر بازرگانی بود مال و متاع
بی‌پایان و خدم و حشم بی‌شمار داشت و زنی ماه‌روی مشکین‌موی سرو بالا صاحب جمال هم داشت و در
همسایگی بازرگان نقاشی بود در خوب‌دستی انگشت‌نمای جهان شده و در نقش‌بندی دلپذیر اهل
زمان گشته القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی
بی‌محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنایی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر صفحهٔ اقلیم وجود تاختن آورد **ع** سلطان عشق ملک دل و دین بر گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صادق صورت بیداری بنهفت و دیده بیدار
چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده
و در فن صبر و تحمل بر طاق نسیان نهاده جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمد و بی‌واسطه
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد
روزی زن او را گفت تو بهر وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را
خویش می‌آرایی و لیکن توقفی می‌شود تا آوازی دهی یا سنگی اندازی اگر از صنعت
نقاشی که در آن فن مسلم زمانی فکری نموده نقشی بندی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه
باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک می‌نماید جوان نقاش گفت که چادری دو رنگ
بسازم که سفیدی در وی بمثل ستاره در آب تابان باشد و سیاهی در وی مانند
موی زنگیان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر درین
مواضعه بودند و غلام نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید **بیت** لب مگشای اگرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست چند روزی برین حال برآمد و چادر تمام گشته وعده آمد شد
بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاه مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه
طرح رنگ‌آمیزی معلوم کنم از دختر نقاش بعاریت خواست و بپوشید بخانهٔ معشوقه
در آمد آن بی‌تامل از غایت شوق که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد
بیت در داد تن بصحبت و بر عیش زد رقم دید ادش سیر و بوس و کنار هم غلام بزنا
تنا بمراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید

وان آرزوی دید از معشوقه لباس صبرش چاک شده چادر بر کتف انداخت و روی بجانه
بازرکان نهاد زن پیش باز دوید و تملق بسیار نموده کفت ای یار بخت نیست که همین ساعت
بازکشته جوان دانست که قصه چیست بهانه کرده فی الحال بازکشت بر سر کار اطلاع یافته
غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخت و زن که صحبت محبوبه کرفت فاکر لنی در
کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت
دوستجانی محروم نکشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی ° بر دهد میوه پشیمانی ° واین
مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نباید کرد و حقیقت آنست که
من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی کویم چه مرا که اکرچه خوابیست نامرغوب
آسایشی نامحبوب هر اینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرکردان شده
داشته اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود
نهاد بهر آینه شربت مرک بباید نوشیدن و لباس فوتش بباید پوشیدن بیت
کردون در آفتاب سلامت کراننشاند ° کاخر چو صبح کاذبش اندک بقا نکرد °
خیاط در دکان بیالای هیچکس ° پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد ° و اکر مرا هزار جان
بودی و دانستمی که در سپری شدن آن ملک را فایده است بیک ساعت ترک همه کردمی
وسعادت دو جهانی در ان شناختمی بیت جان شیرین که قبول چو تو جانانی بود ° کی بجانی بازماند هر کرا جانی بود ° اما ملک را در عاقبت این کار تطوف نمودن از لوازم
است چه ملک را بی تیغ نکاه نتوان داشت و خدمتکاران جانی را قصد هلاک نمودن از

خلل خالی نباشد ع تنها نمانی چو یار بسیار کشتی ° و بهمه وقت خدمتکاری که از عهده کفایت
مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان
آورد بیت سالها باید که تا یک سنک اصلی ز آفتاب ° لعل کردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن °
مادر شیر دید که ملک سخن دمنه را بسمع رضا استماع میکند اندیشه بر و مستولی شد که ناکاه شیر
ازین قلبهای زراندود و زرقهای راست نما و دروغهای شیرین دمنه باور دارد و کرم
سخنی و چرب زبانی او شیر را غافل سازد از تحقیق کردن این قضیه روی بشیر کرد و کفت
خاموشی تو بدان ماند که سخن دمنه راستست و از ان دیکران دروغ و من ندانستم که
تو با این همه فهم و ذکا و خرد از سخنان راست مناثر نشوی و بهذیانات فریبنده از
جای بروی بیت نوای بلبلت اخر کجا پسند افتد ° چو کوش هوش بمرغان بیهده کو
داری ° پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بربسته
بزندان بردند تا قضاة تفحص کار او نموده انچه حق باشد ظاهر کردد و مجلس
نظام شکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد کفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه
شنیده بودم اکنون مرا تحقیق کشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این
همه دروغ کرم راست نمای چکونه بر هم بست و غدرهای نغز و دمهای شیرین بر چه
وجه ترتیب داد و جنس مخلصهای باریک که می جوید اکر ملک او را مجال سخن دهد
زود ازین ورطه خود را بحیل خلاص کند و حال آنکه در کشتن او ملک را و تمام لشکریان و رعایا
راحتی عظیم و فراغتی وافر خواهد بود اولی آنست که هر چند زودتر دل از کار او فارغ کنند

و اورا فرصت سخن و مهلت جواب ندهند ع لتعجیل نکو نیست مکدر عمل خیر ؛ شیر گفت کار
نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت دوزش
در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنرش بیشتر باشد در حق او قصد
زیادت کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هر که بی هنری حسد نبرند و دمنه
بانواع هنر آراسته است و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بر غدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بعوض تلف اندازند چگونه
تواند بود شیر گفت حسد آتشیست که چون بر افروزد خشک و تر در هم بسوزد و غایت
حسد اقتضای آن میکند که کسی بیشتر از خود نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن حسودان واقع است
مادر شیر گفت که آن چون بوده است **حکایت** شیر گفت که آورده اند که سه کس همراه شدند
و بر موافقت هم موانس شده روی براه آوردند و در اثنای راه بدرهٔ زر یافتند آن یکی که از همه
برکنار بود با آن دو رفیق گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بسفر آمده اید موجب آن چیست که مشقت
مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از آن دو گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم
صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه می کرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم
و چاره نداشتم با خود خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن کنیم تا این نادیدنیها دیده نشود رفیق
دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده که جلا کرده ام مهتر رفیقان گفت که شما هر دو هم درد منید
و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده ام **بیت** سخن درست بگویم نمی توانم دید ؛ که می خورند حریفان و
من نظاره کنم ؛ و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خویش برآسوده کنند بیابانها

این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطن خود باز گردیم و دو سه روزی بفراغت بگذرانیم هر یکی را
عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند که دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند مدت آن نه
که از سر بگذرند و ببینند او ندّ قوت آن نه که میان هم یکی قسمت نمایند یک شبانه روز در میان
بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و
مهم ایشان فیصل نمی یافت **بیت** کار دنیا که سامانیش نیست ؛ هست دریایی که پایانیش نیست ؛
بهر او دون همتان افتاده اند ؛ اندر آن گردی که درمانیش نیست ؛ روز دیگر پادشاه آن ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
نشسته دید کیفیت حال استفسار نمود ایشان صورت واقعه براستی عرض نمودند که ما هر سه
تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن خود جلا افتاده سرگردانی می کردیم اینجا
همان حال پیش آمده و کار باضطرار انجامیده حکمی می خواستیم که در قسمت این زر میان ما
حکم فرمایید ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما ؛ پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد
خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت نمایم
یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی کنم تا
آن کس خوش وقت و خرم باشد دیگری گفت تو خود نیکو بوده و از حسد بهره نداشته
حسد من بنوعیست که نمی توانم دید که کسی با کسی احسان کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص
سوم گفت که شما را هر چهار بر صفت بهره نیست و دعوی شما بی معنی است من باری چنانم
که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من عزتی بتقدیم رساند یا با من نیکویی کند تا بدیگری چه رسد

پادشاه انگشت تحیر بدندان تفکر گرفته از مقالات آن تباه کاران که ﴿أَمْ يَحْسُدُونَ
النَّاسَ عَلَىٰ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ﴾ در پیشانی ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هر عیب شما
این زن بر شما حرام است و هر یک را عقوبت فراخور گناه لازم که نمی خواهد که خود در حق کسی
احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده
و محروم باشد و آنکه تحمل احسان در حق کسی با دیگری نداد و لی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند و بار این محنت از جان او بردارند و آن یکی دیگر که بر خود حسد برد و در
حق خود نیکویی نمی خواهد سختی آنست که بانواع عقوبت و نکال معذّب گردد و مدتی
مدید در چنگال عقاب گرفتار بوده طعم عذاب می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام موت
گرفتار گردد پس فرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در صحراها
کردند و هر چه داشت از وی باز ستدند و فرمود که **بیت** اگه نیکویی نخواهد بر کسی
نیکویی با وی نباید خواستن و آن حسود دومین را فرمود تا بر تیغ بی دریغ در ساعت سرش
برداشتند و از رنج حسدش خلاص کردند و آن شخص سومین را قطران در سر تا پای مالیده
در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد و شامت حسد هر سه تن را
بجزا و سزا رسانید **رباعی** آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آیین حسد قاعدهٔ دیو دد است گویند حسود دشمن مردم باشد کو را انکه نکو در نگری خصم خود است
هیچ رنجی عظیم تر از حسد نیست چه مردم حسود پیوسته از شادی مردم غمناک الله و از راحت
دیگران در محنت و این مثل برای آنست که تا معلوم گردد که حسد باین مرتبه می رسد که

حسود نیکویی بخود نمی خواهد چه جای دیگری و گمان می برم که قصد دمنه انگیزه حسودان
باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و بهیچ کدام این
گمان نبرده ام و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک مصلاح ملک باشد
و اگر نه در دفع او باین همه مقدمات احتیاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دادم و بجهت
دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود تا حق ظاهر شود مباد اکه برای منفعت دیگران مضرت
خود خواسته باشم و خونی بناحق ریخته باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق جل شانه حاصل
کرده باشم تا در کار او تفحص بلیغ تمام ننمایم در اهلاک او اقدام نخواهم نمود در کار شتربه شتاب
کرده ام پشیمانم پس صواب آنست که مجبس دمنه اهل هنر را در باب کفایت ضایع نگردانم و با جمال
یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع
شریف و زادهٔ ذهن لطیف یکی از اکابر است در نگذرم **نظم** چو چشم افتدت در گناه کسی
تامل کن اندر عقوبت بسی که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست
ببندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر
با تمام رسید و هر یک بآرام گاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران نهادند
کلیله را خبر شد سوز برادری و شفقت صحبت برانگیختش که بدیدن او رود فی الحال بزندان
در آمد و چشمش که بر دمنه افتاد سرشک اشک از دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **نظم**
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نمانی در کنارم شادمانی چون کنم

گفته در هجو من میسان و بی من بگذران ٭ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ٭
دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز ٭ چگونه خسته دارد دل آزرده تیز
و مرا این همه محنت و مشقت چندان نیست که با فراق تو می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت
نظم شب نیست کز مفارقت شمع عارضت ٭ بر آتش غمم دل بریان کباب نیست ٭
یکدم نمی رود که ز هجران جان گداز ٭ از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ٭
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و حال بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن
درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند تو مبالغه میکردم
و بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصواب خود مغرور بودی و آنچه
همان شد که اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار آیی ٭ رفت و همان گفتمش پیش آمد ٭
و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز
با تو درین جنایت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم
که اشارت علما در آنچه گفته بودم با تو که ساعتی پیش از اجل می رود چه چیز است مراد از آن
قول علما انقطاع حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را
آرزو کند چنانکه حالا ترا پیش آمده که هر آینه مرگ از این زندگانی خوشتر است بیت
چنین که هست دلت را بغصه فرسودن ٭ هزار بار به از بود نیست نابودن ٭ دمنه گفت
ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن شره نفس و حرص
حب مال و جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من جای قبول نمی کرد و بالله می دانستم

که ضرر این کار بی غایت و خطر او بی حد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که
آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آن را می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی
خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا
بباید کشید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد ع چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در هر آنچه بهر کار در نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال غرض
آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن ذوق
حزم زیستن حالت بی سعادت و بی حکمت هر کجا علو همت بود از رنجهای صعب و خطرهای
کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان سوی بردن توان گوی مراد ٭ پا درین میدان نهی اول ز سر
باید گذشت ٭ کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نمی ارزد بایستی که
ملتفت مال و جاه دنیوی نشدی تا در چاه رنج و تعب نیفتادی و اگر نهال حقد و حسد
نمی کاشتی امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من افکنده ام
و هر که چیزی بکارد لابد بدرود بیت ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ٭ ز جو جو روید و گندم ز گندم ٭
و من زهری کاشته ام چون گل انگبین طمع توانم کرد و این کار از دست رفته و دست از
کار رفته باز نه آید نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه زور اندیشه چهره صواب
روی می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانستم یقین که گوهر شاهوار دولت
بخاطره گرداب محنت نمی ارزید بیت بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود ٭ غلط کردم که

بیک طوفان بصد کوه نمی ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاصی خود بر چه وجه کرده و
راه نجات خود از چه ممر خیال بسته دمنه گفت چنین می نماید که کشتی حیات درین گرداب
مهلکه غرق خواهد شد و چون چنین می یابم بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و هر چند که
حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن
زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بر حد اتحاد
پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار
من میدانی باز گویی آن زمان مشقت من از دو وجه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت انکه
بسبب من بر محنت افتاده دوم انکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت انکه صدق نفس تو بر همه
روشن است و کتمان شهادت کردن از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود
و بر تقدیر تعذیب دیدار ما و تو بقیامت افتاد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر نخواهد بود کلیله گفت
انچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بعذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجهٔ دائم عقوبت نمی توانم کشید
و انچه میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت
بیقین از انکه از من بپرسند که انچه واقع باشد بیان نمایم صلاح تو دران است که بگناه اعتراف نمایی
و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه
بیقین میدانی که درین قضیه انجام کار تو هلاک گشت بادی عقوبت دنیا با نکال و عذاب عقبی جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت و عذاب بکشی در دار البقا نجات یابی و از عتاب آنجا ایمن گردی دمنه گفت
درین باب تاملی کنم و انچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت بمنزل خود

و انواع بلا و عنا بر دل خویش خود کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود
می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان
می گذشت ددی که هم دران زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان
بیدار شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد روز دیگر که آفتاب عالم تاب در بیشهٔ مینا رنگ بجولان
آمد شیر دیوان مظالم را برسیدن گرفت مادر شیر حدیث دمنه تازه کرد و گفت زنده
گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکویی با بد نفسان چون بدی با نیکوان
بیت نکویی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیکمردان * و هر که با وجود قدرت
فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و
وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بد مکن و پای بدان هم مشی
وز بد کس خوش دل و خرم مشو شیر قضاة را فرمان نمود که در تحقیق امر دمنه تعجیل نمایند
و از دیانت و خیانت وی انچه ظاهر شود در ساعت بعرض رسانند پس قضاة و اشراف
و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی
بحضار مجلس کرد و گفت ملک در تحقیق کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت پاک نشود بهیچ حکم دیگر شروع نباید نمود
حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عقل و عدالت دور نباشد و از جادهٔ انصاف
بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یکی از شما انچه از حال او معلوم دارد بباید گفت

کردد صنف این کفتن سه فایدۀ کلّی مندرجست اوّل حق را یاری دادن و علم راستی و درستی
برافراشتن هم در شریعت فضیلتی تمام دارد وهم در مروّت وفتوّت حرونی ما لاکلام دوم بنای ظلم
کندن واساس ستم را ویران کردن و اهل خیانت را کوشمال دادن موافق رضای خالق وملایم اکثر طباع
خلایق سوم باید بستن اثر اصحاب مکر وفساد واین شدن از مکر ارباب غدر وفساد نفعی است
کامل وراحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش کشتند وازهیچ طرف
جوابی ظاهر نشد چه ایشان در کار دمنه یقینی نبود ونخواستند که بمجرّد کمان چیزی کویند
مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود وبسخنی که نه از روی حقیقت کویند خونی ریخته
کردد وچون دمنه این حال مشاهده کرد دلش تازه وخرّم شد امّا چون غمکینان روی در
هم کشیده کفت ای اکابر دین ودولت واعاظم ملّت اکر مجرم بودمی بخاموشی
شما شاد کشتمی ومن بی کناهم وهرکه جرمی ندارد هیچکس را بر و دستی نیست واکر او دیکر را
دانش در رحم خود سعی کنی معذورست ومن سوکند بشما میدهم که هرکس از قصّهٔ من اکر چیزی
معلوم دارد براستی باز نماید ودران جانب انصاف وامانت وخدای ترسی ودیانت نکاه
دارد که هر کفتاری را جزایی در عقب خواهد بود واداء شهادت مهمّ حکمی است که میکنند
پس باید که آنچه کویند از روی یقین باشد نه از کمان وظن وهرکه بکمان وشبهت برادری را در معرض
تلف افکند بدو آن رسد که بآن طبیب بی علم وعمل رسید قضاة پرسیدند که آن چه نوع بوده
حکایت کفت که آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش وبی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی می کرد
نه علمی وافر داشت ونه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مرتبه بود که جوز هندی را از

درمنه ترکی باز نشناختی ودر تشخیص امراض چنان بود که میان رمد ورَیش امتیاز نکردی
ودر ساختن تراکیب از طبایع ومقادیر غافل ودر نوشتن تفاصیل از کیفیّت وکمیّت غذا او
شربت ذاهل بیت بعلاجی که هر که چهرهٔ او * دید دیکر نه بید روی حیات * ودران شهر که این
طبیب دانا دکان طبابت کشاده بود وصلای مرهم کشی درداده طبیبی دیکر بود بکمال هنر
مذکور و بیمن معالجت ومبارکی دم وقدم مشهور بیت کر خواستی بیک دو نفس آفت دکاه
زایل شدی زکنبد دوّار بی ثبات * یُمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی * دادی زبیخ رعشه
شنید ادرا نجات * چنانچه عادت روزکار غدّارست که پیوسته هنرمندان از سرخوان عنا او
جز نوالهٔ محنت نیابند وبی هنران از موایدِ فواید دولت شرف وحرمت مستوفی بردارند
بیت هنر نمی خرد ایّام از ان شکسته دلم * کجا روم بتجارت بدین کساد متاع * کار این
علّامهٔ عصر ونادرهٔ دهر بدان انجامید که کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شده
بتدریج چنان شد که از روشنایی دران نماند بیچاره در کوشهٔ کلبهٔ احزان خانه نشین کشت
وآن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد باندک فرصتی دران شهر طبیبی مسلّم شد
وذکر معالجات او بشهرتی کاذبه در افواه والسنه افتاد پادشاه آن بلاد را دختری بود
بحسن وزیبایی مشهور ودر رشک عطّار عفّت وعصمت مستور بیت ماه رویی مشکبویی دلکشی
جان فزایی دلربایی مهوشی * او را به برادرزادهٔ خود داده بود واز مقارنهٔ آن دو کوکب
سعد دُرّی شاهوار در صدف رحم منعقد کشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ
حادث شد ودختر شاه را رنجی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده واز کیفیّت مرض

آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال واقف شد و تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این
بیماری بدارویی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند کوفته و بیخته
با قدری مشک خالص و دارچینی آمیخته شربتی ساخته به بیمار دهند که فی الحال دفع زایل
گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و آن که جوید گفت که من در شربت خانهٔ همایون
قدری از آن دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده حالا
بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب جاهل مدعی بیامد و گفت
شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خود خواند و فرمود
که بشربت خانه رو و ادویه که بدان احتیاج است بیرون آور و آن شربت که طبیب فرموده ترتیب
نمای طبیب جاهل بشربت خانه درآمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم نشان داده بود می طلبید
و چون حقهٔ بدان صفت متعدد بود در پیدا کردن داروی سکون عاجز شد
بی آنکه تعیین کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و داروی مطلوب در آن حقه نبود
بلکه قدری زهر هلاهل جهت مصلحت ملکداری در آن حقه ضبط کرده بودند طبیب جاهل
حقه را بگشاد و قدری از آن با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن و
مردن یکی بود ملک چون آن حالت مشاهده کرد از سوز فراق فرزند مستاصل شد بفرمود تا تتمه
شربت آنچه در کاسه مانده بود بتجریع طبیب جاهل نمودند او نیز در جای سرد شد و مکافات
آن عمل که از سر جهل کرده بود بوی رسید **بیت** نیکو مثلیست این که هر کس بد کرد ،
بد با دیگری نکرد هم با خود کرد ، و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی بهتان

گفت عاقبت ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت کنند متضمن خطرهای کلی باشد
یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سیرت تو
بر عوام ظاهر و گواهی حال تو از شکل و هیأت تو پیداست قاضی پرسید که از کجا میگویی
و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تفسیر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود
گفت علما فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راستش از چشم چپ خردتر
باشد و اختلاجی دایم بروی غالب باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین افتد
ذات نامبارک او مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامت در دمنه موجود است
دمنه گفت در احکام الهی امکان حیف و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و
غفلت و خطا و زلت نه **بیت** غلط و سهو بر من و تو رواست ، بر جهان آفرین غلط نبود ،
اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق میتواند بود میزان راست را از دروغ
و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی
و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد از این هیچ کس به نیکویی ثنا گفتن نیابد و بد کاری خدمت
کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق که در چنین آفرینش وجود با او همراه ساخته اند از خود دفع
نتواند کرد پس بدین حکم که تو تقریر نمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام
شرع و عقل محو گشت و اگر من این کار که میگویید نمود باشد کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این
علامات مرا بر آن داشته و چون دفع آن در حیز امکان نبوده شاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم
بیت مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی ، چنانکه پرورشم میدهند می رویم ، پس من بقول

ی از شبهه و بلا رستم و لیکن برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بجملهٔ نامعلوم و غایتش بی اصل
دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجّه نمود **بیت** پیرا سخن از
طرح سخن رای تو ٭ دانست که تا کجاست سخن دانی تو ٭ چون دمنه بدین گونه جواب سخن داد
جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را
بزندان بردند و صورت ماجرا بنظر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی
از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیر باز
خبری از کلیله ندارم و درین محل‌ها به پرسش او امیدوارم **بیت** یار آن باشد که گیرد دست دوست ٭
در پریشان حالی و درماندگی ٭ تو از وی چه خبر داری یا نا آمدن او را چه عذر می‌آری روزبه
چون نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده
باریدن گرفت دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زود ترک کیفیت حال باز نمای
روزبه گفت ای دمنه چگویم آن یار گرامی رخت از سرمنزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق
بر دل همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ٭ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ٭
دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که بهوش آمد فریاد برکشید
و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار می‌گفت **بیت** دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت ٭ واحسرتا که شاخ طرب بار در نماند ٭
ای دل فغان بباد که آرام جان برفت ٭ وی دیده خون بیار که نور بصر نماند ٭ دمنه چون زاری از حد
گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع چاک گردانید و سر لحظه روی بر خاک می‌مالید و بنوعی که کسی را
طاقت استماع نبودی بنالید روزبه به نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که لطف ا

نویس

نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم ننموده و نقاش صور
موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده
و خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی بطانهٔ عدم نردوخته و فراش سراچهٔ
قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفت نیفروخته **نظم** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم ٭
یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ٭ گلستان عمر را در مرغزار روزگار ٭ نوبهاری خالی از باد
خزانی کس نیافت ٭ این شربت را همه چشیدنیست و این محنت را همه کشیدنیست مرهم این زخم
جز صبوری نیست و علاج این مرض بجز شکیبایی ضروری نی دمنه بدین سخنان فی الجمله تسلی
یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری
ناصح در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و شفقت و نصیحت او استظهار داشتی دل او
خزینهٔ بود که من نقد اسرار که در وی ودیعت نهادمی روزگار بر آن وقوف نیافتی و جاسوس
زمان از اطلاع بر آن ناامید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت
و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت **بیت** با که گویم حال خود چون
محرم رازم نماند ٭ چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ٭ پس ازین زندگانی مرا چه
لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل
انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنا بی کسی
باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی معاونت یاری و مدد غمگساری روی خلاصی نیست
روزبه گفت اگر کلیله از عالم حیات رحلت کرد دیگر یاران مخلص هنوز در عالم احیا اند و در یکجهتی و یاری

نه دم اخلاص می‌زنی دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر غمی
می‌تواند کرد و امروز مرا بجای کلیله تو باش دست ارادت بیار و مرا به برادری قبول کن
روزبه بنشاط تمام پیش آمد و عقد اخوت و برادری را استحکام داده گفت که مرا بدین عنایت
رهین منت ساختی چگونه شکر این نعمت گذارم و از عهده عذر این الطاف چگونه بیرون آیم چنانکه
رسم عهد و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و مخالطت مرعی دارند دمنه گفت فلان جای
من و کلیله دفینه نهاده‌ایم اگر رنج برگیری و آنرا حاضر کرد از سعی تو بعید نخواهد بود
روزبه بنشان دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصه کلیله
بود بوی داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی گذرد
معلوم کرده او را آگاهی دهد روزبه روز دیگر علی الصباح بر درگاه ملک حاضر شده
مادر شیر بیامد از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضاة
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب
آمد و گفت اگر سخن درشت گویم موافق رای ملک نباشد و اگر نگویم جانب شفقت
و نصیحت مهمل ماند و خللها بکار ملک راه یابد شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو از تهمت و شایبه شک صفا است زود بمحل قبول میرسد
مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی‌کند و نفع خود از مضرت باز نمی‌شناسد
و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایها روشن در تدارک آن عاجز مانند و شمشیرها
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس شیر فرمود

که دیگر باره قضاة جمع شوند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را آغاز سازند آنگاه بعد از آن بر موجب
فرموده جمع آمدند و همچنان قاضی همان فصل روز اول مکرر ساخت و از حضار بر کار دمنه
گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخنی نگفت نه بخیر و نه بشر مقدم قضاة روی به دمنه
آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل ممکنان بر خیانت تو قرار
گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق‌اند و ترا با این حال در میان این طایفه زندگانی
چه فایده دارد و حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق‌تر که بگناه اعتراف نمایی و بتوبه
انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از دو کار یکی از دو راحت رسد یا آنکه
جان رهانی یا آنکه جان دهی بیت نیکان گویند کاین دم که نوعی راحت است
وز بیان این سخن بر خلق منت می‌نهند گفته‌اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر رهند یا کم آزاری نکوکاری که خلق روزگار
مهر او ورزند او را در دل خود جا دهند گر نکوکار است از این زندان محنت وارهد
ور بداندیش است خلق از محنت او وارهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو
فضیلت حاصل آید و دیگر آن که ذکر آن بروزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت برای رستگاری
آخرت و اختیار کردن ملک بقا بر دولت دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان
آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای
معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانه را کفایت و جلادت تو
معلوم است و هم بعقل و فهم تو شهادت تا قیامت می‌رسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای

وبحقیقت این نکته دانا شو که مرگ بنیک نامی بهتر یا حیات با بد نامی بیت مردن کسی بنیکنامی
دمنه گفت که
بهتر از زندگی به بدنامی، قاضی را بگمان خود و مظنّهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی
ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای اِنَّ بعضَ الظنِّ اِثمٌ در باید گذشت و اگر شما را نیز این
شبهت افتاده است و طمع بگناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم
و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق تقوی در شریعت و نه بقاعدهٔ تقوی
و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که در حق من شبهه ملتبسی بوده این همه گفت وگوی میکنید
و اعتقاد ها را در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خود بی سببی سعی نمایم و
بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و اِنَّ نفسک مطیّتک و لا تُلْقُوا
بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته‌ام که هیچ ذات را بر من آن
حق نیست که ذات مراست پس اگر در حق کسی آن اجازت ندادم بر خود چگونه روا دارم
ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است اولی آنکه القاضی بظنون ریبا بیند و بمحض قضا حکم
باشد و از خطا و سهو و لهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و یا آنکه تو همیشه
راست و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بطن خود در کار ارباب اغراض دیدهٔ راستی را بمرود غفلت مبتلا ساختی بیت
طرب سرای دل هر کس از تو معمور است، چراغ دل امیدوار من را نشی، قضاة محکمهٔ دانش که قبالهٔ
هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجّلست فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت
که بسکهٔ یقین مسکوک نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری

کبران

که بر آن وقوف ندارد بنتیجهٔ آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که آن چگونه بوده است
حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات
موسوم و موصوف بیت با ادب جان ترا با سخن دلپذیر، با خِرَد بی کران با هنر بی‌شمار،
و این مرزبان زنی داشت بحسن آفتاب جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب
حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب، فروزان تر از
ماه و افزون ز آفتاب، ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر، به تیر و کمان کرده صد دل اسیر، با کمال حسن
و دلربایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز
بیاراسته نظم دیده نبوده بسته ز کار جهان، گشته پس پردهٔ عصمت نهان، آینه نادیده
جمالش ز دور، بوده ز مرآتی ... نفور، و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت خائن
و بی باک که هرگز دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی
ساختی و در ملازمت مرزبان بازداری نیز کردی و بعضی از ایام مرغان متعین روزی این
غلام را نظر بر آن مستوره افتاد در حال مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت
باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد، بس مرغ همایون که بر تیر فتن افتاد، غلام دل از
دست داده هر چند که حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر افسانه و فسون
که کرد تقیید نیفتاد و بالند از بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته
هر چند که باز فکر را در هوای مواصلت بر پرانید راه با آشیانهٔ مطلوب نیافت بیت
بس و این بر مرغی دگر نه، که عنقا را بلند است آشیانه، بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نهادان

باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از
صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من در بام این کدبانو در
خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمی گویم و در مدت یکهفته این دو کلمه
یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته
بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرافشانی آغاز نموده همان
دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمی دانست اما بخوشی آواز و تناسب
الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت
مرغان را بزن سپرد تا تعهد حال ایشان کند زن بیچاره نیز زبان مرغان را دانا نبود ایشان را
پرورش می داد و دشمنان دوست روی را نوازش می کرد بیت نفس را پروردم و آخر
شدم رسوا از او من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان
بسیار انس گرفت و بسخن گفتن ایشان خوشحال می شد و با صدای روح پرور ایشان از نغمه
دلسوز عود و زمزمه شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرزبان
بودند و طوطیان را در آن مجلس حاضر کردند و بر آن عادت معهود بدان دو کلمه سرایندگی
می کردند مهمانان چون استماع این کلام از طوطیان کردند از روی تعجب در هم می نگریستند
و سر خجالت در پیش افکندند مرزبان دید که تا طوطیان حاضر شدند و سرایندگی کردند نشاط
مهمانان برطرف شد و حالشان بحیرت و تأمل انجامید از کیفیت این صورت بپرسید
مهمانان در جواب عذر می گفتند مرزبان مبالغه بسیار نمود و عذر قبول نکرد یکی از

ایشان که جرأتش بیش بود بمرزبان گفت که مگر شما سخن این طوطیان فهم نمی کنید گفت نی
اما از آواز ایشان انسی و فرحی دارم شما را از معنی کلام ایشان واقف کرد ایشان تمام
مضمون کلام طوطیان با مرزبان گفتند مرزبان دست از طعام باز کشید گفت ای عزیزان
معذور دارید که پیش ازین وقوف نداشتم اکنون که واقف شدم عذر نماند در شهر ما رسم نیست
که در آن خانه که زن بدکار باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار
ایمان داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بجست و بکشتن زن حکم فرمود
زن کسی بنزد مرزبان فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار اگر هلاک من بینی و اگر
بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای بقتل من
که در دست تو ام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب دانند
چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر بعیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل
رسانند و بعد از آن معلوم شود که مستحق قتل نبوده تدارک آن نتوان کرد و وبال آن
تا ابد در گردن بماند بیت بی تأمل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار
مرزبان فرمود تا زن را بجوالی مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت
حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرض
آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق سخن طوطیان گواهی میدهد
و این نه جرمیست که عذر آن بتوان خواست زن جواب داد که تدارک حال از فرایض
است و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم

بیک لحظه میشود مرزبان گفت که این خصم چگونه تحقیق توان کرد زن گفت که از
مهمانان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه چیزی دیگر می سرایند یا نه و چون معلوم شود
که بغیر این دو کلمه حرفی دیگر نمی گویند ظاهر است که آن بی شرم خدای ناترس که غرض حرام
او بموجب التماسش ازین ضعیفه حاصل نشد این دو کلمه تعلیم مرغان نموده تا باین حیله خونی
بناحق ریخته شود و خود نیز از دین برگشته از روی نفسانیت گواهی بر طبق حرف
مرغان میدهد و اگر مرغان بغیر این سخن سخنی دیگر گویند و حکایت کنند آن زمان خون من
بر تو مباح و حلال باد مرزبان شرط احتیاط بجای آورده سه روز مهمانان را توقیف
نمود و مرغان را نزد ایشان موقوف کرد اصلا و ابدا بغیر این دو کلمه تکلم نمی کردند مرزبان
و مهمانان همه بر عفت زن متفق شدند و مرزبان از سر قتل زن درگذشت و بازدار را
طلب فرمود وی بازی بر دست نشانده بشوق تمام که او را خلعت خواهند پوشانید
درآمد زن گفت که ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدای میکردم
گفت آری من دیدم چون این حرف گفت همین باز که بر دستش بود در حال قصد روی او
کرده بمنقار هر دو چشمش بر کند زن گفت که هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده گوید
بناحق اینست و جزاء سیئة سیئة مثلها **بیت** برکنده به آن چشم که بد بین باشد
بد بین همه جا درخور نفرین باشد، و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری
کردن و بر نادیده گواهی دادن موجب فضیحت دنیا و آخرت است چون سخن دمنه
تمام شد قضاة صورت ماجرای او و سخن او نوشته نزد شیر فرستادند شیر ماجرا با مادر

نمود مادر شیر بعد از اطلاع بر مضمون ماجرا گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش
ازین فایده نداد که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت و مکر او بر اهلاک ملک
مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و از آن رعایت که در
حق شنزبه که وزیر مخلص و معتمد مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت
بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و
افساد نزاید **نظم** ز بوم شوم توقع مدار یمن همای، طمع مدار که گنجشک فعل باز کند،
چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب، که دست فتنه بهر جانبی دراز کند،
این سخن در دل شیر عظیم موثر شد و تفکر دمنه دراز بر روی مستولی گشت گفت ای
مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا از وی بپرسم و حق ظاهر شود تا در
کشتن دمنه حجتی باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در
شرع و مروت حرام است و رازی که بمن بودیعت سپرده باشند حفظ آن لازم است
بی ابرام من این قدر توانم که از آن کس استجازه نمایم اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم
شیر بدان راضی شد و مادر شیر باز بمنزل خود رفت و پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم و
تکریم معزز گردانید و گفت که ملک سباع در حق تو انواع تربیت و التفات می فرماید و
بر همه کس آثار عنایت و شفقت ملک درباره تو ظاهر و باهر است و بر تو بسبب حق نعمت او
شناختن و شکر او بجای آوردن بر تو واجب تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز
عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که

که حضرت ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول نموده و میسر نماید از عهدهٔ
ادای شکر آن بمرور لیالی و ایام کی توانم بیرون آمد **بیت** گر بر تن من زبان شود هر موئی
یک شکر توی از هزاران نتوانم کرد و این خدمتکار الی الآن در طریقهٔ اخلاص و یکجهتی و دولتخواهی
و بندگی کوشیده و اکنون هرچه ملک زمان اشارت عالی فرماید کمر انقیاد و متابعت بر میان
جان بسته از آنجا تجاوزی نخواهد بود مادر شیر گفت **بیت** چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تماشا کن که مردی اوستادی شیر در اول حال ما فی الضمیر خود در میان آورد و تو نیز
عهدهٔ اهتمام کرده بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری
ع امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بحضرت ملک آیی و آنچه دیده و
شنیده باشی براستی باز نمایی والا از بیم دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او درگذرد
و بر آن تقدیر هیچ کس دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و باندک فرصتی بافسونهای
مکرآمیز و حیلهای فتنه انگیز دمار از اهل اختیار و اخیار و هر محرم صاحب اعتبار برآورد
و مرا که در هم او در قتل او خوض نموده و سعی کرده بنمامی و غرض برخاستی عرصهٔ تلف سازد
پلنگ گفت ای ملکه کتمان شهادت من در امر دمنه تا این زمان از برای آن بود که تا شمهٔ از حال او
و مکر و حیلهٔ دمنه بر ملک ظاهر شود و اگر قبل از این درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این
مهم شروع نمودمی محتمل که چون ملک بر حیله و مکر دمنه وقوف نداشت سخن مرا حمل بر غرض فرمودی
و گمان بد بردی اکنون که حال بدین منوال انجامیده اگر مرا هزار جان باشد جمله فدای ملک کنم هنوز
شکر یک نعمت از هزار نکرده باشم و در ادای بندگی خود را مقصر شناسم مادر شیر برخاست

و پلنگ در خدمت بملازمت شیر رفتند و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود باز
نمود و در مجمع وحوش ادای شهادت کرد و این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر در
زندان بر گفت و شنید کلیله و دمنه اطلاع یافته بود کس بحضرت شیر فرستاد که من نیز گواهی دارم
شیر مثال داد تا دد حاضر شد و آنچه در حبس از ایشان استماع کرده بود بوجه شهادت
باز نمود بعضی از حضار گفتند بدد که چرا در آن روز که این خبر بعرض نرسانیدی جواب
داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را
پسندیده و بدین دو گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و اقضای قضاة بدان پیوسته
همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت** سر بی جهتی که تخم آزار بکاشت
هنگام درو بر عقوبت بر داشت شیر فرمود تا او را بربسته در زندان محبوس کردند
و قطع طعام و شراب از وی نمودند تا در حبس بجوع و عطش بمرد و شآمت مکر و غدر خود
دریافت و از زاویهٔ زندان بهاویهٔ نیران نقل نمود ولا یحیق المکر السیئ الا باهله فقطع
دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین اکنون معلوم و محقق شد که عاقبت اهل مکر
و حیله و شر و فساد و افساد و انجام حال حاسدان و منافقان بر این نهاد چنین باشد **نظم**
هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خود او بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار
گل نچیند کسی که خار نکار چون ببینی شد جزای غدر و ضرر نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت
برهمن را که شنیدم داستان دوستی یکجهت که بسبب نمام و غماز متشبث کار او بعداوت

اینجا سیده بیکنامی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر فتنه انگیز بوی رسانید
اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان نماید حالت دوستان یکدل یکجهت و برخورداری
ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت دیگری بودن و رضای یکدیگر
بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **نظم** ای خسرو زمانه که از روی معدلت
مسند فراز گنبد خضرا نهاده • باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده
بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه
تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه تر از حصول یاران موافق نیست
بیت زانکه خوانا فی زبون ناوبیر • هیچ کس از یار نبود ناگزیر • و هر آینه جمعی که سکه
محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری مضروب شده و نهال مودت شان
در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجویی پرورش یافته راحت روح و مدد
فیض فتوح الله و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بی شمار است از جمله آنکه در ایام
دولت مدد موافقت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و موافقت
مراعی و منظور حرمت سلوک دارند **بیت** یار آن بود که بس بی کسست مرهم جان
بجان یار نیست • زین همه نعمت که درین عالم است • هیچ به از یار وفادار نیست • و از جمله
حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است که غایت مثلی روشن و قصه شیرین است
رای پرسید که چه نوع است برهمن گفت که **حکایت** آورده اند که در ناحیه کشمیر

موضعی

موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار
مانند صحن آسمان آراسته و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس
نمودی **بیت** ز هر سو چشمه چون آب حیوان • چراغ لاله هر جانب فروزان • بنفشه رسته
سبزه دمیده • نسیم صبح جیب گل دریده • شقایق بر یکی پای ایستاده • چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد شد بسیار کردندی و بتوقع
جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی
بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه
کردی روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بر چپ و راست نظر می کرد
ناگاه صیادی دید که دام در گردن و توبره در پشت بتعجیل هر چه تمامتر روی بآن درخت
می آمد زاغ بترسید و با خود گفت **بیت** یارب این شخص با چه افتادست • که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست که چه سبب • اینچنین با شتاب می آید • و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد
و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا اقتضای آن میکند که جای گاه نگاه دارم
و می نگرم **ع** تا به بینم که چه از پرده برون می آید • زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده
ترصد بر گماشت و صیاد به پای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بالای آن پاشید
و در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود
که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و فهمی تمام و حدسی قوی و این کبوتران عتابعت او مباهات
نمودندی و بمطاوعت و ملازمت وی افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او کردندی

صلاح و پیرایهٔ فوز و نجاح بود بس بد ندیدی و چون چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش جوع
چنان در ایشان شعله زدن گرفت که عنان اختیار از کف اقتدار شان بربود مطوّقه از روی
شفقت که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تأنّی و صبر تحریض داد و گفت بیت
ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ٭ بهوش باش که دامیست زیر هر دانه ٭ جواب دادند که
ای مهتر کار ما از جوع باضطرار رسیده و جهد بغایت اضطراب انجامیده بمرتبهٔ که مجال استماع
نصیحت و وعظ نمانده و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود ٭ زانکه از عمر خویش سیر بود ٭
مطوّقه دانست که آن حریصان را نصایح و مواعظ سود نداد بیت هر که در بندگی حرص افتاد ٭
مشکل از بند او شود آزاد ٭ خواست تا از ایشان کناره کند و بگوشهٔ بیرون رود قاید
قضا کردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته بجانب دام کشید القصه مجموع آن کبوتران احتیاط
را ملاحظه ناکرده بیکبار بر سر دانها فرود آمدند و فی الحال در دام بلا اسیر شدند مطوّقه
فریاد بر آورد که نه با شما گفتم که عاقبت کار با شتاب نامحمود است و بی تأمل در کارها شروع
کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل ٭ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ٭
حیرت و خجالت بر کبوتران غالب شد دم در کشیدند صیاد از کمینگاه بیرون آمد با شادی تمام
تا کبوتران را مضبوط ساخته بمنزل خود رساند چون کبوتران را چشم بر صیاد افتاد همه
در اضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود پر و بالی میزدند مطوّقه گفت ای
یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایید و از خلاص همدمان تغافل میورزید و حال آنکه در
مذهب محبت حق آنست که استخلاص یاران را بر خلاص خود مقدّم دارند چنانکه وقتی

دو رفیق باتفاق در کشتی نشستند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی شکست و هر دو
در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد
هر کدام را که میل کردی فریاد بر آوردی بیت که ای یار اندرین گرداب تشویش ٭ مرا بگذار و
دست یار من گیر ٭ و اگر شما را قوّت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید
و نجات او را از رستگاری خود بهتر دانید باری بهمه طریق معاونت و موافقت قوّتی کنید
تا باشد که بیمن برکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران
فرمان بجای آورده همه در قوّت متفق شدند و بیک حیلت دام را بر کندند و همه بیکبار خلاص
شدند و بپریدند صیاد دهشت زده فرو مانده از پی ایشان می دوید که مگر بعضی از آنها در مانند
از پرش و بیفتند دیده در هوا دوخته می رفت زاغ با خود اندیشه کرد که مرا تماشای عجیبی
باید تا چنین صورتی عجیب واقع شود و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر
اثر ایشان بروم تا عاقبت کار ایشان معلوم شود که بچه انجامد و این تجربه را ذخیرهٔ
روزگار خود سازم تا در وقت احتیاج مرا بکار آید بیت بعد تجربه روزگار بهره بگیر ٭
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ٭ زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوّقه با قوم خود دام
برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
و مطوّقه چون دید که صیاد در پی ایشان روانست و قوّت طامعه در حرکت آمده او را
بر آن داشته که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد که این ستیزه
روی بجدّ تمام کمر قصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم

دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها و باغها و درختها پرواز نماییم
تا نظر او از ما منقطع شود و نومید باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت مطوقه راه
رفتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان از دیده بحسرت
تمام باز گشت و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی کبوتران معلوم کند و آنرا برای دفع
همان حادثه و علاج مثل آن واقعه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره
کار کرده باشد نظم عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر ٭ از حریفان دگر بهره خود بردارد
هرچه داند که از آن نفع رسد بستاند ٭ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ٭ کبوتران از
دغدغهٔ صیاد ایمن شده در باب استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست
تدبیر بعد از تفکر وقتی جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یاری وفادار
ازین مهلکه روی نجات نیست درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی
وفا مخصوص و در آیین مروت و شفقت از بسیاری یاران و هواداران بیش آمده بیت
رفیقی مخلص یاری وفادار ٭ که در یاری ندارد جز وفا کار ٭ یقین که از مدد کاری او ازین بند دام
رهایی روی نماید و ازین مخاطره خلاص دست دهد پس بویرانه که مسکن موش آنجا بود
فرود آمدند مطوقه نزدیک سوراخ او رفت و حلقهٔ در ارادت بجنبانید صدای
مطوقه بگوش زیرک رسیده فی الحال بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی
خونابه از چشمهٔ چشم بر صحیفهٔ رخسار روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته
بر کشید و گفت نظم چه حالست این که می بینم چه حالست ٭ درین حالت شکیبایی محالست ٭

من ای یاران چه سان فارغ نشینم ٭ چو یار خویش را در بند بینم ٭ ای یار عزیز بچه سبب
درین بند افتادی و گرفتار شدی مطوقه گفت که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام
قضا و قدر باز بسته است و انچه از دیوان ازل بقلم مشیت بر جبین مخلوقات نوشته شده
لابد است که درین عالم کون و فساد بوجود آید و احتراز و اجتناب از آن میسر نه و موجب
قضای نافذ و تقدیر الهی واحد درین ورطه گرفتار شده ام سبب آن بود که دانهٔ ظاهر
بر بالای دام مخفی بر ما و یاران معروض شد و با انکه یاران را از سبکی و شتاب زدگی منع بلیغ کردم
و بر حرص و ترک احتیاط ملامت و زجر نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ
بصیرت من و ایشان فرو گذاشت و عقل هوشمند رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و
نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت
ای عجب چون تو کسی با آن همه فهم و ادراک و حدس و دوراندیشی با ناوک قضا مقاومت نتوانی
کرد و تیر تقدیر را بجوشن تدبیر رد نتوانی نمود مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر
که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال
از من در پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضاء لم یزلی سر نتوانند پیچید لاراد
لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی از
قعر دریا بفضای هوا رسید و مرغ از اوج هوا بحضیض زمین آمد و در نفع خود بر کدام کس
نبندد تقدیر و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا مثنوی
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ٭ با قضای ایزدی هیچ است هیچ ٭ چون قضا بیرون کشد از چرخ تیغ

عاقلان گردند جمله کور و کر • ماهیان افتند از دریا برون • دام گیرد مرغ پران را زبون •
این قضا با دبست سخت تند خو • خلق چون خس عاجز اند در پیش او • بباید دانست که عالم
دانا در پیش جریان تیر مار قضا حکم جاهل نادان دارد و رعیت حقیر با سلطان عالمگیر
در ورطهٔ تقدیر یکسان بیت بر در ره زر نشاید که ز احکام قضا کردن • نمی‌بینی کسی را در قضا
چون و چرا کردن • دیگر گفت ای مطوقه دل خوش دار که لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر
بالای یکی از ملازمان عتبهٔ علیهٔ عبودیت بیند و زه خواه گریبانش بگوهر دولت آراسته و
خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی‌شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش
آنکه بنده بحقیقت آن سر دانا و بلطیفه که در ضمن آن مندرج است بینا نیست و در این معنی گفته‌اند
بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش • که هرچه ساقی ما داد عین الطافست •
و آنچه ترا پیش آمد چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفا بی
نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ع بسا مرادا که در ضمن نامرادیهاست • در حین
زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود مشغول شد مطوقه گفت
ای یار عزیز اول بند یاران بگشای و خاطر ایشان جمع فرموده بحال من پرداز موش بدان سخن
التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر تاکید نمود و گفت ای زیرک اگر رضای
مطلبی و بحقوق دوستی من قیام مینمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و
بدین کرم طوق منت بر گردن نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه تکرار
افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی‌شناسی و از آنکه

ابتداء بنفسک تغافل مینمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوایی این
کبوتران بنام من نوشته‌اند و تعهد حال ایشان بر ذمت من لازم کرده‌اند ایشان را از آن
روی که رعیت من‌اند بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم
و بفعل ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددکاری ایشان از دست صیاد
بجسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق‌گزاری ایشان بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی بادا
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی
بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس •
چو آسایش خویش خواهی و بس • موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد
و مثل دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است تمام اعضا نیز
بصلاحست و اگر عیاذا بالله دل بفساد است اعضا نیز تابع وی‌اند و مادام که سلطان دل نه
بصلاح باشد سلامتی اعضا سودی ندارد مطوقه گفت می‌ترسم که اگر گشادن عقدهای من
آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند باشند و چون من بسته باشم هرچند ترا ملال گیرد جانب
من فرو نخواهی گذاشت و چون در هنگام بلا با یکدیگر شریک بودیم در وقت خلاصی و فراغت
نیز موافقت نمودن از مروت خواهد بود نظم گر بجز شادی یار کسی را شمار • گو بود اندر غم و شادی یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست • زو چه شوی شاد که هم او غم اوست • موش گفت عادت
اهل مکرمت اینست • و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا بکرم و جوانمردی تو بیفزاید پس

زمین کی بجد تمام وسعی و اهتمام بندهای یاران را بدندان تیز آبدار برید و در آخر هم حلقهٔ قید را نیز از
بند ملک ابرون آورد کبوتران اورا وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ
خود شد چون زاغ یاری و دستگیری موش دید و این بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او
رغبت نمود و با خود گفت که من از مثل آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم
از دوستی چنین کس که در وقت بلا دستگیری نماید گزیر ندارم پس آهسته بدر سوراخ موش آمده
آواز داد موش گفت کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند
گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چند
سوراخ آماده ساخته و هر یکی بجائی راه کرده و چارهٔ حوادث را پیش از وقوع شناخته
و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید گفت ترا
با من چکار و مرا با تو چه نسبت است زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن
عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت که مرا کمال مروت و هواداری و جمال
فتوت و حق گزاری تو دانستم و مشاهده نمودم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه
بدیشان رسید و برکت مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر
دوستی تو مقصور گردانیدم و امیدوارم که با تو عقد اخوت و دوستی کنم بیت داریم بسوی تو التجای
دلگشائی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت
مسدود است و طریق مواصلت ممنوع بیت بیا دار تو سودی جز زیان جان نمی بینم که اندر کار تو
آمد میان ما درین سودا برد و آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن

بهیچ وجهی ممکن نباشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نیاید کشتی بر خشک راندنست
و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد
و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده بیت این دام بر وصل شکار دگری کن
کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل
حاجت را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبان دولت آورد پشت دست بر
جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع
دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرم بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک افتاده بر سر این کویم و آب روی خود
در ملازمت حریم این حرم دانسته ام نه بهیچ روی روی برتافتم و نه بجانب دیگر می شتابم
بیت گر بشمشیر سیاست می توانی حاکمی ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت
ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم
و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می پرهیزم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ
صورت من از تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت کند که برو ایمن نتواند بود بدو آن
رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که
کبکی دری در دامن کوهی می خرامید و غلغلهٔ صدای خنده اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را باز
شکاری دران هوا می گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز قهقهه
وی بر گوش هوش رسید دل بر صحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال

کشیدن باخود اندیشید که درین عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یاری موافق و رفیق
مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که مرد که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندرین
جهان یاری ندارد ، درخت عمرش باری ندارد ، و این کبک یاری خوش منظر خندان روی
سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت
این نوع مصاحبی منشرح و بی غم شود رباعی یاری باید که هیچگونه یاری باید ، یاری که گره ز کار من بگشاید
هر که که جمال خویشتن بنماید ، از اینه دل غبار غم بزداید ، پس آهسته بجانب کبک روان شد
و چون کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ
نشسته صورت حال باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل
و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمده و خیل
دلفریب تو مرا صید کرده توقع دارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت
مواصلت من میل نمایی که حقیقه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره وداد ثمره مرادی آرد
بیت نخلیست محبت که ازو میوه مقصود ، هر چند کسی بیش برد بیش بر آید ، کبک آواز
داد که ای قهرمان کامکار دست ازین محنت زده بیچاره باز دار و بیک کبک
دیگر خورده پندار بیت من و دیدار تو هیهات دلم می لرزد ، من و وصل تو حاشا الله چه
خیالیست محال ، هرگاه که آب و آتش بیکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من و تو تصور
توان کرد و هرگاه که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست
ع زین فکر در گذر که بجایی نمیرسد ، باز گفت ای عزیز باخود اندیشه کن که مرا غرض

مهربانی چه برآن داشته که باچون تویی بلطف سخن باید گفت تا چنگال من نقصانی
دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری واقع است که
از شکار طعمه خود عاجزم همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای
همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید
بسیار متصور است اول آنکه ابنای جنس من ببینند که ترا در ظلال بال خود پرورش
میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو
بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا میکنی و دیگر آنکه ترا باشیانه خود رسانم تا بر موضع
رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر
از طایفه تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت بمناکحت او صادق باشد بیارم تا
با او دست معاشرت در آغوش آورده بدون کاری بمراد دل کنی رانی بیت ندارد زمانه
جفا و نه از سپهر ملال ، امید حاصل و جام مراد مالامال ، کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گزاران توام
و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو
مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع
شریف نباشد و سرپنجه خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشه
خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست برنیفراشم بیت
تماشای رخ خورشید حد خود نمی دانم ، همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ،

باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا و چون من افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده میکنم و رقم احوال و اقوال ترا بر دفتر مودت ثبت میکنم چگونه خط خطا در کشم و نشود تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای دلپذیر تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز گفت و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را نو کردند و کبک ساخته و باز او را برداشته بآشیانهٔ خود آورد با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب می گذرانیدند چون دو سه روزی برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه قهقههٔ بی تقریب زدی و باز بهمت عالی ناشنیده انگاشتی از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب درآمد و حوصله اش از غذا تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود تنگی میکرد باز را خشم آلوده ساخت هر چند خرد ناصح صورت عهد و پیمان بنظر وی درمی آورد بگوشهٔ چشم قبول در وی نمی نگریست و برای شکستن پیمان و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده مینمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد

برآورد و گفت بیت چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بی کران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظهٔ بزرگان را ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی بگردابی درافتاده که ملاح اندیشه از تدبیر آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بنوعی گسیخته که پیوند آن بهیچ حال انجامید بیت نه از نشان رفیق وفا نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید باخود ازین نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آز کشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه میخواست که کبک را بدان بگیرد و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرایط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد او تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برنجیدید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان و کبک بیچاره را از هم دریدن و خوردن همان و این مثل برای آن آوردم که تا بدانی که با غیر جنس خود هر که صحبت دارد و با کسی که از حضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک جرعهٔ جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین سوال من طعمهٔ توام و هر گاه از طبع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو مجالست و مصاحبت بچه تاویل بهم رسد و اسباب موانست بچه طریق

آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و بیندیش که مرا در ایذاء تو چه
فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول صحبت تو هزار فایده
متصورست و صد هزار منفعت متحقق و سزد که من در طلب تو راه دور دراز طی
کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امیدم باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع کنی و غریبی امیدوار از آستانه
دولتخانه خود برانی بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست * جونست که این رسم بعهد تو
بر افتاد * و من آن مکارم اخلاق که از تو مشاهده کردم گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم
مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب
کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی
چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن است اما اگر
در اصل طبیعت دشمنی ذاتی باشد از هر دو جانب مثل عداوت میان گرگ و گوسفند اماطهٔ آن
عداوت از محالات است و حکما گفته اند که عداوت ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر هر جانب
بیکی از آن دو خصم منحصر نیست بلکه گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متأذی میگردد
مثل دشمنی میان پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که
مضرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف مخصوص بلکه در بعض اوقات شیر ژیان
ظفر یابد و گاهی دیگر پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه نیست که زخم او
مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هیچ کدام زبون هم نیستند و هر دو غالب و مغلوب اند و نصرت هر دو را

می باشد لهذا امر جدال شان متساوی هست نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بوجه و
منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی گرگ و گوسفند و موش و گربه و این نوع اصلا و ابدا
بهیچ وجه زوال پذیر نیست و جایی که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر
ضرری بجان رسد مصالحت درین صورت ممکن نباشد و چون حال چنین است ملاقات
بچه طریق بهم رسد بنوعی که صفا باشد پس خلطه میان من و تو محالست و آهن سرد مکوب که فایده
ندارد زاغ گفت بحمد الله که عداوتی با تو در اصل فطرت نبوده اگر ابنای جنس ما را
با تو دشمنی عرضی هست آیینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر
انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را بسان آیینه چون قاعدهٔ مِنَ القَلْبِ اِلَی القَلْبِ رَوْزَنَةٌ
مقررست امیدوارم که دل بی غل آن عزیز بر صدق خلوص من ادای شهادت نماید
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمایی و اگر درین باب
تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری یعنی که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود
و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردی و چنانچه آب هر چند مدت مدید در موضعی
بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند
آتش را بمیراند و مصاحبت دشمن چون همراهی مار افعی را اعتماد نشاید و مواخات با
اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایش نیرزد و حکما گفته اند که بقول دشمن فریفته
نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او مغرور نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت
مبالغه نماید و هر که بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و بافسون و افسانهٔ او را

بکوش من رضا استماع کنند اولی همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ گفت آن چه نوع بوده

حکایت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان آتشها بتحریک باد مشتعل شده شرارها از آن جسته در اطراف به هیزمها افتاده و در حوالی آن موضع و آن صحرا لاله زارهای آتشین پدید آمده و در میان آن آتشها ماری افعی عظیم بزرگ مانده و چون آتش بهر مکان محیط بود از بیرون رفتن از میان آتش عاجز بود و از هیچ سوی راه خلاصی نداشت نزدیک بود که هلاک شود چون آن سوار را بدید استغاثت نموده گفت بیت چه شود گر بکنی مرحمتی فرمایی • گره از کار فرو بسته من بگشایی • سوار مردی بود خدای ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب وی بدید با خود گفت که اگرچه مار دشمن آدمیست اما حالا درمانده و مضطر است از روی شفقت ایراد در خلاص او باید نمود و این حسنه را ذخیره آخرت باید ساخت توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده نزد مار نهاد مار در توبره رفت و سوار آنرا بر نیزه از میان آتش بیرون آورده و توبره را افشاند مار بیرون افتاد سوار گفت ای مار اکنون برو بشکرانه آنکه از هلاک خلاص شدی گوشه بگیر و من بعد آزار کس مکن که آزار کننده خلق در دنیا و آخرت مذموم است بیت بترس از خدای و میازار کس • ره رستگاری همینست و بس • مار گفت ای جوان از این سخن در گذر که تا من بر تو و شتر تو زخمی نزنم نروم • سوار گفت نه من با تو نیکویی کردم و ترا از میان آتش بیرون آوردم جزای نیکی بدی میکنی • مار گفت آری تو نیکویی کردی • اما نه بمحل خود کردی • و شفقت نمودی ولی بغیر مستحق • و خود میدانی که من مظهر ضررم و از من با کسی

بجز ضرر نمی رسد پس چون در خلاص من سعی کردی و با بدکار نیکویی بجای آوردی اکنون در مکافات آن البته المی بتو باید رسانید چون تو مقتضای سرشت و فطرت خود بعمل آوردی من نیز مقتضای فطرت و طبیعت خود بعمل می آورم دیگر بموجب نص قرآن عظیم بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمیست • و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما واجبست و بر ما نیز آنکه ما را بسلامت رها نکنند لازم نمودن مادة ترک شرع و حزم کردی و رحم پیش آوردی و من البته ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف ده در میان آن • که مکافات نیکی ببدی کردن در کدام مذهب درست باشد • مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و هم بمقتضی شما با شما عمل میکنم • اکنون مخیری باش که اول بر تو زنم یا بر شتر • سوار گفت ای مار در جزای نیکی بدی کردن معنی ندارد و زود تدارک میشود مار جواب داد که این شیوه آدمیانست و من بآیین ابنای جنس خود سلوک میکنم • سوار این سخن را انکار کرد و گفت اگر تو به بینت ثابت گردانی و بروشنی که مکافات نیکی ببدی کردن عادت آدمیانست من زخم ترا قبول دارم و بر هلاکت خود راضی ام • مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید گفت بیا تا حقیقت این حال از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو بجانب گاومیش آمدند مار گفت که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی جزای نیکی بدی است اینک من مدتی نزدیکی از ایشان بودم و هر سال یک بچه می آوردم و خانه وی از شیر و روغن معمور می ساختم و بناء کدخدایی و اساس معیشت وی بر من بود چون پیر شدم و از

زادن ماندم ترک تعهد من کرد و مرا از آن خانه سر بصحرا داد و بعد از آن که مدتی در صحرا
چریدم و بمراد دل در صحرا گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دی روز صاحب اینجا گذر کرد
و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ می برند
که ذبح کنند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم مار گفت اینک شنیدی زود زخم را
آماده شو سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بیار و هر چه خواهی
بجای آر مار در نگریست درختی بنظر او آمد گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس
باتفاق بپای درخت آمدند و مار از درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد درخت
گفت پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختم درین بیابان رسته و خدمت
آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده گرمازده از بیابان برآید ساعتی در
سایه من بیاساید و زمانی استراحت نماید انگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته
تبر را و فلان شاخ دسته بیل را لایق است و از ساق او چندین تخته خوب توان برید و از آن
چندین در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه خواهند
قطع کنند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند بیت من در اندیشه
که چون بر سر او سایه کنم ۰ او در آن فکر که چون برکند از بنیادم ۰ مار گفت اینک دو گواه
گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان مرا بغایت عزیز و با مقدار است و دل
از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد مضایقه نکنم
و تن در دهم و بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاق آن بود که روباهی نزدیک ایستاده

بود و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را می شنید مار گفت از آن روباه
بپرسیم تا چه گوید پیش از آنکه سوار از روباه بپرسد روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده
چون سوار صورت حال گفت روباه بوی گفت که تو مردی عاقل می نمایی سخن خلاف چرا میگویی
بیت ز عاقلی کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ۰ نه زیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن
مار گفت که
راست گفت و اینک توبره که در آن مرا از آتش بیرون آورده بفتراک بسته دارد روباه
بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی
گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این
صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات بر من معلوم شود آن زمان میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد مرد سر توبره بکشاد مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده بیت
دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ۰ حکم خرد آنست که امانش ندهی ۰ مرد فی الحال سر توبره
بر دست و بقوت هر چه تمامتر بر زمین زد تا مار کشته شد و از شر او وی و دیگران
خلاص شدند و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد
و بزاری خصم ترحم نکند و مغرور نگردد و بر هیچ وجه بروی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند
رباعیه هر کس که بقول خصم مغرور شود ۰ شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست ۰ آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از
معدن خرد دلپذیر بیرون آوردی دیدهٔ ضمیرم منور شد و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو
آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته باب مواصلت
مفتوح سازی و حکما گفته‌اند که کریمان گزینند و از لئیمان بپرهیزند که کریم بیکساعت
آشنایی انواع شفقت و دلجویی کند و از بیگانگی بطرف شده دوستی را بغایت یگانگی رساند
و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گرداند و ازینجاست که
آزادگان بلا رحمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند
و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد
و چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی درست نشود و من از آن جمله‌ام که دوستی مرا
اعتماد شاید و من بالتفات و توجه تو محتاجم و ازین درگاه باز نگردم تا مرا بصحبت شریف خود
عزیز و گرامی گردانی موش گفت موالاة و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای
آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزد خود عذری باشد و تو هم نگویی که دوستی سست عنان
نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می‌یابم و میل خاطر بصحبت تو بسیار
دارم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست ❁ در دل آن دوست میدان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ❁ که نه معشوقش بود جویای او ❁ موش از سوراخ بیرون
آمد و در در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آیی و بدیدار من خوشی
طلبی مگر هنوز در خاطرت چیزی می‌خلد و دغدغه در دل داری موش گفت که هرگاه که کسی

با دوست خود مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یاران نماید او را محب صادق
برادر موافق توان گفت و اگر در میان مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی نماید
و بمالی که دارد مواسات فرونگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال
و گفته‌اند که تا دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است
مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده نه برای سیری مرغ و چون این
دوستی با غرضها برآمیخته است ممکن که سرانجام آن محبت بعداوت کشد **بیت**
مهر نفسی کان غرض آمیز شد ❁ دوستی دشمنی انگیز شد ❁ و آنکه در راه دوست جان
فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل
کند در مقام محبت عالی‌تر از آنست که مال در بازد **ع** الجود بالنفس اقصی غایة الجود
بیت هست جوانمرد درم صد هزار ❁ کار بجان فشاندن است کار ❁ و پوشیده نماند که
در تبدیل الحالات و پوشیده نماند که در تبدیل و گشودن راه ملاقات با تو مرا حظی
جانست و با این همه طریق خودت کار بدینجا رسید که گر دست کار بجان از سر جان
برخیزم و اگر من بدگمان بودمی مرا کی این رغبت بیفتادی و از گوشهٔ کلبهٔ خود بیرون
نیامدی و من بدوستی تو متصل‌ترم و هیچ شک در صدق محبت تو ندارم و از جانب من نیز
اخلاص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت موافق رای
تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطست
که با دوست من دوست باشند و با دشمن من دشمن موش گفت که هر که با دوست دشمن محبت ورزد

یا با دشمن دوست در آمیزد او را در اعدا داشتن لایق تر باشد بیت نروی دل از
دو طایفه برتافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما
گفته‌اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوستِ دوست و دشمنِ دشمن و دشمنان
نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمنِ دوست و دوستِ دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسیم
کز دشمنِ یار و یارِ دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز میان من و تو محبتی که است
هر آینه آنرا یار خود دانم که دوست تو باشد و آنکس که تو او را دوست داری دوست من
باشد و هر که بتو بپیوندد پیوند منست و هر که از تو ببرد از من هم ببرد اگرچه خویش و تبار بود
بیت بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی دوست گر پدر من بود دشمن و اغیار اوست
و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان
که دیده‌بان و ترجمان دل اند خلافی در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب
عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیرون آمد و زاغ را اکرام کرد و دست بوس محبت
و معانقه مودت نمودند و با همدیگر یار شدند چون روزی چند برین منوال بگذشت موش آن
مقدار که میسر باشد درین ایام شرط ضیافت بجای آورد با زاغ گفت که ای برادر اگر میل نمایی
و هم اینجا رنگ اقامت سازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و موجب
ازدیاد محبت و مودت شود چه این منزل که مسکن ماست در آن واقع است جایی نزه و مقامی دلکشاست
زاغ گفت در خوبی این محل و آب و هوا و لطافت و فضای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست

و بر راه جاده متصل و آینده و رونده مدام توقع آسیب هست و فلان جا مرغزاریست در غایت لطافت
و نزاهت و خوبی آب و هوا و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من
در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک می رسد اگر تو نیز میل نمایی آنجا
انجا رویم و بقیت العمر روزگار برفاهیت انجا گذرانیم موش گفت هیچ آرزو با شرف
مصاحبت تو برابر نکنم و هیچ مرادی از سعادت مخالطت با تو بهتر ندانم هر جا که چون آفتاب
مخرامی من همچون سایه از عقبت خرامم و بر هر زمین که آستین فشان میکنی من مانند دامن
در پایت می‌افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن
صحبتت نمی‌دارم بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت
و این بقعه که در آن ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من
اگرچه دراز است اما بر عجایبها بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه معین کرده اگر خاطر
عاطر میل نماید ع اندکی با تو بگویم از بسیار سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی
بمقصد نهاد و قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوف می نمود چون
از دور سیاهی زاغ پدید شد بترسید و در آب فرو رفت زاغ آهسته موش از هوا بر زمین نهاد
و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار
گرامی دیده از شادی خروش بفلک رسانید نظم یار غایب شده ز نو بسلامت آمد
بخت سرگشته من با سر سامان آمد خسته خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون
کان گل خندان آمد پس یکدیگر را پرسیدند و معانقه محبت نمودند و سنگ پشت استفسار

نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت در
دام افتادن کبوتران تا زمان خلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید عقود محبت
با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته
بعد از ادای لوازم بشاشت بیان ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و دولت
طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمایی چگونه
توان خواست و شکر اشفاقی که مبذول میفرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب
حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول این دولت نهایت امانی و
آمال شمرده و چون از رنج راه بر آسودن و در مسکن امن آباد از هجوم لشکر غم سالم و از
غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتن زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر صلاح
باشد از آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح دوستی
میان شما مستحکم گردد و مکالمت تو استرواحی بر حکمت رسد بیت بگشا لب از حدیث
شیرین ، کام دل ما بدان شکر گزین ، موش آغاز سخن کرد و با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء
مولود من شهری بوده است از دیار هند که آنرا مارووت گویند و من در آن شهر بزاویه
زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه خانه ساخته و مونسی چند ملازم من بودند
و روز بروز در خدمت و متابعت من می افزودند و مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره
طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت بکار برده باقی را برای شام ذخیره

ساختی و من مترصد آن می بودم که او از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و
بفراغ دل چندانکه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من
حیلها ساخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی
مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم الطعام بپرداختند
و مایده بر نایره کلام کشوده شد زاهد از وی خبر تفحص و باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار شنیده و چشیده
بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ، شده متطلع بر بسی حالها ، جواب زاهد بطریق
صواب ادا می کرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار که بدیده شهود او
در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست
بهم می زد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانه
بی حرمتی داشت منفعل می شد چون از زاهد مکرر این حرکت صادر می شد مهمان در خشم
شد و گفت ای زاهد در میان سخن دست بهم زدن گوینده را مسخره گرفتن باشد و این
صورت مناسب حال تو نمی دانم و مثل تو را مایل بهزل و لغو شدن از طریق ادب و مروت
دور می بینم نظم باستهزا و سخریت مکن میل ، که اینها لایق آزادگان نیست ، کسی کو مسخره
بازی ساخت پیشه ، ازو بی آب و روتر در جهان نیست ، زاهد گفت حاشا که مرا گرد خار مزاح
در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا با صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی
جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مصلحت سفره و خانه من مستولی شده اند بهر چه خیره

نعم دست غارت و تاراج دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره می‌باید و نه از
تعرض ایشان طعام در خانه می‌ماند میهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر
جرات می‌نمایند زاهد گفت که یکی از ایشان چنان دلیر است که در حضور چیزی از سفره می‌رباید
و در برو و چشم بحشم تاراج خوردنی مینماید مهمان گفت که جرات او بسببی خواهد بود و حکایت او
همان طرح دارد که آن مرد در بازان با زن میزبان مجادله میکرد که آخر سببی هست که کنجد
مقشر با غیر مقشر می‌فروختی زاهد گفت اگر صلاح باشد این حکایت را بیان فرمای **حکایت**
گفت درین راه که می‌آمدم شبانگاه بدیهی رسیدم بخانه آشنایی نزول کردم و بعد از آن
که شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند و من بر بالای
جامه خواب تکیه کرده بودم اما در خواب نمی‌رفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت
و میان من و ایشان بوریایی حجاب بود و بدین جهت مقالات ایشان شنیدم مرد گفت ای
زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر این دیه بخوانم و ایشان را بهلوی این مهمان عزیز که
تحفه ایست که از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت
من ازین متعجبم که تا چندان چیزی که بخرج عیال کفی در خانه موجود نیست و بیک درم که
سیری و نمکی چیزی دست رس نداری و با چنین دستگاه قوی داعیه مهمان داری داری که
امروز که قوت داری چیزی برای زن و فرزند بنه که بعد از تو محتاج کس نشوند مرد گفت
بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد • ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد
اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بیان ندامت نباید و دین که فی الحقیقه

١٢٤

ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او
خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از ان
گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که صیادی
هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بعجز بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تزویر او
در کوه پیدا نشدی دامی نهاده بود و آهویی در قید او افتاده بعد انکه از کمینگاه بیرون
آمد خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکند سر بصحرا نهاد
صیاد خجل زده شد و تیری بجانب آهو افکند بر آهو خورد و افتاد صیاد بسر او رسید و در
پشت کشیده روی بخانه نهاد در راه خوکی باو دو چار خورد و حمله بصیاد آورد صیاد تیری
بر مقتل خوک زد خوک از الم زخم نیش را بر سینه صیاد زد هر دو بر جای سرد شدند در اثنای
آن واقعه گرگی گرسنه رسید آدمی و خوکی و آهویی هر سه کشته دید از مشاهده آن حال شاد
گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت دل خوش کرد و گفت **بیت** که بی روزگاری باید
تا چنین نعمتی بدست آید • هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر
اعمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت
حال و مآل را لایق آن می‌بینم که امروز بزه کمان بکذرانم و گمان تلف کاری و بی‌هنجاری نبره
نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز از ان تصرف کنم و این ذخیرها بکنجی
برده برای محنت ایام و ایام محنت کنجی سازم چه حکما گفته‌اند **بیت** مخور جمله ترسم که در تن آسانی
به پیرا اندر سر آید بود نیستی • بخور چیزی از مال و چیزی بنه • تمامی بیکباره از کف مده •

گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرد آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان
گسسته شد و گوشهای کمان بضرب تمام بدل گرگ رسید و او هم در پهلوی آن سه لاشه
لاشهٔ شد ع او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص
بودن و بنیاد امل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت
آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور چو بفردا برسی روزی فردا برسد زهی بخت
طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بی شمار بگذارند
بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی که بجز کی از تو باز خواهد ماند بر همه فیروزی آتشی که ازو
بتو سوز و کی از تو خواهد ماند چون زن شنید باز از این سخنان حکمت نشان و مواعظ
سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای
عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که
ادخار نامبارکست بامداد طعامی کرده کس را که کفایت باشد بسازم تو هر کرا می خواهی
بخوان و بخوان بنشان روز دیگر صباح زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را
تاکید بر آن کرد که از کنجد غافل مشو تا مرغان بعضی از آن نخورند و خود بکار دیگر مشغول
شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را
کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آن را برداشت و روی ببازار نهاد و همان گفت
که مرا نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آن را
با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مردی فریاد بر آورد که ای زن آخر در اینجا نکته هست

۲۵

که کنجد پوست کنده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز
یقین در دل می آید که در ضمن جرأت موش سرّی هست و آن موش ذخیره را چندین قوت
و دلیری از جایی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن
این همه جلادت مینماید و اگر نه حالش را خزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت
بر شاخسار کردار وی ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و
پر است رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار دارد زر گویند که اعتبار
اندر هنر است خوش نو که اعتبار زر دارد زر و مرا یقین است که زور این موش بقوت
زر است تبری بیار تا سوراخ او را بعد از این کرده بنگریم که سرانجام کار او بکجا می رسد
زاهد فی الحال تبری حاضر کرد و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان
می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بر آن می غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن
فرح بر فرح افزودی حاصل که شادی من و راحت دلم بدان زر متعلق بود هرگاه که از آن یاد
کردمی نشاطی در سینه ظاهر گشتی و بسطی و بهجتی بمیان آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید
بیت درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید زهی سیمای نورانی
سکه داری عزیزی کاملی صاحب عیاری گهی بگرفته خوبان را سر دست دمی سیمین بران را
کرده پابست فرح بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکلهای حیران زاهد را گفت
این بود مایهٔ جرأت و قوت آن موش که بر کرسی آن زر دلیری و جرأت مینمود من بعد بی سیم و زری
نخواهد کرد و متعرض نان و خان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و شکستگی

واستغنا در ذات خود معاینه می دیدم وچنین واقعهٔ هایله عنقریب نازل گشت دیدم که
مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم وتکریمی که معهود بود تفاوت فاحش
بدید آمد آتش مهربانی یاران منطفی شد وصفای متابعت وانقیاد ایشان بغبار انکار
وسرکشی مکدّر **بیت** در دل کس مهر ووفایی نماند * باغ مرا میوه وگیاهی نماند * مایهٔ صد برگ
ونوا بود زر * زر چو شد وبرگ ونوایی نماند * موشان که از خوان احسان من قوت نقد
می ساختند وخوشه چین انعام من بودندی بهانهٔ تتبع وترصد ساختند دیدند که چون اول
بهم نمی رسد سر از متابعت وقدم از مطاوعت بپیچیدند واز هواداری وفرمان برداری اعراض
نمودند زبان بعیب وبدگویی بگشادند وترک صحبت من کرده با دشمنان ومعاندان من در دوستی عقد بستند
وبا ایشان بپیوستند مثلی مشهورست من قلّ دیناره قلّ مثقاله هر که مال ندارد یار
ندارد ومرد تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند باتمام آن نتواند رسانید وهر آرزوی که از دل او
سر بر زند بحصول نه پیوندد وبزرگان گفته اند که هر که برادر ندارد هر جا که رود غریب باشد
وهر که او فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود وهر که مفلس وبی چیز بود از دوستان
بهره مند نباشد بلکه تهی دستان را هیچ دوست نباشد زیرا که هر کس که حاجتمند شد
جمعی که با وی همدم باشند متفرق گردند چه دوستی سفلگان ودون همتان برای نفع
دنیویست **نظم** تا طعامی که هست می نوشند * همچو زنبور بر تو می جوشند * باز وقتی که
ده خراب شود * کیسه چون کاسهٔ رباب شود * ترک صحبت کنند ودلداری * دوستی
خود نبود پنداری * راست گویم سگان بازارند * کاستخوان از تو دوستر دارند *

و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم بلی اکنون که [illegible]
آراسته ومال شایسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند ولاف اتحاد ویگانگی میزنند
واگر عیاذا بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست
واغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت ویار را در وقت محنت از
اغیار تمییز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از تو برگشت * زن وفرزند ویار از تو برگشت *
وهم در صحایف لطایف حکما مذکورست که یکی را از افاضل سوال کردند که چیست نکته
در آن که مردم بدوستی مال دار رغبت می نمایند جواب داد که مال محبوب همه کس است
نزد هر کس که باشد تعظیم مال بجای می آرند نه تعظیم وی نه بینی که چون مال از مالدار زایل شد
کس پیرامن او نگردد بلکه جواب سلامش هم بکراهیت گویند **رباعی** چون گل بچمن دامن زر بنمود *
بلبل بهزار صوت ودستانش ستود * وانگه که بباد رفت برگیش که بود * کس نام گل از زبان
بلبل نشنود * درین حال یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی ودایم در صحبت
بیاسودی وپیوسته لاف ازیاری وهواداری زدی بیگانه وار بر من بگذشت هیچ
نوع التفاتی ننمود او را طلب کردم **بیت** می روی والتفات نمیکنی * سرو هرگز چنین نرفت
آزاد * آخر ترا چه واقع شده وآن همه مهربانی وتلطف که از تو بظهور می رسید کجا رفت
موش روی درهم کشیده گفت ابله گشتی بوده کس بهرزه ملازمت کس نکند وبعبث پیرامن
کس نگردد آن لحظه که درم وکرم وسفره داشتی ما همه ملازم تو بودیم اکنون که محتاج شدهٔ
واز آن صفات حمیده هیچ نداری ملازمت ترا چه وجه کنیم وحکما گفته اند که مرد محتاج از
درجهٔ مروت محرومست وانکه مردم ویرا اعتبار نکنند وبا وی مشوره نکنند می ماند ودایما تنگ دل ومحزون است

وار

لذت دنیوی بی بهره است بلکه امکان دارد که از درجات اخروی نیز محروم باشد
که کاد الفقر ان یکون کفرا و این گاهی شود که بسبب نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب آن
از حلال و حرام تمیز نکند و تعظیم و تکریم اغنیا مصاحبان مال جهت غنا ایشان و جذب قدری
از جیفه که ایشان بان مشغول‌اند نماید لاجرم بمقتضای خبر صحیح که من تواضع غنیا لاجل
غناه ذهبا ثلثا دینه در درجات اخروی او نقصان روی خواهد شد آنکس نعوذ بالله
نه دنیا دارد نه دین خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر کسی با چنین کس
مصاحبت و اختلاط نکند بر وی تغییری و لومی نیست و حق درست گفتم از این سخنان حذر کن
که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر سر وی نهاده‌اند و ردای الفقیر لا یحتاج بر کتف
شهان او افکنده‌اند نظم کار درویشی ورای فهم تست • سوی درویشان منگر سست سست
هست درویشی چو بالای طبق • از همه بردند درویشان سبق • الفقر شعار و سوی الفقر عرض
الفقر جواهر و سوی الفقر عرض • پس تو منت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب
تنفر داری موشحه جواب گفت که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا علیهم الصلوة
والسلام و ستودهٔ اولیا رحمهم الله علیهم است نه این افلاس و احتیاج است آن فقر عبارت از آنست
که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ قبول نکند یعنی بهمت عالی از سر همه گذشته
باشد تا بهمه واصل شود که لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل صفت آن فقر درویشی است
و صفت این فقری که از افلاس است گدایی تو خود انصاف ده که گدایی کجا و درویشی کجا درویش
آنست که او ترک دنیا کرده رغبة و رهبة و گدا آنست که دنیا ترک او کرده و او همچنان طالب وی است
و دنیا از وی گریزان و دل او دایما متعلق بدنیاست و اگر چیزی دنیوی بر وی عرض کنند بر آن

وفقر

و فقر حقیقی که گفته‌اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجلید آب
سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می‌شوید و خلعت خزانهٔ تو گداست
که دست قدرت انرا در جان مطهری پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ
تغییر و تحریر بیرون است رباعی اول قدمی ز فقر سر باختن است • سر ان همه اغیار بپرداختن است
چون باخته شد سر و بپرداخته سر • بی سر در سر کار درکو ساختن است • اما درویشی
ظاهر و احتیاج سر همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و برداشتن حجاب حیا و خراب کنندهٔ
بنا مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زند حمیت و سیف خواری و مذلت و هر که در دایرهٔ
احتیاج پای بسته شد چاره ندارد الا آنکه پردهٔ حیا از پیش چشم بردارد و چون رقم
الحیا من الایمان از ورق حال او محو شود زندگانی بر وی منغص گردد و بلایا و آزار مستولی شود
و شادی و راحت از ساحت سینهٔ وی رخت بر بندد و لشکر غم بر مملکت او غالب گردد سمع خرد گوش
سنگین گردد و ذهن و کیاست و حفظ و فن است همه روی بنقصان نهند منافع تدبیر در حق
وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکی که دوستان را
در حق وی بود منعکس گردد و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او متوجه گردد و هر چه کند بد
بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند نسبت با او طعن و مذمت
باشد اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند
و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی‌غیرتی شمرند و اگر بوقار زیند آنرا گرانجانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقبش نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد

نفسش در گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزینند بدبوئی نسبت دهند و اگر بخندد آن
روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی
اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با زنی و لقمهٔ در سازد مکروب و مغلوکش تصور
کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرستش گویند و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته
و بکشته خوانند و اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد
گویند بندهٔ نفس و شهوت است حاصل الامر همه محتاج نزد ابناء زمان مردود و بی قدر
باشد و اگر با این همه حال طمع از و فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی وی در دلها متمکن گردد
و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی بجهند و هر خواری که بآدمی می رسد منشاش طمع است
ذَلَّ مَنْ طَمِعَ خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ٭ چون دوست من این فصل فرو خواند
گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درمانده گردد که امید صحت از
وی منقطع گردد و یا بفراق مبتلا شود که رجاء وصال خیال محال باشد یا بعیبی افتد که نزدیکی
بار کشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر بود از تنگدستی و درویشی و
حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه
باز نموده نظم ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ٭ بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست ٭
کسی که گشت دلش مبتلای درد طمع ٭ بگو ببین که این درد را دوائی نیست ٭ و مضرت احتیاج
ببین که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ دون خودی سؤال باید کرد و مرد که به
حال از احتیاج و طلب از مردم کردن خوشتر ست چه دست در دهان مار کردن و برای

خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه
بودن آسان تر از حاجت بر لئیمان بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت
عطا بمحنت خواستن نمی ارزد و لذت عمل بشدت عزل برابری نکند و یکی از بزرگان
فرموده بیت چهار چیز که اصل منافعست و منال ٭ نمی ارزد آن بچهار دگر با آخر حال ٭
بتا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل ٭ کند بشرم ندامت عطا بذل سوال ٭ پس بعد
از آن هوش یافتم و بار دیگر بمحرس سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان برگرفته
قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده در زیر بالین نهاد طبع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت جمع
معاودت مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و
صحبت پیراسته می شود درین اندیشه چندان صبر کردم تا بخفتند انگاه آهسته آهسته
متوجه بالین زاهد شدم و مهمان که بدیده دیده بر کار داشت در آن محل بیدار بود و ترصد
حال من می‌نمود چنان چوبی بر پای من زد که از درد آن کوفته گشتم و پاکشان پاکشان بسوراخ رفتم
چندان توقف کردم که آن درد ساکن شد بار دیگر همان طمع بیرون آمدم مهمان در
این نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش
بیفتادم و این درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و آرزو و حرص فراموش کردم
بیت چرا نالد کسی از تنگدستی ٭ چه نعمت بهتر است از تندرستی ٭ و بحقیقت دانستم
که پیشرو آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع خطاها طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقهٔ

بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر بر طمع نه بندد لباس عزتش به پلاس مذلت
مبدّل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند بخطر غرق و طوفان در می سازد جهت طمع سود
که بوی رسد از تیر کج طمع غبار خواری بر روی عزیزان می نشیند و سنگ طمع کفهٔ اعتبار
عاقلان و بزرگان را سبک می کند نظم ای برادر طمع مکن که طمع ۰ آدمی را خراب سازد و خوار ۰
پای در دامن قناعت کش ۰ طمع از مال مردمان بردار ۰ عجب از کسانی که راحت در
بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک او آسایش بسیار توان یافت و توانگری در
جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجهٔ بلند توان رسید نظم
عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان ۰ راحت آن دید کز دست طمع باز کشید ۰
پس کار ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از دل (زمین) بر کندم و از شاخسار رضا
میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار
نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب
خود خبر می دهد غایتش آنکه دیدهٔ عقل که بسبب حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست
و هیچ دولتخانه نیست که در آن اثر مکر و خداع او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ
قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که نیفکند و کجا نهالی
نشاند که باز بر نکند یا که تکلفی نمود که خوابش نخورد و بر که یک در دولت گشود که هزار
باب محنتش گرفتار نکرد بیت زن ناحفاظست دنیای دون ۰ که سر که از و شوهری بر نخورد ۰
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ۰ که از دست او تیغ بر سر نخورد ۰ اینچنین بی وفایی از نمی ارزد

برای او رنجی برند و با غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند بیت دنیی آن
قدر ندارد که بر او رشک برند ۰ یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ۰ نظر آنان
که نکردند درین مشتی خاک ۰ الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند ۰ بعد ازین تاملات
از خانهٔ زاهد بصحرایی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمودت و محبت او
شرف مصاحبت زاغ دست داد و زاغ باز حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم
شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن اخلاق (صفات و مکارم) تو متقاضی ارادت و
صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو استیناسی طلبم و از
وحشت غربت باز رهم که تنهایی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار
و در دنیا هیچ شادی بمجالست دوستان نمی رسد و هیچ غم بافراق رفیقان و هجران همدمان
برابری نتواند کرد و شکراً لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شکفت و شب
تیره روی محنت بصبح روشن جهان آرای راحت مبدّل شد بیت
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ۰ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ۰
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب ۰ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ۰
اینست سر گذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یگجهتی تو
امیدوار می باشم سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده
و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ۰ همای سدره دران آشیان
فرود آید ۰ کدام سعادت با شرف مجاورت تو مقابله توان آورد و چنانچه تو با ما داد اتحاد

من امیدواری من بیر بمرافقت و موافقت تو مستظهر و ممتحن می باشم و تا چراغ حیات
افروخته است من و اندوه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم و درین فصل بر امثل که تقریر
فرموده انواع تجربه‌ها و اصناف موعظه‌ها مندرج است و بحکم این تجارب روشن شد
که عاقل را از اموال این جهان بکفاف خرسند باید بود و بر ان قدر که دست حاجت
پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که از گوشه و توشه که ضروریست رغبت زیادت
نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و
بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بگربهٔ حریص رسید موش گفت که
آن چه نوع بوده **حکایت** سنگ پشت گفت که آورده اند که شخصی گربه داشت و هر
روز آن مقدار گوشت که آتش جوع را فرو نشاندی وظیفهٔ او تعیین کرده بود اما گربه
از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود
بیت عزیز مرد روبیتی و قناعت زن ، که خواری از طمع و عزت از قناعت خواست
روزی بدر کبوترخانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان
اشتهای گربه در حرکت آمد خود را دران برج افکند حارس آن برج و نگهبان آن
منزل فی الحال او را گرفت و هلاک کرد و پیش از ان که ان مخنث سر کبوتر دماغ اشتها را
معطر سازد پوست از و کشیده و بر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا صاحب
گربه گذرش بران جای افتاد گربه خود را بران حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر
بدان قدر گوشت که بتو می رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند **بیت**

قناعت

قناعت کن ای نفس با اندکی ، که از حرص خواری رسد بیشکی ، ندانست قانع نعمت سرت
که کنج سلامت بکنج اندر است ، کند مرد را نفس اماره خوار ، اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام ، نینداخت جز حرص خوردن بدام ، پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش ، و این مثل را فایده آنست که من بعد بخوبی که سد
رمقی توان شد و بسوداهی که مضرت سرما و گرما بار تواند داشت و خرقه که ستر عورت کند
و دافع حر و برد از بدن باشد قناعت کنی و از همه مال و از همه منال الضایع شده خود را
غمناک نداری **بیت** غم مخور ای جان من از فوت شود مال و منال ، شاد می باش که این مرده نمی ارزد
بشیون ، و بدان که شرف مرد بکمالست نه بمال و منال هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد
اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با انکه در زنجیر مقید است
مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سگ
که هرچند بطوق زر و خلخال طلا آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **بیت**
بها که بر ندارد جهالت کم است ، مست گدا گرچه زرش صد خم است ، مرد که از علم نوا برد
کی نظر بسیم و زر و گوهر بود ، و دیگر انکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت
وطن و مسکن را و زنی منه که عاقل هرجا که رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در
مولد و منشا خود غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست ، ق
اندوهناک مباش برانچه گویی ذخیره داشتم و تلف شد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد
و اقبال از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع

نتوان کرد اول سایهٔ ابر تا درنگری بگذرد دوم دوستی بغرض که باندک غرضی
چو شعلهٔ شوق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم
جمال خوب رویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد
ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و با صاحب خود طریق وفا بپایان نرساند
بیت بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون ؛ مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ؛ واز
مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد
همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد بی ثباتی داد و در فکر فوت و نابودش بیک جو غصه نیز نباید خورد و
آنان که از سر آیهٔ کریمهٔ لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته اند
رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و
ترک لوازم تعلق درباخته اند نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه
بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند نظم گر جهانی زدست تو برود ؛
مخور اندوه آن که چیزی نیست ؛ عالمی نیز اگر بدست آید ؛ هم مشو شادمان که چیزی نیست ؛
بد و نیک جهان چو در گذر است ؛ درگذر از جهان که چیزی نیست ؛ و فی الحقیقة مال
حق دانرا باید دانست که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید شمرد که در عالم آخرت
ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کس باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایدهٔ احوال دنیوی

مهیا

مهیا داشتن توشهٔ آخرت است و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم
بغتةً پیک اجل ناگاه آید و تسلیم کردن روح را وقت حین و زمان تعین نباشد بیت
باز کن از خواب نازآن نرگس رعنا که عمر ؛ میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی ؛
و اگرچه تو از موعظت بی نیازی و منافع خود از مضار می شناسی و لیکن میخواستم که حقوق
دوستی ادا کنم و ترا با اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونتی نمایم و تو امروز
دوست و برادر مایی و بدانچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع
خواهد یافت و هرچند بعرض حال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز مبانی
اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود چون سنگپشت این نوع سخنان ادا نمود
و زاغ ملاطفت او را در باب موش مشاهده کرد دلش تازه و نشاطش بی اندازه شد و گفت
ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم
اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که همه وقت جماعتی از همنشینان
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او بر ایشان درهای
مکرمت کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان
خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است
که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بدر زد آن بزرگ
معلوم فرموده که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین
بیگاه چه چیز تواند بود بعد از تأمل بسیار کیسهٔ زر در بر داشت و شمشیری حمایل کرده

جاریه را فرمود که تا شمع روشن کرد و در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست
را عصا بخفه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه چه خیال کرده ام
یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
باشد و ترا در دفع وی بمدد و معاون باید سوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی
خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام
اگر مال باید اینک کیسه درم و اگر معاون میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی
اینک کنیزک شایسته ع بهرچه حکم کنی ایستادست بفرمانت دوست از وی عذر خواست
و بحسن آن معامله علاقه اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت نظم چو کار تو از
تو بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید نظر در مرادات یاران نما آن بد
که بی زحمت انتظاری بر آید و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز آزادگا
کرم نتواند بود چنانکه اگر پیلی در خلاب افتد پیلان دیگر او را بیرون توانند آورد
و اگر ترا در تعهد حال خویش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج او
نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای
اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باختن از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد
و اندک را به بسیار فروخته بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصل
دو جهان و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد در زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه
حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نام او در جمله زندگان در نیاید بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکویی نبرند زاغ درین سخن بود
که آهویی از دور پیدا شد و می دوید بتعجیل گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخی رفت آهو بکنار آب آمد چون
مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه کسی را ندید
سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو
هراسان در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد و سنگ پشت او را مرحبایی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه مباش
کآشنا آمده آهو گفت من درین صحرا تنها می بودم و با جنس خود می نیامیختم بعد وقت تیراندازان
کمان قصد بره کرده مرا از آن گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین
من بود و بهر طرف که می رفتم ترصد حال من مینمود خیال بستم که صیادی باشد و ناگاه در دام
حیله او پای بست گردم گریخته بدین جا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی
این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی تا ترا با ابره دوستی درآییم و بنا بر مصاحبت
ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه بزرگان گفته اند خیر الرفقاء اربعة وهم
فرموده اند که هر چند اجتماع دوستان بیشتر هجوم بلا بر ایشان کمتر بیت هر جا رسم که همره دانا بیشتر بود
جمعیت حضور و صفا بیشتر بود و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و
اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد
آهو دید که یاران و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد

آهو در آن مرغزار قرار گرفت و یاران وصیتش کردند که از جهت چرا از این نواحی قدم
بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن و امان است دور مشو آهو قبول کرد و با ایشان
انس گرفته مصاحب شد و اوقات می گذاشتند و دلها بی بود که گاهی اینجا جمع شدندی و بازی
کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و انتظار آهو
داشتند نیامد خاطرشان متوجه وی شد و تفحص بر ایشان مشغول شد و از عالم محبت که با آهو
داشتند پریشان حال شدند زاغ بپرواز آمد که احوال آهو معلوم کند باندک فرصتی باز آمد و
گفت ای عزیزان آهو را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو
امید نتوان داشت هله ای برادر بشتاب و بآهو رس که ان الله لا یضیع اجر المحسنین در حال
زاغ رهنمونی کرد و موش در زمان ایستاده نزد آهو آمد گفت ای برادر چگونه درین ورطه
افتادی و با آن همه خرد و کیاست درین بند حیله گرفتار شدی آهو گفت در مقابله تقدیر
الهی زیرکی را چه سود محال بدین معنی است که می بینی موش گفت راست میگویی بیت
آنجا که قضا خیمه تقدیر زند، کس نتواند که لاف تدبیر زند، پس به بریدن بند آهو مشغول شد
و درین اثنا سنگ پشت رسید از گرفتاری یار اظهار ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن
تو بدین محل دشوارتر از واقعه منست اگر صیاد برسد و موش بندهای مرا بریده باشد من
بتک پا جان ببرم و موش در سوراخی گریزد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه
پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین گونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای
رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران کنند

چه لذت دارد و عمری که در هجر دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت بی عمر زنده ام من و
این بس عجب مدار، روز فراق را که نهد در شمار عمر، و من درین آمدن معذورم و مرا شوق تو
بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از دل من در ربوده علم الله که مرا از تو
شکیبایی نیست، طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست، و تو شکسته دل مباش که همین ساعت خلاصی
و با فراغت خاطر بجانب شتابی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاس داری
واجب است که زخمی به تن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی
آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن
بند فارغ شده بود و آهو بجست و زاغ بپرید و موش در سوراخی خزید سنگ پشت هم
آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده دید انگشت حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت
و چپ و راست نگریست که آیا این عمل کیست نظرش بر سنگ پشت افتاد گفت اگرچه این
متاع حقیر تدارک الم عدم آهوی جسته از دام نمی کند اما عاقبت بهتر از دست تهی رفتن است
و فی الحال سنگ پشت را برداشت و در توبره نهاد و در پشت بسته و روی بشهر کرد بعد از
رفتن صیاد یاران بهم کانجا جمع شدند و دانستند که سنگ پشت بسته بند صیاد شده
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند بیت روزی که چشم
ما بجمالت جدا بود، چندانکه چشم کار کند اشک ما بود، همه مغبون و محزون سر بزانوی
غم نهاده در فکر افتادند که تدبیر چیست آهو گفت زاری کردن و محزون نشستن ما تمی
بسنگ پشت نمی رساند بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که

سبب نجات او شود و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است
جرأت اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام
داد و ستد معلوم توان کرد و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه توان شناخت
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود بیت مرا یار باید
بهنگام غم ، بشادی نیاید مرا یار کم • موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسید صلاح
آنست که تو از پیش صیاد در آیی و خود را چون مجروحی ملول بوی نمایی و زاغ بر پشت
تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد
او دل بگرفتن تو خوش کند و توبره که بر پشت بسته و سنگ‌پشت در آنست با رختی که دارد بر
زمین نهد و روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می‌دوی بنوعی که
طمع از تو بریده نگرداند ساعتی بیک او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق اعتدال در آمد شد
فرو مگذار شاید که من سنگ‌پشت را خلاص کرده بگریزانم زاغ و آهو برای او آفرین کردند
و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را
بدید که لنگان لنگان میرود و زاغ گرد وی در پرواز آمده و گاه بر پشتش می‌نشیند و قصد
چشمش میکند گرفتن آهو با خود مقرر کرد و توبره را از پشت بر زمین نهاده بر طلب آهو
مجد شد موش فی الحال خود را بتوبره رسانید و بند توبره ببرید و سنگ‌پشت خلاص شد و بعد از آنکه
که صیاد از جست و جوی آهو بتنگ آمده و نیک مانده شده باز سر توبره آمد بند توبره پاره دید
و سنگ‌پشت را ندید حیرت برو غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیبه که من مشاهده میکنم

هیچ کس باور نکند اول بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر روی و
و بند توبره بریدن و گریختن سنگ‌پشت این حرکات بر چه چیز حمل توان کرد در اثنای این
اندیشه خوفی برو غلبه کرد و گفت غالبا این زمین پریان و آرامگاه دیوانست زود باز باید
گشت و طمع از جانوران این صحرا بریده توبره و دام پاره پاره را بجا گذاشته روی بگریز نهاد و
نذر کرد که اگر بسلامت ازین بیابان بیرون رود هرگز خیال صید این صحرا در خاطر نگذراند بلکه
صیادان دیگر را از روی شفقت بدنشان از آمدن این صحرا منع نماید و چون صیاد برگشت رفقا آنجا
باز جمع آمدند و فارغ و ایمن بجانب مسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا و تیر رنج و
عنا بدامن روزگار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را نخراشیده و بیمن
وفاق و حسن اتفاق شان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت و بعضی از
فواید این مثل آنست که اتفاق محمود است و باتفاق کارهای کلی می توان کرد ع آری باتفاق جهان
می توان گرفت • اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همنشینی
مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت محنت و اداء
حقوق صحبت در زمان زحمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث اعوام باخلاص
تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چنین ورطهای هایل خلاص
یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال
و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات واجب
داند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد

الحق طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان ونقاوهٔ آدمیانند بدین نوع مصادقتی طرح افکنند
واساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند وازسرخلوص نیت وصفای باطن بپایان
رسانند انواع فواید آن چگونه خاص وعام را شامل نباشد وآثار منفعت بر صفحات احوال
هر یک ظاهر نشود چه سان برکات آن بروزکار صغار وکبار درنرسد نظم
هر که حق صحبت یاران شناخت ، عمر خود در صحبت ایشان بباخت ، یار چو در کار نباشد بهم
کار که بی یار برآید کم است ، صحبت آنکس که بصدق وصفاست ، دامن او گیر که اهل وفاست ،
میل کسی کن که وفایت کند ، جان سپر تیر بلایت کند ، همچنان دوست که جانی بود ، دوستی
جان زگرانی بود ، باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن
از مکر وحیلهٔ ایشان رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق ومصاحبان
در وداد صادق ونتیجهٔ اتفاق ویکجهتی ایشان معلوم کردم ودانسته شد بیت
هر کرا یار وفادار بود دهر نبود ، هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ، اکنون اگر عنایت فرموده
باز گویند مثل دشمنی که بدو فریفته نباید شد وبتواضع وبیان وتملق وی غره نباید گشت
که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که برخصم اعتماد
ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید بیت زدشمن دوستی جستن چنانست ،
که آب از آتش سوزان برآری ، بیدپای فرمود که مرآینه مردم خردمند بسخن دشمن
التفات نکنند ومتاع بدی اندود تزویر وشعبدهٔ او را نخرند که دشمن دانا برای
صلاح خود کمال لطافت سخن در تواضع بظهور می رساند وظاهر را بخلاف باطن

آراسته می نماید ودقایق زرق ولطایف حیله بکار می برد ودرضمن آن مکرهای
کلی وتدبیرهای عجیب بیراسته تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن
تملق وتلطف بیش بیند باید که در بیگانگی وخویشتن داری بیفزاید وهرچند که دشمن
بملایمت پای پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد ورخنه
کند دشمن که همیشه مترصد این حالست ناگاه کمین بکشاید وتیر تدبیر بهدف مراد رساند
ودران حال فرصت تدارک شده حسرت وندامت دست داده نکنگ وکاشکی سود ندارد
وبدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که آن چگونه بوده است حکایت
بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین کوهی بود بغایت بلند که حس بصر
چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی ودیدهٔ پای وهم جز بمدد بال خیال
پای بر گوشهٔ رفعتش ننهادی وبر بالای آن کوه باغبان قدرت بمحض حکمت درختی برپا
بود که شاخش از ثریا گذشته وبیخش در ثری محکم گشته وبر شاخهای آن درخت آشیانه
زاغان بود وزاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودند شبی پادشاه بومان
که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ وبوم باشد با لشکری جرار سیاه
خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان برآورد بیت بیازوی مردی برآورده دست
سر دشمنان کرده چون خاک پست ، دران شب زاغان را بآتش حرب سوخت ومظفر ومنصور
ازان رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانه غروب نهاد وخیل
ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز ،

لشکر شب کرده هزیمت روز پیرامون لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان
آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما
چند کشته و پرکنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشان و
حریص بودن بر ایذا و آزار مرغان زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوی ما و مطلع شدن بر
آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست که ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند باعث مزید دلیری گردند
و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست برد زیاده تر از اول کنند و بیماران مرض هزیمت را امان
شربت نخست بچشانند و یکی که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکریان زنده نگذارند
درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید نظم
هنوز اول این حمله دشمنست ، دگر بار ویش آغاز مکر و فن است ، گر این سیل را ره نبندد کسی ، خرابی ببینید
آید اندر بسی ، ره فتنه امروز محکم بگیر ، که فردا نباشد تدارک پذیر ، چون پیروز سخن با تمام رسانید
پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا بتقدیم رسانیدند و ایشان در میان زاغان
بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و بدرستی تدبیر معروف و مشهور بودند هر رایی و تدبیری که
کردندی منتج خیر و صلاح بودی نظم برای روشن و فکر صواب برخندی ، زدودی آینه روزگار زنگ خلل ،
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ، هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ، زاغان در کارها اعتماد تمام
بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع کردندی و ملک نیز در رای
ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف پادشاهانه نوازش نموده خلعتی و صلتی که لایق هر یکی بود و

فرمود و گفت امروز امتحان فضل و عقلست هر جوهری که در درج ضمیر دارید در رشته بیان کشیده
بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دارالضرب خاطر بمحک اعتبار زده اید و بمعیار تجربه و دانش
کشیده اید باز از ظهور باید آورد زاغان خمسه زبان بثنا گستری گشادند بیت شها عالمی در پناه تو باد ،
زمین و زمان نیکخواه تو باد ، کلید در فتح بادت بدست ، سر دشمنان زیر پای تو پست ، رای عالی
درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور کند در اولی و انسب ما بندگان نیز چگونه کمترین چندان
بمراتب خیر دخل او نیز روشن نباشد و چه چیز دانیم که اضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی
مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت شروع
شود و آنچه هم گوییم هم برای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی
و چاره دفع این حادثه چه میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را
بما نموده اند و فرموده اند که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و عیال
و مولد و منشأ بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف دوری بباید تافت که جنگ کردن
خطر بزرگست و در معرکه حرب پا فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته باشی و از
نزد ایشان هزیمت غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمد با چنان خصمان که از حرب
و ضرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بکنار گاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب
روان خشت زده و بقوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم
دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد
نظم حذر کن ز پیکار کمتر کسی ، که از قطره سیلاب دیدم بسی ، مزن با سپاه ز خود بیشتر ،

که نتوان زدن مشت بر نیشتر ، ملک روی بدیگری آورد و گفت تدبیر و مصلحت تو چیست
درین کار گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن
موافق رای بنده نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بمجرد نخست وصولت اول
این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن رها کردن موجب بی‌ناموسی و سبب بی‌حمیتی
باشد بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب سازیم و با شوکتی و آلتی هر چه تمامتر روی بجنگ
آریم نظم اگر بر نیاریم تیغ از نیام ، ز مردی زنان بر نیارند نام ، بخود ننگ داریم عفوی کنیم ، بر پیش
زنان زبونی کنیم ، اگر یار باشد جهان آفرین ، بتیغ از عدو باز خواهیم کین ، پادشاه کامگار
و بختیاری با مخدره مملکت دست در آغوش کند که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح
حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر می راحت بلب برد او تواند ساید که پیمانه
تمنای دشمن شوخ چشم را به سنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان
بنشانیم و از جانبی که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر قصدی کنند آماده و ساخته
پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بر طرف باید
یا در عرصه نام و ناموس خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر کشته شوم رواست ،
و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کار التفات ننمایند و در هنگام
نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند نظم از سر گذشته پای میدان و مبین ،
کوی مراد در خم چوگان آرزو ، خواهی که بخت روی نماید بکام دل ، باید شدن بمعرکه با خصم
روبرو ، ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو چه

رقم بر تخته نرد ویری میکشد جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که
جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بکار گیریم و تفحص حال دشمن بر وجهی بجای آوریم
و معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند
و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت
وقدر امکان خراج بر گردن نهیم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن
شده در دیار خود بیارامیم بیت مهی تا براید بتدبیر کار ، مدارای دشمن به از کارزار ،
چو نتوان عدو را بقوت شکست ، بنعمت بباید در فتنه بست ، نخواهی که باشد ز خصمت گزند ،
بدو نعمت و احسان زبانش ببند ، ملوک را یکی از رایها درست و تدبیرهای متین
آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتد
نقد حیلتی بیاورده کعبتین خصم را بلطف بازمالد و ایشان را از ششدر عناد خلاص
داده مال سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تکبر و تجبر با آنکه نرد خصم می‌نشیند
داو طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن
از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ،
ملک وزیر چهارم را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای
گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و سفر به نزدیک خردمند ستوده‌تر از آنکه رشته ناموس
قدیم را گسستن و دشمن را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن اگر ما در قبول

خراج و تحمل مؤنات درایم بدان راضی نکردند و در قلع و استیصال ما این مقدار که
تواند سعی نمایند و گفته اند که مراعات جانب دشمن آن قدر رواجست که حاجت توارد
روا شود و دران باب مبالغة افراط نباید رسانید که نفس تو خوار گردد و دشمن دلیری
افزاید و مرکب ایشان بخراج اند که از ما قانع نشوند علاج صبر هست و آهستگی و اگر ضرورت
باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ ملک
وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیارست
و بر رای حکیمانه تو وثوق بسیاری شمار تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای
وطن کدام اختیار میکنی کارشناس در جواب گفت که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ نیز
اختیار نکنیم و مادام که بیر وشد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم
زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم
بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه می ترسیدم
برای العین دیدم و ایشان حالا متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل خرد
هستند و صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نباشد زیرا که متصورست که خیال کنند که
ایشان که شکست خورده اند در پی تدارک حرب اند و محتمل که در کمین کاه خود را بدارند و بی خبر بما
حمله آورند چنانکه ما حمله بر ایشان بردیم بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در توقف است
و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن

باشد که تا تواند از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد جانست و برین اینا دارد بیت
اگر پیل زوری اگر شیر جنگ ٭ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ٭ ملک گفت اگر از جنگ کراهت
داری پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و نوازی و ترتیب آن بقدم تفکر باید
پیمود که پادشاهان برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل شود که اگر خزاین و
دفاین بسیار صرف کنند و خدم و حشم بیشمار بحرب کار آرند آن میسر نشود بیت بشمشیری یکی تا صد توان
کشت ٭ برای لشکری را بشکنی پشت ٭ و اصل درین ابواب رای عالم آرای ملکست و مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنی آن باشد چنانکه دریا را بوصول جویها توفیر
مدد حاصل شود و لهذا امر که برای ناصحان امین استظهار بجوید با آنکه فتحی انچه از ساعد
بخت و موافقت سعادت بنزد رسیده باشد ضایع گردد و هر که از میامن عقل بهره ور شد از استماع
سخن معتمدان و اشعار زحمت خود سازد اقبال او پای دار و دولت او نامدار باشد
و امروز بحمد الله که ملک بکمال العقل آراسته و بحسن تدبیر متحلی نظم ای در پناه عقل
تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ٭ تدبیر صایب تو با ایرسته
صواب ٭ تمهید داده قاعده دادگستری ٭ نکر مرا چه وقع بود پیش رای تو ٭
خرمهره را چه قدر به نزدیک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت
معزز گردانیده میخواهم که بعضی را برملا جواب گویم و بعضی در خلا باز نمایم و من چنانکه
جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول جزیت و تحمل عاری که بدان رای
بدان تن در نداده اند ما چون قبول کنیم بیت خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد ٭

مردن اولیتر که در پی اعتباری زیستن، بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر
و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق شود موت را بر حیات ترجیح کند
و من صواب نمی‌بینم از ملک اظهار عجز کردن که هر کو تن برنج درد دهد درهای بلا بروی
گشاده کرد و در طریق چاره اندیشی برو بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکش
ز چرخ، مرجان بود تربیت بدو خیره تر بود، و باقی فصول دلخلوقی باید تا بر رای
ملک آرای ملک عرضه کرد دیگری از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت
آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گویند باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف
مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت احتیاج عقولست و هر جا که جمعی از اهل عقل
در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن بر نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بخوبی و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم فرماید نظم مکن تکیه بر عقل والای خویش،
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه، شود رای نیکو ترا دستگیر، بجایی که ضایع بود تیغ و تیر
پس چه مصلحت است که سخن را حواله بخلوت میکنی کارشناس گفت نه هر مشاوری محرم بود
و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود
و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان
و رسولان و تو چه دانی که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه
شنود خبر بخصم رساند و ایشان بر رای و فکر او مطلع شده در بند تدبیر رفتن و بیرون شوند و اگر
بالفرض جاسوس نباشد شاید که هر یکی از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که آن دوست

احوال این مجلس نماید و او نیز برفیق خود هم گوید تا اندک زمانی کامی تدبیرات در افواه و
السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و جهت همین حکما مبالغه در کتمان اسرار فرموده اند
بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار، که گوش آر باید سر را نگهدار، و هر که سر خود را
با غیر اهل سر در میان نهد ندامت بار آورد و آن زمان ندامت سود ندهد و حکما در کتمان
اسرار ملوک مبالغها بسیار نموده اند زیرا که از افشای آن مضرت بملک و ملک و رعایا هم
می رسد و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر و راز
از دست رفته چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان
آورده و باندک زمانی از اوج سرداری بحضیض بی اعتباری افتاده آفتاب عمرش بمغرب
فنا غروب نمود و بیرون ز چین که کیفیت آن چون بوده حکایت گفت آورده اند که در
شهر کشمیر پادشاهی بود بسیار بشوکت که لجام تسخیر بر سر توسن سر جنگ فلک کرده
و کمند تصرف در گردن روز سرکش فکنده باد از بیم آتش شمشیر برق آثارش زهره آتش
نبود که جز بصوب راستی رود و آب از هیبت سنان رمح صاعقه کردارش قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت نظم جهان را خلعت امرش چنان داد، که تیغ
از ننگ عریانی شد آزاد، ز نعل لشکرش چون خاک آن سحرگاه، فرامش کرده تیر اندازی راه،
و این پادشاه در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شب رنگش در درازی
شب یلدا دل مرده دادی و روی جان بخشش بکمال الحسن از ماه چهارده سبق بردی
ناهید شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاک دامن از محبت

روبیش گریبان خرقهٔ تقوی چاک زدی بیت بدین زمان همایون بیالا بلند ، با ابرو کمانکش
یکیسو کمند ، چو سروی که پیدا کند در چمن ، ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ، ملک را با آن
نازنین دلبستگی تمام بود بمرتبهٔ که شاهد جمالش را حاصل حیوة دانستی و تماشای
زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را
بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام از سینه اش دل ربودی بیت من نه راختیار
خود می روم از قفای او ، گیسوی چون کمند او می بردم کشان کشان ، و آن شوخ فتنه
انگیز چون مرغ دل شاه را صید زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه اش می گشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگارنگ و عشوهای بی
درنگ بندی دیگر بر پای دلش می نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ،
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود ، و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق
بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب نیز دیگران را مسخر می ساخت و کمند دلربایی
در گردن مشتریان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی که خط سبز مشک ماش
خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار
کوثر دمیده بیت بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط ، چو بر حوالی آب حیات مهرگیا ،
سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر
رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از آثار ثبات رمقی نمانده بیت سر که با عشق آشنا شد ز محنت جان برنتافت
درد پرورد محبت یار درمان برنتافت ، پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال

و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عزت
نشسته بود و حلحل وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب
معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه میفرمود زن غافل از آنکه ملک در روی می نگرد در جوان نگاه کرد
و از لب شیرین تبسمی که حاصل روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید بر نیک خنده
دامان عیشم پر شکر کردان ، جوان نیز با ابروان و گوشهٔ چشم جادو فن هم اشارتی نمود
پادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته
بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت بیت اهل تحقیق بر آنند که بنتوان خورد ،
از درختی که برد سایه بباغ دگری ، پس درین کار با خود اندیشه کرد که شتاب کردن از
طریق حزم دوری نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با عاقبت
اندیشی راست نمی آید پس آن صورت نادیده انگاشت و صحبت بهمان منوال که طرح افتاده
بود بجای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه
بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت القصه روز دیگر که پادشاه بتخت دولت و صدارت عدل
داده قضیهٔ دادخواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ، سایهٔ رحمت خدا باشد
بعد از رفع مهمات و تحکیم امور و معاملات با وزیری که مدار مملکت بروی بود خلوتی ساخت
جلاد خشم مبالغه میکرد که در حال شبانه با وزیر مشوره کن و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی
پوشیده دار عاقبت جانب خشم غالب آمد شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن

باب از وی مشاورتی جست چون طبع شاه بقتل آن دو تن مایل بود و دبیر نیز بهمان اشارت نمود
و هر دو رای موافق شد عزیمت بر هلاک مرد و مصمم شد و مقرر شد که هر دو را شربت زهر
هلاهل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند بوجهی که جز شاه و وزیر کس نداند تا پردهٔ
بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس گسسته نگردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود
آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ، وزیر از خدمت پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت
اندوهگین و پریشان یافت سبب آن پرسید چنان معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان
بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی دیده و الحق شده و در حضور اقران و همسران
با وی خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متألم گشت جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت**
بر باد صبا دوش آگهی آورد ، که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ، غم مخور که درین دو سه
روز مژدهٔ وصل حیات بخش داده خواهد شد دختر جهت تأکید این از حقیقت حال سوال
کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود با وی گفت و در اخفای آن مبالغهٔ
عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال
یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک مرا بی موجبی رنجانید اما عنقریب سزا
و جزای خود خواهد رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر ، خادم بنزد اظهار
بشاشت و بهجت نمود پرسید که این سخن از کجا می گویی و کی باشد که ما از جفا و ایذاء
او خلاص شویم دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز من پنهان داری حقیقت این

حال در میان آرم خادم سوگند خورد و عهد نمود در کتمان راز دختر کماهی حال با وی در
میان نهاد و خادم علی الفور باز گشته خاتون را از آن حال آگاهی داد خاتون جوان را
بخلوت طلبیده از سر کار خبرش کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند و شب به بالین شاه
رفتند و هلاکش کردند فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از
تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند باید که کس را بر سر خود مطلع نگرداند چه هرگاه
که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند خود اخفا نتوانند
کرد دیگری که پایهٔ عقل وی از او فروتر باشد چگونه محافظت آن راز تواند نمود **بیت**
چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی ، پس چرا رنجی گر او را دیگری افشا کند ، کار
شناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت سفت
یکی دیگر از حاضران مجلس زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح
مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی
مشورت در مهم شروع نباید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی ، نه حق شرع
گزاری نه داد عقل دهی ، و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را صلی الله علیه و آله
وسلم بمشاورت علمای زمان و خادمان عتبهٔ نبوت رضی الله عنهم امر فرموده دلیلیست بر آنکه
مشورت سنتی مرضی بل حتمی مرتضی است **بیت** شنیدی پیمبر بمشورت مامور ، تو چرا زین
طریقه باشی دور ، کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم

بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر
صاحب رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی
مزین آیینه ایست جهان‌نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و واضح می‌نماید بلکه بنا بر آن
تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی
گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل و مشاورت با اخوان صادق الاخلاص
گرایند و عقل ضعیف خود را بعقل دیگری تقویت نمایند چنانکه نور چراغ که از مدد روغن
متضاعف میگردد و فروغ آتش که بامداد هیزم تزایدی می‌پذیرد و ازین سخنان مفهوم
نشد که ترک مشاورت باید نمود بلکه این معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشورت حاصل
آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت وجه کتمان سر و اخفاء ما فی الضمیر دو
فایده کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته که مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح
پیوندد و اشارت اِستَعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر
آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید شماتت اعدا و
منقصت عیب‌جویان بران مترتب نگردد. فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بمفرط شفقت
و حق‌گزاری تو اعتماد تمامست و از جمله وزرا و معتبران که ملازم این درگاه‌اند ترا
بکفایت و درایت مستثنی میدارم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در
اظهار آن تقصیر منمای کاردان شناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه تو آسوده وحش و طیر
وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان ۞ بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم دی

تدبیر اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او بخطا مقرون شود
وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر
وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت
و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین
نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین حتمی بدست آرد و مکافات
نیکوکاری در طریقت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب
جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود
و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **مثنوی**
تا توانی بدین و داد گرای ۞ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ۞ عالم آسوده کن بنعمت جود
تا تو خوش باشی و خدا خشنود ۞ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار ملوک را درجات
متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی در
اخفا بمبالغه بدان حد نماید که گوییا خود هم محرم آن نمی‌تواند بود فکیف با دیگری
از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **نظم** آنچه ناگفتنیست در دل
خویش ۞ داریش پنهان بدان مثابه که دل ۞ اگرش هر دمی زبان طلبد ۞ نتواند که سازدش
حاصل ۞ و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبت محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را
شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب قصر بومان

بخاطر کن شنیده است جز چهار گوش ود وسر محرمیت را نشاید ملک بعد از
استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد
اول پرسید که سبب عداوة میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه
گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز
آن نزاع وجدال قایم مانده ملک پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت** گفت
آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بران که ما را امیری و
پیشوایی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت
آید باستظهار وی در دفع و منع کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام
یکی از طیور می کشیدند تا نوبت ببوم رسید همه متفق شدند که او را امیر گردانند
و زمام اختیار در کف کفایت وی نهند چون درین معنی خوض نمودند و در رد و
قبول آن شروع کردند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت وجدال کشید و بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و برخی سنگ
نفرت در جمعی که اتفاق می انداختند القصه قرار کار بدان اتفاق افتاد که
دیگری را که دران مجمع دخل نباشد حاکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جوانب
قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک
شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس
ماست و تا اعیان و اکابر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل

نیاید و بی اجماع این خیال که داریم صورت نه بندد پس چون زاغ بدیشان پیوست
صورت حال با وی گفتند و از وی درین باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که
این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه
نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصه
سیمرغ نه جولانگه تست ٭ عرض خود می بری و زحمت ما میداری ٭ با بازان بلند پرواز
که با نسر طایر در بلندی رتبت لاف برابری زنند چه افتاده و طاوس زیبا هیئت
رعنا صورت را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال می آراسته کرد چه
شده همای همایون بال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد
کجاست عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش
در لرزه افتد چرا ناپید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف
حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار
گذرانیدندی و ننگ مطاوعت بوم و عار متابعت آن شوم بخود راه ندادندی
که او با وجود منظر کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وغالبست صفت تکبر هم
دارد و با این همه از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا از سرمایه بازار
معیشت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بمرتبه وجعلنا سراجا وهاجا
چراغ جهانتاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر آنکه خفت و حقارت بر احوال
او غالبست و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصواب در گذرید

و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خود در ضبط آرید و تدارک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید
و شما را اول در میان خود تعیین امینی باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او
اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهم و حادثه که واقع گردد
برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و
بتدبیر درست شر عظیم از قوم خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جناب رشاد باران نیامد
و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان صحن خاک نچکانید آتش خشک سال
چشمه ها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا برای آب هر جانبی بشتابند بر هر چشمه که زیاده از آن
نشاید بجای آورد پس اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیمودند تا چشمه پی بردند
که آنرا عین القمر گفتندی و پارسیان چشمه ماه خواندندی جامی ژرف بود و آب بی نهایت
داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی
آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت
می رسید هر کدام که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه با نیستی گرفتی
و مالشی دیدی که مآلش جز رجوع بعرصه فنا نا و بلی نشایستی کرد بیک آمدن پیلان بسی
از ایشان مالیده و کوفته گشتند روز دیگر خرگوشان باتفاق پیش ملک خود رفتند که ای شاه

عادل و ای پادشاه کامل ای پناه مظلومان و ای دستگیر محرومان داد ما بده و انصاف ما
ازین پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت پای آیند
و ضعیفی چندینم کشته که از لگد پای ایشان خسته اند و همه مجروح گشته اند این نوبت بن بر ما
مستاصل کرده اند ملک گفت این کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در
میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت کنیم که امضای عزیمت پیش از وقوع شور
از اخلاق مقبلان خردمند نیست بیت هر که دانسته است بنیادی نکند بی مشاورت کاری
و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال
فهم و حسن تدبیر معتقد بودند چون دید که ملک دلبستگی باین مهم دارد پیش آمد و گفت
نظم شاها غم رعیت بیچاره می خوری این است رسم و قاعدهٔ دادگستری از خاک بی کسان
نظر لطف وا مگیر کز تاج و تخت دولت و اقبال برخوری اگر مصلحت عالی باشد این بنده را
برسالت نزد پیلان فرستند و امینی با من همراه کرده تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود ملک
فرمود که در امانت و راستی تو شکی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار خردمندانه تو را مکرر
تجربه کرده ایم بمبارکی بادی باید رفت و آنچه مناسب حال حالی بجای باید آورد و تو دانی که
رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس
بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر ازوی هنری و فضیلتی ظاهر گردد
و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بحسن اختیار و کمال مردشناسی پادشاه دلیل
گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید بزبان طاعنان جاری گشته مجال عیب یابند و حکما درین باب

تاکید بسیار کرده اند که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح
ترین ایشان و کاملترین ایشان در افعال [در اقوال] و ملوک قدیم اکثر برسالت حکما را فرستاده اند
و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت
هنرمندانی که پیران شکارند پیام خود بپای خود گزارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان
فرموده نظم فرستاده باید که دانا بود بگفتن فصیح و توانا بود از هر چه پرسند گوید
جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند بدانسان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از یک حدیث درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند
میان دو ضد طرح یاری فکند بهروز گفت اگرچه بنده را از معرفت قواعد رسالت بقدر
حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهانپناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری
چند نفیس در رشته اهتمام انتظام دهد فقیر آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه
افتخار و استظهار خویش شناخته در هر چه سازم و پردازم آنرا قانون اعمال خویشم
و همان دستور العمل کارها به پایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت
و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار
آرد اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح کرده و روشنی رفق و مدارا
از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطع آن
بنرمی و لطف باشد و اگر در فاتحه کلام از غیرت بجلالت هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه کلامش
از روی انس و مودت بجوهر مهر انگیز انجامد بیت لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد

زبان

زبان رفق زابروی خشم چین ببرد حاصل که سخن رسول باید که مبتنی بر قاعده لطف
و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و
دادن و دریدن و دوختن و ساختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه
مرتبه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم کرده و
حکیم را [بجای] در باب رسالت وصیت است که ارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت
از بارگاه ملک بیرون آمد صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پرده ظلام در پیش
ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشته و بعد از زمانی که خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه
در خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان بر آمد از بام
بدان هنگام که مرکب ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف
بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای شمع زاویه تهی دستان روشن [شد]
بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و چون بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی
آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هرچند که از جانب ایشان تعدی نرود
اما عاقبت اندیشی و حزم اقتضای آن می کند که ملاقات با جباران و گردن کشان نباید
کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت نخوت و عظمت پروای حقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری از آن بدامن دبدبه امن
جباری ایشان نخواهد نشست صواب آنست که بر بالای بلندی روم و رسالتی که دارم که
برسانم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کار

کر نیابی باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی آمد و پادشاه پیلان را آواز داد
و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا
البلاغ و سخن اگر بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن
بزیاده و نقصان تصرف نمی توان کرد تو میدانی که ماه جهان پیمای نیر بالذات شبست
و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تبر بپای
خود زده باشد و در هلاک خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید
که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میفرماید که هر که خود را بقوت و شوکت از
ضعیفان زیاده بیند و بزور و تفوق و توانایی و خرد خود مغرور شود و خواهد که
زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این
صفت او را در ورطهٔ هلاک اندازد نظم تخم تکبر منشان سینه را ° جای مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین ° تیز مران کین بنمانی چنین ° ناگهت این اسب ز سر بفکند ° ناوک
جور خست ز سپر بگذرد ° عاقبت این کار دگرگون شود ° کار تو از دست تو بیرون شود
و تو بدین غرور که خود را نزدیک بهایم راجح می شناسی و از قوت و شوکت که در صدد دعوای
و انتقال است حسابی گرفته کار بدان رسید و همت بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده
و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب صافی رسانیده آیا تو ندانستی
که عقاب تیز پر اگر بر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر
الثور از مرغزار سپهر بدین چشمه تصرف در آن نکند سماک رامح بسنان سطوت چشمش

بدوزد و من از غایت کرم ترا بدین پیغام تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود گرفتی و
ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم اگر درین
پیغام شبهتی داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأی العین مرا ببینی و من
بعد در حوالی چشمه نگشتی ملک پیلان ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفت
و صورت ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بخرطوم بردار و روی بشوی و سجده
بجای آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون باب
رسانید آن حرکت آب شد آب بحرکت در آمد صورت ماه که در آب مینمود بجنبش در آمد پیل
متوهم گشت آواز داد که ای رسول ماه من چون خرطوم در آب کردم ماه از جای شد بهروز
گفت آری زودتر سجده کن تا در گذرد پیل فی الحال بسجده در آمد و عهد و شرط نمود که
من بعد بسر این چشمه نیاید و پیلان را از آمدن بحوالی آن چشمه منع فرماید و بازگشت
بهروز خبر بپادشاه خرگوشان برد و همه ایمن شدند و بدان حیله بلایی چنان از ایشان
مندفع شد و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که بیش ازان تواند رفت
و در دفع خصم سعی تواند نمود و اگر درین وقت عاقلی زیرکی مشکل‌گشا رهنمای شما بودی کی کلاغی
رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شاه ساختن او را بخود راه
مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در وی است مکر و خداع و فریب و حیلت
نیز در طبع او سرشته و هیچ عیب بپادشاه چون غدر و بدقولی و بیوفائی و مکر نیست
نظم هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ° در دلش بوی آشنایی نیست ° سینه‌ای را که نیست کشتزار عطا

الا روی هیچ روشنایی نیست ، بیوفایی مکن که مردم را ، هیچ عیبی چو بیوفایی نیست ، و ملوک
سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی عدالت ایشان عرصهٔ عالم معمور نگردد و جز در
ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد
بلکه خیمهٔ آسایش جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات والارض افراشته نیست **بیت**
عدل ار نه خداوندی نمودی ، این گنبد آب گون نبودی ، و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت
بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که منتظم
آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر مال و جان آدمیان جاریست و فرمان
ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ساری پس پادشاه باید که
وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا
دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای
والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و خرگوش رسید از گربهٔ روزه دار
مرغان پرسیدند که آن چگونه بوده است **حکایت** زاغ گفت من در فلان دامن کوه
بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعدهٔ
محبت بایکدیگر تاکید یافت و مرا پیوسته بدیدار او انسی بود و در اوقات فراغت
گفت و شنودی در میان می آمد ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده و پس از مدتی خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت
و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک خبری بیقین نداشتم در آن باب با وی مجادله نکردم و گفتم

یکی چون رود دیگر آید بجای ، یکچندی برین حال بگذشت کبک باز آمد و چون دیگری را
در خانهٔ خویش ساکن دید آغاز مخاصمت کرده گفت این مسکن منست و خالی ساز خرگوش جواب
داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب یدم اگر حقی داری در اثبات آن
باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب سند دارم القصه
میان ایشان نزاع کلی شد و هر ساعت آتش فتنه افروخته تر می شد و هر چند که من
طریق مصالحه می انگیختم بجایی نمی رسید تا متفق بران شدند که معروض حاکم عادل نمایند تا سخن هر دو
استماع نماید و حکم عدل بفرماید کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه دار و
عابد و کم آزار و دایما در طاعت و ریاضتست و شب بیداری بر پیشه دارد که بیدار است
در تمام شب چشم بخواب نکند و اوقات صباح و مسا بتوجه و شکر مشغول ساخته و از تمام لذات
و شهوات دامن همت برکشیده و در ساختن زاد راه آخرت **نظم** تا آب دیده دست از کونین
شسته ، ز کنج فقر کنج فیض جسته ، زده بر هر دو عالم پشت پایی ، زخود بیگانه با حق آشنا
افطار او بآب و گیاه مخصوص است و از آزار جانوران و ریختن خون ایشان بری و در قاضیان از او
عادلتر نباشد نزدیک او باید رفت تا در میانهٔ ما حکم عدل کند هر دو راضی شده روی بخانهٔ
قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشتم خواستم که گربهٔ روزه دار که از نوادر روزگارست
نظاره کنم و انصاف او بین الخصمین ملاحظه نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
بالا راست ایستاده روی بمحراب آورده و متوجه نماز و نیاز شده و نماز در دراز پیوسته
بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید **بیت** کلید در دوزخست آن نماز ، که در چشم مردم

کن اردد

تبهی از کردار او متعجب و کبک هم از اطوار او متأمل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد
تحیت و ثنا بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و در امر خصومت جهة
خانه حکم عدل نماید بعد از التماس و الحاح بسیار که نمودند گربه فرمود که صورت حال باز گویید
کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری حدت سامعه اثر تمام کرده و حواس ظاهر
خلل کلی پذیرفته و باد خزان روزگار آب طراوت از نهال بوستان حیات من باز ستده و شب
شباب که سرمایه اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل
شده بیت آه که ایام جوانی گذشت ، رفت زمن باد رعونت برون ، نزدیکتر آیید
سخن بلندتر گفته تقریر دعوی از سر گیرید تا نیک بشنوم و حکم حق توانم کرد و پیش از آنکه
حکم کنم شما را بنصایح دوستانه نوازش نمایم و موعظه که صلاح دین و دنیای شما در آن
باشد ادا کنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید ، مبادا که فردا پشیمان شوید ، اگر گوش
دل استماع سخن من نمایید و قبول کنید ثمرات آن در دنیا و آخرت بشما واصل گردد و اگر
ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمایید من از روی دیانت و مروت معذور باشم بیت
من آنچه نصیحت بود بجای آدم ، اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ، صواب آنست که هر دو
حق طلبید از راه راست انحراف نورزید و مال و متاع دنیا که روی در معرض زوال و
فنا دارد منظور نگردید و بواسطه آنکه بباطل چیزی از حطام دنیا بدست آرید خود را
از ثواب و نعیم آخرت محروم نگردانید کبک گفت ای حاکم عادل اگر هر دومان را همت بر
بطلب حق مقصور بودی و صفت دیانت و راستی شعار خود ساختندی محتاج بمحاکمه

٥٨

تصدیع نمی بودند و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می‌شد
و چون دیده هر یک از مدّعی و مدّعی علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر
ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
بر دامن دیده او ننشسته محتاج می باشند تا جمال صورت را مشاهده نموده بر چشم
دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده
گربه گفت که آن چگونه است کبک گفت حکایت منظوم گشت قاضی نخجوی و بس می گریست ،
آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ، این نه وقت گریه و فریاد تست ، وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی ، در میان این دو عالم جاهلی ، آن دو خصم از واقعه خود عالمند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند ، جاهلست و غافلست از حالشان ، چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند از علتی ، جاهلی تو لیک شمع ملتی ، زانکه تو علت نداری در میان
نور شد بی علتی در دیدگان ، وان دو عالم را غرضشان کور کرد ، علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد ، صد حجاب از دل بسوی دیده شد ، تا تو رشوة نستدی
بیننده ، چون طمع کردی اسیر و بنده ، چون دهد قاضی بدل رشوة قرار ، کی شناسد ظالم از
مظلوم زار ، و بحمد الله که زنگار غرض آیینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع
شعله رشوة دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین میدانست که آنچه
حق باشد بدان حکم فرمایی و هر که از حکم شرع سرکشد موکل عقوبت را بر وی گماری
گربه گفت نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نیز نهال غرض از دیده دل

بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود
و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هرچند که بصورت بر وفق مراد او حکم رود
ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند
بفردا چه سان بگسلانی کمند بصورت تغلب کنی بگذری بمعنی نگه کن که بس ابتری
و من شما را میگویم که کردار و گفتار نیک ذخیرهٔ آخرت سازید و بمهری که بمثابهٔ آب
تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان را چون
نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید
ازین نمط افسانه و افسون برایشان می دمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی
احتراز پیش آمدند بیک حمله سر هدهد را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک
برین جمله ظاهر گشت و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد
کردن نشاید و کار بوم غدار پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت
و قبایح او بی نهایت است و این قدر که بچنین تقریب در امد قطره ایست از دریای بیکران
صفات قبیحهٔ او مباد اگر شما را این کار اختیار کرده او را بسریر سلطنت نشانید که هرگاه
که افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر ایشان خواهد زد
و هرگاه که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد اثیر از روی غضب آتش نکبت بر ایشان
خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد

شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان
بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار باز آمدند و عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و
آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه
روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته و این همه خواری بر من روا داشته مرا آزرده
ساختی و در مقام کینه و جدال در آورده حالا گرد وحشتی انگیختی که بدو روزگار بقرون
و سنین از دامن نتوان کرد و آتش فتنه برافروختی که بمیاه آب بحر محیط فرو نتوان
نشاند از جانب من سابقه نبوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین
لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما
یافته بیخ از اصل باز دهد و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد رستن شاخ وفا از
بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و اما جراحت سخن هرگز
معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان
بیت جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ من و تو گر زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد
پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل
رسد بیرون آوردن آن محال نماید و هرچه از و مضرتی رسد بچیزی دیگر دفع گردد
مگر کینه که دفع او بهیچ وجه در حیز امکان نیاید مثال آتش اگرچه سوزنده است
فورهٔ او را باب تسکین توان کرد و شعلهٔ حقد باب هفت دریا فرو ننشیند زهر اگرچه

کشنده است ضرر او بتریاک بیرون توان کرد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون
نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کشته شده که بیخ او بقعر
ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته بوم این فصل بداغ فرو خواند و آن [illegible] حال
و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور افتاد با خود
گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بودی و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند
بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرکه معایب بوم از من بیشتر دانسته
بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می‌شناختند لیکن که از روی خرد در عواقب این حدیث
و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون مَنْ صَمَتَ نَجَا را کار بستند و زبان از شکل
تیغ این بیهوده تا ازبیازی که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیران است و مردان شمشیر زن تیغ
را جز در صف کارزار بجز به ننمایند و تیغ زبان از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن
محل حلق بریدن و سر در باختن است **نظم** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ❁ چه عجب
جان اگر لرزد ❁ تیغ را چون بفصل جان کردند ❁ راست بر صورت زبان کردند ❁❁
بیم
و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجههٔ بوم گفته شد و بی شک حقد و کینه بدان زیاده
باشد و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند خردمندا که
چه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که ابتداء عداوت و افتتاح مناقشت جایز
نشمرد و تکیه بر قوت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که بتریاق و انواع

داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید
بیت هرچند که تریاق بدست است ترا ❁ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ❁ و حکما برآنند که
اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها
ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است اگر سخن را
بحسن عبارت می‌پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت خود را می‌آراید تا اندک زمانی
عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد
و من راجح العقول قاصر التعقل که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری کافی نکردم و اگر تاج
خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ الهی از عقل نصیبی بودی نخست با عاقلی
مشاورت کردمی و پس از آن که عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصلی از سخنان بی‌عیب و پاکیزه
که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم ❁ دُر ناسفتنی بود این که سفتم
و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم
و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب اگر در زمرهٔ
شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است که
المِکثار مِهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان
انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما سخن گوی ناصواب را از مرتبت ایشان فروتر می‌شمرند
و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می‌دارند **نظم** بهایم خموشند و گویا بشر ❁ زبان بسته بهتر که گویی
گویا بشر ❁ چو مردم سخن گفت باید بهوش ❁ وگرنه شدن چون بهایم خموش ❁ حذر کن ز نادان ده مرده

چون اندکی کوی بپرورده کوی القصه زاغ پاره بطپید و باخود ازین نوع عتابها کرد و وقت
این بود مقدمات عداوت میان زاغ و بوم که تقریر افتاد دبشلیم کفت ای کارشناس سخنان
تو شنیدیم و در ضمن آن فواید بسیار بود باخردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای
کار و حال ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است نظم
صحبت نیکان بود مانند مشک ، کز نسیمش مغز جان یابد اثر ، فعلشان باشد سوی دانش دلیل
قولشان باشد بحکمت راهبر ، و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع نعایای
خلوت نشینان صوامع انکشاف جز آن نتواند بود افروخته کشته تدارک مهم لشکریان که
پروانهوار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیدهٔ و جهت فراغت
خاطر رعایا و سپاهیان چه فکر کردهٔ بیت تدبیر تو آنجا که مهم بر دارد ،،
صد کار فرو بسته بیکدم سازد ، کارشناس زبان سپاس بکشود و کفت بیت
شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد ، نصرت حواسپه پیش رو لشکر تو باد ، انچه وزرای
روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنک و صلح و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من
نیست و امیدوارم که بنوعی از حیلت مارا فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ
حیل و مکر ابمقصود رسیده اند و کارهایی که بمکابره و امثال آن ساخته نکردد بمکر
و فریب از پیش برد چنانچه طراران ولایت کرکان کوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون
آوردند ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که زاهدی کوسفندی
از بهر قربانی کوسفندی خریده بود و رسن در کردن او کرده بجانب صومعهٔ خود می کشید

در راه طایفهٔ از طراران کوسفند را در دست زاهد دیده طمع بدان دوخته
که بمکر و فریب از دست زاهد بیرون آرند مکاران را قوت سبعی در حرکت آمده ولی
نتوانستند که پلنک وار تعدی بروی آن شکار را بچنک آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرکوشی دهند و بعد از تأمل بسیار رای همه
بنوعی از حیله قرار کرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده
کوسفند را بدست آرند پس یکی از پیش او در آمد و کفت ای شیخ این سک را کجا می آوری
و دیکری برو بکذشت و کفت ای عزیز این سک را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد کفت
ای شیخ عزیمت شکار داری که سک بدست کرفتهٔ یکی دیکر از عقب برسید و کفت
ای شیخ این سک بچند خریدهٔ و همچنین یکی از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در کفتن
یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میکفت این سک شبان است و دیکری می کفت این سک پاسبان است
یکی دیکر طعنه می زد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سک آلوده
می سازد و دیکری بخشم می کرد که این سک نجس را چه بدست کرفتهٔ رها کن دیکری تشنیع می کرد
که این سک را می برد که برای خود بازبینش کند و بمقام ولایت رساند و هر یک از مکاران بدین
نمط افسون می خواندند از بسیاری سخنان شک در دل زاهد پدید آمد و کفت مباد که فروشنده
این جانور جادو کر بوده و چشم بندی سک را بنظر من کوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست
ازین سک بدارم و از پی بایع روم و دردی که بهای سک بوی داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از
غایت سادکی کوسفند را بکذاشت و در عقب فروشنده روان شد و طراران غنیمت داشتند

کوسفند را بخانه بردند و مجال نداده فی الحال مطبوخ ساختند و زاهد مسکین را ابنان حیله
کوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت
پیش باید کرفت که چون بقوت و مکر بدیشان دست نیابیم بیت چون بقوت حریف خصم نه‌ایم
حیله و مکر را ز دست منه که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بکسلانی زه ملک پرسید از کفت
بیا تا چه داری کارشناس کفت من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن
حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در ان می بینم که ملک
در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم کیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و
خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی بیفکنند
و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جای تمام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در
در راه ایشان انداخته و از مکر خود پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در ان باشد باز نمایم
پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و خشمناک و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و
وزیر چه صورت بر آید و از تدبیر و فکر و مشورت ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را
خشمکین یافتند سر در پیش افکنده متامل شدند ملک بفرمود تا کارشناس را پر و دم
بر کندند و سر و پایش بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که
کارشناس تعیین نموده بود عزیمت کرد و تا این کارها ساخته و پرداخته کشت آفتاب
غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظرهٔ سپهر کوهر نکار بجلوه
در آورده شب آهنک ملک بومان با وزرا و خود همه روزه در اندیشه آن بودند که چون ما را

بمأوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساختیم اکر امشب دیکر شبیخون
ما بایشان می رسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل می کردد و ما دو سه روزی در
کوشهٔ کاشانه خود بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب روز بازار
شوکت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده و بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت
و امیر لشکر دنکبان بر خیل و تبار نجوم شبیخون علم برافراخت بیت بساط زمین عنبر آلود شد
زوالی کردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون در
میان آوردند و مجموع ایشان بر این عزیمت یکجهت کشته بجانب مأوای زاغان روان
شدند بیت کروهی دژم جوی فتنه انکیز همه پر کینه و بی باک و خونریز بکین خواهی
میان را تنک بسته دل چون سنک را بر جنک بسته و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند
از ایشان هیچ اثری و خبری نیافتند بومان مضطرب شده بهر طرف می کشتند و کارشناس
در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید ملک
با بومی چند که مقرب بارکاه بودند و محرم اسرار شاه بر سر وی آمدند و پرسیدند که چه کسی
و حال تو چیست کارشناس نام خود و از ان پدر یاد کفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود تقریر نمود ملک کفت داشتم خبر تو بیان شنوده ام اکنون باز کوی که زاغان کجا اند
جواب داد بر آنکه حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شما هنکل پرسید که وزیر
ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودی بچه جنایت با تو این خواری رفته
و بکدام کناه مستحق این عقوبت کشته کارشناس کفت که مخدوم در حق من بدکمان شد و

حسودان مجال غیبت یافتند تا بمن رسید انچه شاهد می نمایید و خونبهای قدیم و حق
گزاریهای سابق همه یکبار در عرصه عدم افتاد بیت بی من دبود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت شباهنک پرسید که موجب بدگمانی ملک چه بود گفت
ملک پیروز بعد ازان شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری که درین حادثه واقع شده
بود طلبید چون نوبت بمن رسید گفت چاره این صورت که افتاده بان نمای و در دفع
این غایله بیش آر من گفتم ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ
زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر انکه
عنان توسن دولت باختیار ملک بوم است و پایه تخت و بخت مرتبت بپای فلک فرسای
پادشاه ایشان و با صاحب اقبال پنجه در جدال افکندن دلیل نکبت است و با خداوند
بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشان شقاوت بیت ستیزه کی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد چون درخت صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ
افروزنده‌های خان و مان سوخته ما شده در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در
صلح در آیند از باج و خراج هرچه دلخواه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت
چو سر با بیت سر متاب از خراج و گرنه نه سر بماند نه تاج ملک متغیر شد که
کاین چه سخنست که میگویی و این مدخرات بچه می نمایی مرا از جنگ بوم می ترسانی
و لشکر مرا در پیش خصم او وزنی نمی نهی بیت اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مرا هم زبان سنان ست تیز چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم

می باید که بزبان نصیحت کشادم وان روی هواداری و حق گزاری داد موعظت
بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و
تدبیر در مهمات شروع مکن و تواضع پیشه گیر که دشمن قوی حال را بلطف و تملق
رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد بیت
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا
و مثل این حال چون باد صرصرست که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی سلامت
بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود بیت
مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه بپیچد سیاه کاران را زاغان
از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب
ما را که جنس تو ایم فرو می گذاری ملک بقول دشمنان از موعظت من اعراض نموده
مرا بدین حال که مشاهده میرود معذب فرمود و از خیال ایشان چنان دیدم که جنگ
را ساز می کنند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بوم چون سخن کارشناس
شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه
حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین از خباثت او پاک باید کرد و آنرا فتحی عظیم
و منفعتی تام باید شمرد و فرصت قتل او را غنیمت باید دانست و فوت نباید نمود و من
در ضمن این اخکر نیم فسرده آتشی می بینیم که اطفاء شعله آن از محالاتست و هرکه فرصت
از دست بدهد غالب آنست که دیگر بار بران قادر نگردد و بعد از عدم قدرت ندامت با

چه سود و سر کوفتن دشمن ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر
خصم از آن ورطه خلاص یابد بقوت گرفته در بند انتقام خواهد بود و تنها رتا ملک بسخن او
التفات نماید و افسون او را در گوش جان ره ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
ناآزموده از عقل دور است تا دشمن مکار کینه جوی چون باشد بیت درین زمانه چو بر دوست
اعتمادی نیست ° چگونه غره توان شد بگفته دشمن ° کارشناس تتمه از این سخنان
شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دلی دردمند ست ریش ° تو نیز ام مزن بر سر ریش
نیش ° این سخن در ملک بومان اثر کرد روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که
تو چه میگویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن ضعیف
و بیچاره بیند برحمت نداند حال او نماید و مکارم اخلاق خود را باظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه دهد و هراس یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان
از پای فتاده را دست باید گرفتن بیت ره نیک مردان آزاده گیر ° چو استاده دست
افتاده گیر ° و بعضی کارها مردم را بر دشمنان مهربان کرده چنانچه ترس زن بازرگان کانه
بر شوهر مشفق کرد این ملک پرسید که صورت آن بازنمای حکایت گفت آورده اند
که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه حال و کثرت مال
بر خود کور و مهربان   چو بود زنخ از عفونت دو لب   چو زاغ گلخن از بیهوده گویی   و دیگران بخیل و ناکس
ازین سنگین دلی فولاد جانی   چو هجران دل گداز و جان ستانی   و این مرد ناخوش طلعت
زنی داشت زیبا صورت پاکیزه سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش

شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و جهان افروز آفتاب که قندیل پیش
طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن
جمال بدین ترانه ترنم نمودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست ° سرو
دلجوست ولی قد تو رعناتر ازوست ° و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان تتمه از لطایف
او بدین گونه رقم فرمودی نظم هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ° شکل مطبوع
تو زیباتر از آن ساخته اند ° هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ° همه در صورت
خوب تو عیان ساخته اند ° شوهر بهزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار دل از
محاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی بیت
من بنده آن روی که دیدن نگذارند ° دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند ° دزدی در خانه
بازرگان رفت و بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد واقف شد
بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب بیدار شد خود را در کنار زن
دید از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت مگر بیدار شد بختم که آن دولت که در خوابم °
نبود امید هیچ دیده بیدار می بینم ° این چه شفقت است که از بنده عیب نطلبی آمده
و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد ع مهری که نبود ترا کجا پیدا شد ° چون نیک
در نگرید دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من ببر که ببرکت
قدوم تو این جفاکیش بیوفا بمن مشفق و مهربان شد و فایده این مثل آنست که بعضی صورتها
باشد که کسی را مشاهده آن بر خصم بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن

جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمتست ملک وزیر سوم را پرسید که رای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی بر نکشد بلکه خلعت
امان در وی پوشد و آثار رحمت و عاطفت از وی دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت
را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح گرداند و دیگر آنکه همه عقلا در آن کوشیده‌اند
که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکنند و بهر حیله که
دانند دو گروه سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستانست
چنانکه اختلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی متورع پاک طینت نیکو سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت و طاعت میگذرانید بواسطه آنکه دامن
همت از غبار تعلقات دنیوی فشانده بود در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود
و بوظیفه که از عالم غیب بوی حواله شدی آرامیده بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم
وز دوست بهر چه می رسد خوشنودیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد
مطلع شد و جهت مدد معاش گاومیشی ماده فربه جوان سال شیرده بر سبیل نذر بصومعه
زاهد آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه اش در حرکت آمد روی بصومعه
زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی
جواب داد که من دیوم بدین شکل برآمده‌ام و بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت به برکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم

فرصتی و او را بقتل آورم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست
دزد گفت من مردی عیارپیشه‌ام و شب و روز در اندیشه آنکه مال کسی ببرم و داغ آزاری بر
دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاومیشی فربه دارد آنرا بدزدیم و در وجه معاش خود صرف نمایم
دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مایی رشته جنسیت میان من و تو محکم است چه من دین زاهد را یغما میکنم
و تو دنیای او و مقصد هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند و شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند
زاهد از وظایف عبادت بپرداخته بود و همچنان در روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد
اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شود فریاد برآرد و مردم همسایه بیدار
شوند و مرا بردن گاومیش متعذر باشد دیو نیز در فکر بود که اگر دزد گاومیش از خانه بیرون
برد هرآینه در باز کشود و امکان دارد که زاهد از آواز در بیدار شود و کشتن او بسر نرسد
پس دزد را گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگاه تو گاومیش را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاومیش را
ببرم آنگاه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان تمام گشت و آخر تا بجدال کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو است و میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد
که اینجا دزد است و میخواهد که گاومیش ترا ببرد زاهد از نعره ایشان بیدار شد و خروش در
گرفت همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب اختلاف دشمن
سالم و محفوظ بماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر
سوم این سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می‌بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون
خویش فریفته گردانید زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش

برکشید و در عواقب این کار تامل نمایید که عاقلان بنای کار خود حصین در محافظت از
مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و غافلان
بدیو معنی الفوات نموده بانک تملقی ملایمت پیش آرند و کینهای قدیم و عداوتهای معهود فراموش
کرده دل براستی خویش کنند و نمی‌دانند که اگر دشمن هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر دلش
باقی خواهد بود بیت زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ٭ سالها رفت و بدان سیرت و سان است
که بود ٭ و نادرست انکه طوار جرم در چشم شما طرفهٔ بغدادی نماید و مهره بلور در نظر شما
گوهر شاهوار آید و حال شما بحال آن درودگر می‌ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک
پرسید که آن چه نوع بوده است حکایت گفت آورده اند که بشهر سرانديب درودگری بود
در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را
شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی نظم نگاری
دلفریبی جانگدازی ٭ پری پیکر بتی عاشق نوازی ٭ ز زلفش سنبل اندر تاب می‌شد ٭
ز رنگ عارضش گل آب میشد ٭ درودگر بر و شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی
و زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد
و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی در چمن روح و روان رسته و بچهره مانند
تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت رخی چنان که نخورشید و ماه نتوان کرد ٭ خطی
چنانکه زمشک سیاه نتوان کرد ٭ زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ عشق و محبت
زن شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و

صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان
چو شب تار ساختی و اندیشه انکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا درگیرد دل تیرهٔ ایشان
باتش رشک و حسد بسوختی بیت من کجا حسد نبرم بر منصبی و مالی ٭ الا بانکه دارد با دلبری
وصالی ٭ بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با انکه چندان غیرتی نداشت
خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت که توشه بساز که بروستا
می‌روم و اگرچه مسافت راه بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمی‌دانم تا
در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز بچه سان تحمل خواهم کرد
بیت ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری ٭ خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری ٭ زن نیز
از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند از دیده ببارید و فی الحال توشه
مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغهٔ بسیار نمود که در را
محکم بباید بست و تماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند
و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که بر رفت
خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند ٭ محبوب وعده کرد که چو از شب
پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بران وعده شادمان گشته اسباب
عیش مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ٭ بکلبهٔ من بیخانمان فرود آید ٭
درودگر بیگاه از راه پنهان بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه قران کرده بودند
و عاشق و معشوق بدیدار هم خوش برآمده کامی زیبا روی بگرفته دلنواز از آتش اضطراب در

خرمن شکیبایی آن زن می زد کاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان
بغارت می برد بیت دو بت نازنین عقل فریب ، پای تا سر همه لطافت و زیب ، این برخ شمع
شبستان بود ، وان بلب نقل بزم مستان بود ، درودگر بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخواب
میل نمودند آهسته بزیر سریر در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای
وی افتاد دانست که رفتن بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را نرمک نرمک آواز داد و گفت
بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست داری یا شوهر را جوان آواز برداشت که ای نازنین
می خواهم که بدانم دوستی من در دل تو بیشترست یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال
چه فایده مترتب است و این پرسش چیست جوان از سر ابرام و الحاح بدست گرفت زن گفت
راست گویم زنانرا از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از
هر جنسی دوستان گیرند که بحسب ولب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادت
ناپسندیدهٔ ایشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد
ایشانرا حکم دیگر بیگانگان گرفتند بیت زن که یاری کند بدلداری ، دوستی خود بری پندار
اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و نور در بصر باشد ع از جان بود گریز و از ایشان گریز نیست
از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد زنی که شوهر را هزار بار از نفس عزیز
خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد بیت
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ، حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ، چون درودگر این
فصل بشنید رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی برو غالب شد و گفت

نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم باشم آخر
این چه گناه بود که من ظن بد بارهٔ او داشتم و مسکین چه داند که من بیوفا و بر من عاشق زار
بوده و در کیش محبت و روش یاری و باین دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر گاهی
خطایی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان
حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی
نیالود است ، و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم
صلاح آنست که حالا عیش بر ایشان منغص نگردانم و آب روی وی در پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت
نریزم بیت گر هنری داری و هفتاد عیب ، دوست نبیند بجز آن یک هنر ، پس
همانجا در زیر سریر خاموش بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداختند
چون صباح شد مرد بیگانه برفت و زن خود را در بالای سریر در خواب ساخت
درودگر صاحب غیرت باهستگی از زیر سریر بیرون آمد و برفق بر بالای سریر نشست
و بآستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن ناپاک پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای او
می مالید تا بیدار شد و شوهر را بر بالین خود دید برجست و گفت بیت دمید صبح
سعادت که یار باز آمد ، هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ، پس پرسید که بسلامتی کی آمدی
گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست در آغوش وصال داشتی اما چون
دانستم که ترا ضرورتی بدان باعث شده آزرم تو نگاه داشتم و از انجا نجنبیدم و من چون
شفقت ترا نسبت با خود میدانم و دوستی تو در حق خود می آیم و یقین میدانم که زندگانی
خود برای مواصلت من میطلبی و بینایی برای مشاهدهٔ جمال من میخواهی داگر این نوع پریشان

کاری کنی هر اینه از راه سهو خطا اهون بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن هم
آنرا که تو نگاه داشتی لازم است دل تو بیداد و خوف دهر این بحر راه مده و از دهشت
وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشهای بد کرده بودم و بتو گمانهای نانیکو
برده بودم و شکی که حالا بخدا آن پیر عز آمدی که ظن من بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست در آغوش
هم آوردند و بخار زبان اعتذار گشوده این معنی تکرار میکرد بیت تن صحت عجم تو تا چیز باد
من ز تو راضی شدم ایزد ز تو راضی باد و این مثل بدان آوردم تا شاه بزرگ بداند که بقول زن
بد کار فریفته شد سخن این زاغ مکار فریب محض ریا زرق و شعبده که از آن بوی خون
می آید از راه نرود بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد کسی که کرد چنین عاقبت
پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت بدو نتوانی کرد خود را نزدیک کرداند
و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آورد و چون از اسرار و چون
وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون
صاعقه آتش بار جز خرمن جان نسوزد مانند تیر قضا بی خطا جز بهدف مراد دشمنانم
مرام نیاید زاغ گفت ای بایدل آزاد این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین حرمت بی حاصل
که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده
با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل از برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد
و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده‌ام و همه دانند که این عقوبت جز با داش
مخالفت من با زاغان نبوده و زیرک گفت مکشا حیله تو این عمل است که کرده و بطوع و

رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده اند که بجهت هلاک دشمن بعقوبت خود
راضی شده اند و برای آنکه حرمت ولی نعمت خود کاری کنند و تمام حق گزاری و هواداری بر
جریده روزگار بگذارند خود را در ورطه فنا افکنده اند چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن
داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
آورده اند که جمعی از بوزینگان در جزیره مأوی داشتند که میوه‌های خشک و تر در وی
بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان
آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخنی در پیوسته زمانی چون پسته
خندان حکایت تندرف سربسته میکردند و ساعتی چو بادام تر چشم بمشاهده جمال
انجیر خشک بکشادندی ناگاه خرسی بایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بسیار پریشان
خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در کوهسار سنگلاخ با دل تنگ بسر می برم
و بصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزینگان درین موضع خرم
و منزل خرم میوه‌های تر و تازه می خورند و بر روی سبزه‌های سازخرمی می چرند بیت
رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس
قصد کرد که میان آن جمع درآمده اساس حضور ایشان زیر و زبر کند در زمان قرب هزار
بوزینه جمع آمدند و هجوم کردند و خرس را بضرب پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس
خام طمع هوس از نهال آرزو یک میوه مراد ناچیده درخت عشرتش بی ثمر ماند و زاویه

طبعش به بر نوعی راحت روشن ناشده چراغ فتنه کش فرو خواست مرد بیت نارسیده
بلبم جرعه از ساغر عیشم، میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ، القصه خرس بزحمت تمام
از میان بوزینگان بجست و خود را بکوه رسانید نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او
جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت ضرب پرسیدند خرس
صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را از بوزینه ضعیف
بیکی این ننگ و خواری باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی
پیش نیامده و تا قیامت این بد نامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همه متفق شده
بیک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و بنیاد کار ایشان دیده امید ایشان را خیره سازیم
نظم گران گردش چرخ باشد امان، بخواهیم کین خود از بدگمان، چنان سر بکوبیمشان در ستیز،
که ماند زما نام تا رستخیز، خرسان را عرق غیرت در حرکت آمد آتش غضب برافروختند و زبان
لاف و گزاف کشوده نعره جدال و عناد بر گردون رسانیدند بیت محال است چو مور است و ما
اژدها، کجا کرد داند بچه مارها، زما بوده است رایت افراشتن، ز دشمن سر و تاج بگذاشتن،
پس بر آن قرار دادند که در آن شب با شعال آتش قتال اشتغال نمایند و در کوی کارزار شعله
کیروداز آتش در خرمن عمر بوزینگان زنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر
میل چشمه سار فی عین حامیه نماید و دب اصغر و اکبر چو الی قطب شمالی خرامیدن آغاز کنند
بیکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی
امرا و اعیان عزیمت شکار نموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزینگان دیگر از هجوم غمی

غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که ناگهان بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند، نبردی چنان در
جهان ساختند، تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته و اندکی خسته و مجروح از آن
ورطه خونخوار جان بکنار بردند و خرسان چون آن جزیره معمور و آبادان از دشمن خالی
دیدند همانجا مقیم شدند و آن خرس معمور و بجا دیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز
کرده هر نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در مصرف در آوردند ع سراسر که
تلف کرده که اندوخته بود، روز دیگر که جمشید خورشید بتخت مینایی برآمد ملک بوزینگان از شکار
غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی را که بجهد تمام از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده
بودند ملاقی شدند آغاز داد خواهی کردند و ملک بر صورت واقعه مطلع شد انگشت حیرت
بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که القبضه تصرف بیرون رفت
و حیف آن خزاین معموره که بدست دشمن افتاد دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند ماتم و اضطراب
آغاز کردند و هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود
میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بعزیمت کیاست از دیگران ممتاز گشته بدین سبب معزز و
محترم بودی و مشکل شاه و رعیت بوی بود بیت ازین روشن دلی صافی ضمیری، بتدبیر درست اقلیم گیری،
میمون چون ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود بیت در بلاها جزع
مکن که از آن، دو زیانست گوش کن از من، اولا دوستان شوند ملول، ثانیا شادمان شوند عدو،
جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و بیکسی مشهور سازد
و در مثل این واقعها دو چیز فایده می دهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت

صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب در دیده کلید ابواب نجات بود
دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر صاحب رای
در شب واقعه لامع گردد و ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده
محو توان ساخت و بیک تیشهٔ فکر هزار ساله کار از پیش توان برد بیت توان بهم
تدبیر نیک و رای صواب ٭ جراحت دل صد پاره را دوا کردن ٭ ملک بوزینگان از این سخن
سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کردن میمون خلوتی طلبید
و گفت ای ملک نامداران فرزندان و خویشان من بدست این گروه کشته شده اند و مرا
بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی و چون عاقبت رخت
زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق محنت اباد
دنیا بفضای راحت اباد عقبی رسانم و خود را در باختهٔ انتقام دوستان عزیز از آن
جفاکاران بی تمیز کنم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید
و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی عالم خواه آباد
و خواه خراب بیت در ین چمن چون شوی تو در پرده ٭ خواه گل تازه خواه پژمرده ٭
میمون گفت درین حال که من دارم مرگ بر حیات ترجیح میکنم و فنا را بر بقاء دنیوی اختیار
چه تو روا داری که در تماشای جمال فرزندان باشم و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند
و سر در سینه بشاهرهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بباد
اجل بر باد شده و قوام معیشت بمال و منال بی دوام دوخته تمام عمر بتاراج دشمن

تلف گشته حالا میخواهم که چون گذاری ملک بجای آورده رفیقانی را که سوخته و مجروح
خاطر اند بمرهم راحتی دستگیری نمایم و نقد جان نثار کرده نامی بر صحیفهٔ ایام بگذارم بیت
بنام نکو مردنم آرزوست ٭ کزین جمله مقصود نام نکوست ٭ ملک باید که بر فوت من
دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آرد بیت چو در
میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ ملک گفت چگونه تدبیر
این مهم پیش روی و بکدام در از ابواب حیله در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام
که اینقدر در بیابان مرد آزمایی بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از
منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا ببرند و بر کشند
و دست و پای مرا در هم شکنند و شب در کنار بیشه که مأوای ما بوده در گوشه
بیفگنند و ملک با ملازمان و همه عقیبان در اطراف و جوانب این صحرا بیاکین کردن
تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که مرا
درین اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان زخمی خواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او ببرند و اطرافش در هم شکستند و در کنار بیشه
بیفگندند و سپاه خود را برا کشیده ساخته منتظر فرصت بنشستند و میمون شب همه شب
ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای درد آمیز او بزلزله
می آمد ملک خرسان علی الصباح بطرفه بیرون آمد آن ناله را شنید بر عقب او از رفته
میمون را بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود با وجود سخت دلی دلش بر درد

بدید آمد تفحص احوال او نموده بر تفتیش امر او مشغول شد میمون بفراست دانست که
این ملک خرسان است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال
ملوک باشد گفت بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم
و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون در آن معرکه حاضر نبودم روز دیگر بر عقب ایشان
رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینکان باعتمادی که بتدبیر من داشت
التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی دلالت بخدمت ملک کردم و گفتم
تدبیر صواب آنست که بملازمت بشتابیم و بقیت العمر در خدمت ملک بگذرانیم و در
سایهٔ دولت پناه او از نکبات آن زمان آسوده بگوشه ولوشه بسازیم بیت
در پناه دولت صاحب دلان ؛ راه جوید هر که هست از عاقلان ؛ گر تو در گلشن در آیی
گل بری ؛ سوی بستان بگذری سنبل بری ؛ ملک ازین سخن آشفته گشت و نسبت با جماعتی
که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون در مقام دفع او
مشغول شدم بغضوی تا با من این همه خواری کردند و امر کرد که چون او از هواداران آباد تمام
و سپاه است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفکنید تا به بینیم که ایشان چه سان حمایت او
خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند
این بگفت و چنان زار بگریست که ملک خرسان نیز قطرات اشک از دیده باریدن گرفت
گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ؛ ور بگریم دیدها جیحون شود ؛ ملک گفت
حالا بوزینکان کجایند که بیابانیست که آنرا مرد از مکی بنید ایشان پناه بدانجا برده اند و از

هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت بساعت درین عزم اند که با سپاه خونخوار و لشکر
بی حد و شمار بشبیخون بر سر ساکنان جزیره ریزند ملک خرسان از جای درآمد و گفت
ای میمون صلاح چیست و مبادا از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را
ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بی خبر بر سر ایشان می بردی
و دمار از روزگار آن نامردان حق ناشناس غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر
منزل ایشان وقوف تمام حاصلست و اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت
در گردن جان این طایفه می افکنی و ایشان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با نتقام
حاصل میکنی میمون گفت که چگونه کنم که مرا رفتن و حرکت کردن متعذر و متعسر است
ملک گفت من چارهٔ این کار میدانم و ترا بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه
و مقربان همه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب
بسر خصم میرویم همه بدین سخن همدست گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را
بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشانرا راه مینمود تا به بیابان
محدود آرمای رسیدند و آن صحرایی بود پر تاب بی آب که ابر بهاری در فضای آن
از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی
و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی سمومی در آن بیابان می وزید
که از آن بهر که می رسید فی الحال مقعر امی گشت و ریگ و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفسان
ساختی و بسبب سموم هیچ جانوری در آن صحرا جای نکردی بلکه نگذشتی و هیچ گیاه در آن

شوره زار مردم خوار نرستی بیت بیابان وسیع پر مخافت • بهر گامی درو صد کوه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود • زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود • میمون گفت
شتاب کنید تا پیش از آنکه سپیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بر دارد سراپردهٔ
جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از آنکه شاه رومی نهاد علم زرنگار
بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشعف تمام
قدم در آن بیابان می زدند و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک می دویدند و هر چند
که رفتند از بوزینگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد و بافسون و افسانه
ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع آفتاب اطراف و نواحی
بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابتی افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت
ذکر ما آنچنان می شد نفس گرم • که لب از تاب آن چون شمع می سوخت • زباد گرم بنیادی
که تقدیر • بر دهانهٔ دوزخ دیگر بر افروخت • تاب آفتاب بحد کار آمد دمار از نهاد
خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود
پدید آمد ملک خرسان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دل مادر
تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزست که چون شعلهٔ آتش بدین جانب ما
می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجلست و آنکه می آید پیک مرگ
دل خوش دار که اگر هزار جان داری یکی بدر نبری و حالی که سموم بر سر شما نامه

خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزینگان بیچاره زده بسوزی ایشان
درین سخن بودند که تف سموم رسید و میمون و جمیع خرسان بر جای بسوختند و یکی از
ایشان از آن بیابان بیرون نیامدند ملک بوزینگان با لشکر خود روز سیوم که میمون گفته
بود بجزیره آمد و بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید بیت
بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید • کم شد خزان هجر و بهار طرب رسید • و این مثل
بر آن آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان گذشته اند و از
برای خشنودی دوستان زندگی را وزنی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را مثل این
حیله می بینم و مانند همین قصه که مذکور شد می دانم و من پیش ازین حیلت و مکر زاغان
و دور اندیشی ایشان آزموده ام و چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا معلوم شد
که رای و حیلت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان از گمان من افزون
بیت می شنیدم که راحت جانی • چون بدیدم هزار چندانی • صواب آنست که
پیش از آن که ما را شامی دهد او را چاشتی بخورانیم و قبل از آن که خون ما بریزد بقتل او
اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنید روی در هم کشید گفت این چه سخت دلی
و بی رحمیست که غریبی را که بهواداری ما انواع آزار و ایذا باو رسیده باشد ما نیز در مقام
عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و لوم کو تنبیه
که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن • وز شب محنت زدگی یاد کن • پس بفرمود تا
آن زاغ با کرام و احترام برداشته با او ببرند و زیرکان سرای ملک چون بسخن من التفات

نکردی و از اشارت که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با
او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید و آمدن او جز موجب
فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن
این مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت بحرمت هر چه تمامتر می زیست
و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ دقیقه فرو نمی گذاشت و مقربان و ندمای
سلطان را هر یک بطریقی خاطر جویی میکرد و خشنود می ساخت و چیز خاطر نشان می کرد و معتقد
خود میگردانید لاجرم هر روز پایهٔ تقربش ترقی او بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او
راه بیشتری یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص
بوفور مناصحت او مشاهده می افتاد مشار الیه گشت در مملکت و مدار علیه ولایت مشغل
و در ابواب مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون از خواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است
و بی گناه عقوبت کرده تا کینهٔ خود را از و نخواهم و دست بد مردانه بوی ننمایم چه
سان آرام و قرار گیرم و چگونه بخواب و خور میل نمایم و من در حصول این مقصود بسی تامل
کردم و مدتی در تفکر بودم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیأت
ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم
شنودم که چون مظلومی و مستمندی از ستمکاری بیداد کن رنجکشیده باشد و از ظالمی
کردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را با آتش بسوزاند هر دعا که دران حالت

کند باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید که دران
ساعت که گرمی آتش بمن رسد دعا کنم تا مرا حق تعالی بوم گرداند مگر بدان وسیله بر آن دست یابم و
انتقام خویش از و بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود
و گفت بیت گرچند کس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ۞ پس در روی ده زبان همچون گل
سوسن مباش ۞ ملک پرسید که درین سخن چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست
که بر انگیخته بیت سراپای او جمله ریوست و رنگ ۞ ور افسون او زیرکان گشته دنگ ۞ اگر
جسم پلید و شخص خبیث او بارها بسوزند و خاکستر آنرا باب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور
گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدت او
نه باب پاک شود و نه با آتش بسوزد بیت زبد اصل نیکی مدار امید ۞ که زنگی بشستن نگردد سفید ۞
و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوس گردد یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغ پوشد همچنان
بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود و همچون آن موش که با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده بآفتاب عالم تاب و سحاب فیض بخش
و باد راحت افزای و کوه پای برجای موافقت نکرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوة بر لب جویی نشسته بود و باب قناعت دست از
آلودگی تعلقات دنیا شسته بود زغنی پرواز کنان انجا رسید و موش بچه از منقار او پیش
زاهد افتاد زاهد را بروی شفقت آمد برداشته در خرقه پیچید و با خود بخانه برد باز اندیشید
که مبادا اهل خانه را ازوی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا او دختری شد زیبا صاحب حسن پری

پیکی زاهد نگاه کرد صورتی دید بس لطیف و زیبا اورا بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان خود
عزیز میدارد مرید اشارت پیر را قبول نمود و در تعهد دختر غایت سعی بجای می آورد تا دختر
بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شده لابد ترا جفتی هم سر بباید من این کار را برضای
تو کنم بهر که میل کنی از آدمی و غیر آدمی ترا بوی دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا که انواع قوت
و شوکت اورا حاصل باشد و در بلندی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین
صفت که تو میخواهی آفتاب خواهد بود دختر گفت این چنین دانم که او مغلوب کس
نیست و برانچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن علی الصباح که بزبان
فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد جهت
آنکه از من شوهر توانا با قوت میخواهد آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب
داد ترا از خود قوی تری نشان دهم و آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از
پرتو جمال من محروم کرداند بیت آفتابی بدین بلندی را ° ذرهٔ ابر ناپدید کند °
زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمد
و گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا از هر
جانبی که خواهد کشد و بهر طرفی که میل کند با خویشتن ببرد زاهد تصدیق نموده
پیش باد رفت و حکایت رفته با باد تقریر کرد باد از انفعال بر خود به پیچید و گفت
مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای وقار در

دامن

دامن شکیب کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرامیده و مرا در روی چندان
اثرست که آواز نرم در گوش گیاه دو زاد و ضرب پای مورچه در روی صحن صما زاهد
نزد کوه آمد حال دختر خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه قوت موش از
من بیشترست که اطراف مرا می شکافد و در دل من خانه می سازد و سینه ام هزار
جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع چارهٔ دفع او نمی دانم دختر
گفت راست میگوید موش بروی غالبست و شوهری مرا او می شاید زاهد اورا
بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که اصل دختر بود میلی در دل خود
باز یافت جواب داد که من نیز همتیست که آرزومند دلارامی ام که مونسم باشد
اما جفت من می باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند
تا من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین
رغبت صافیست دعا کرد و مستجاب گشت و بمقتضی کلُّ شیءٍ یرجع الی اصله دختر
با موش شد و زاهد اورا بموش داده باز گشت بیت جان من هر چیز را با اصل
خود باشد رجوع ° ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن ° و فایدهٔ این مثل آن است
که اینچه مقتضی طینت اصلیست هرچند بعوارض اورا از آن حال بگردانند عاقبت بالآخره
رجوع بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخن دان همین معنی را در سلک نظم کشیده
بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا فرموده نظم درختی که تلخست اورا سرشت °
گرش بر نشانی بباغ بهشت ° وز جوی خلدش بهنگام آب ° بریخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام گوهر بکار آورد ** همان میوهٔ تلخ بار آورد ** ملک بومان چنانچه رسم بی
دولتان باشد این نصایح استماع ننموده و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب
امور ننمود و زاغ میان ایشان بهر دو زحکایت دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد
و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد و بر غوامض اسرار
و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگه فرصت یافته روی از ایشان بتافت
و بنزد زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت**
کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ** کارام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم در کار باشید که وقت انتقام کشیدنست
و دشمن را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از
روی وقوف درین مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده
کارشناس گفت که در فلان کوه غاریست و روزها بومان دران غار جمع می شوند
و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت می شود ملک بفرماید تا زاغان قدری
از آن نقل کرده بدر غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند
قدری آتش بیارم و بران هیزمها افکنم و ملک امر فرماید تا زاغان بر بالها در حرکت
آرند تا آتش افروخته گردد و هر بومی که از غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید
از دود هلاک شود ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید

عمل نمودند و تمامی بومان را بجملت سوختند و بدود هلاک کردند و زاغان ازان فتوحی
بزرگ شده همه شادمان و دولت کام بازگشتند و زبان تهنیت کشاده بدان فتح
عظیم بفرح شادی بعیوق رسانیدند **بیت** آخر مراد شاه بر آمد درو روزگار **
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ** مرشاهی که فتنه زمانون کرده بود ** آنرا بیک
لطیفه قضا کرد روزگار ** و ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس
ممنون گشته در شرایط احترام و اکرام وی مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او
اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میکرد و دیگران را مرتکب فراخور حال
ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو
در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجیب خاصیتی داد کار
شناس گفت هرچه ازین صنعی دست داد بعزّ دولت ملک و یمن طالع پادشاه بود
و من اثر ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مردم بران قصدی چنان بظهور رسانیدند
و آن ستم و ظلم بر عجزه و ضعفا روا داشتند **بیت** آن تیره رای کرد بمن تو چشم سرخ **
تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه ** بیت للظالم خراب ولو بعد حین ** و دیگر بار
ملک پرسید که درین مدت دراز در صحبت بومان چگونه صبر کردی و با ایشان که طبع
ضد تو بودند چگونه در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت صحبت اشرار نباشد
و کریم از دیدار لئیم بخاصیت گریزان بود و گفته اند که با مار بد زیستن بهتر از آنکه با
یار بد بودن **نظم** اگر در تلخی هجران بزخم غم توان مردن ** از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی نفس را بدتر از هم‌نشین ناجنس نیست
ع دیدار یار نامتناسب جهنم است اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از
شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول باید
و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند
چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مختوم خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی
بباید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت که هیچ گنجی بی رنجی نتوان
یافت و هیچ گلی بی آزار خاری نتوان چید **بیت** مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت
در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که اشارت بکشتن من میکرد و ایشان
رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر
تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلت شریف
داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم
نه بعقل خود این قدر بدانستند و نه از سخن ناصح حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من نپوشیدند
لاجرم دیدند آنچه دیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط لازم است
خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان **بیت** دوستی کز تو ناامید بود محرم خود
مساز در همه حال با عدو نیز کز تو ترسان گشت نیست اظهار سر خویش حلال
ملک گفت مرا چنین مینماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت

چنین است و هر پادشاه که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم
گردد و بنای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی بالکفر ولا یبقی
مع الظلم **نظم** رها کن ستم را بیکبارگی که کم عمری آرد ستمکارگی شهنشاه چون رای را
بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر
باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا
شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی و شره نماید منتظر بیماری باید بود و
هر پادشاه که بر وزیران زیرک بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و هم در اقاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزارندهٔ ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد
کردن بنیکوئی سوم بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را
از بلندی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از نیکنامی و هر جا که حرص خیمهٔ اقامت
زد امانت و راستی رخت از آنجا بدارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید لاجرم در بادیهٔ
حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود خود در وی
فتاد من حفر بئراً لاخیه وقع فیه **بیت** میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن
ببینی که دیگر فراوان کشد چو چاهی کند بهر من چاه کن با آخر چه چه را بپایان رسد
وی اندر تک چاه باشد نگون ملک گفت تحمل مشقت بسیار کردی و دشمنان را بخلاف طبع

تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از وی متنفر بود قبول کردی و با این همه اگر ایشان سخن
ناصح خویش را قبول کردندی ترا بجان خطر عظیم متصوّر بودی کاردشناس گفت مرد آن کسی را
توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری هایل تصمیم کرد دل بتحقیق دست از جان بشوید و
دل از زندگانی برگرفته قدم در میدان نهد **بیت** از سر گذشته اند و بجیب آن نهاده پای
صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند و گر صلاح حال در آن بیند که بحرمت فروتنان خود
قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود حاصل شود چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید
بخدمت غوکی راضی شد ملک گفت که آن چون بوده است **حکایت** گفت آورده اند که
که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ قلت قوت از شکار
باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیّر گشت زندگانی بی قوتی صورت نمی بست و
شکار را بی غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی
و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوای
نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه
کاشکی موسم پیری را بقایی بودی و این فرصت تنگ را اعتماد شایستی **بیت** رفت دوران جوانی عزیز
نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب وقت پیری هم غنیمت دان که ایام
هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر
مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی تجربه است که حاصل
کرده ام و سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده ام حالیا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد

و مرهمی لطفی که روی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که انچه
قوام معیشت بدان توان بود در بقیّة العمر حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در وی غوکان
بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه
چاک بر خاک راه افکند غوکی بسر او رسید گفت ترا چه بوده است که بسیار غمناکی مار جواب داد
که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادّهٔ حیات من از شکار غوک بوده امروز مرا واقعه
پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر بعمد خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم
غوک برفت و ملک را خبر کرد و از این صورت متعجب شده نزد مار آمد پرسید که بچه سبب این
حادثه بر تو نازل شده گفت ای ملک نفس شوخ چشم مرا درین ورطه افکند و طمع در این فتنه
بر روی من گشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانهٔ
زاهدی افکند از عقب وی بطمع آن در خانهٔ زاهد رفتم فضای آن خانه تاریک بود و پسر
زاهد خفته بود آسیب انگشت های او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان
در وی فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا
نهاده بتعجیل می رفتم زاهد در عقب من می دوید و لعنت میکرد و می گفت که از خدای خویش
میخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و هرگز قادر نشوی بر گرفتن
و خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا
ملک بر من سوار شود و من بحکم ازلی و تقدیر لم یزلی و قضای الهی راضی شده ام **ع**
گردن نهاده ایم جفای زمانه را ملک غوکان را این سخن را موافق افتاد و خود را در آن

شرفی و مرتبه تصور کرده همواره برو نشستی و بدان مباهات نموده و بر ابنای جنس
تفوق جستی یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و
طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت که همچنین است
که میگوئی چه مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را از قوت لایموت ناچار خواهد بود پس هر روز
دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد تا روزگار
بران وظیفه میگذرانید و چون دران تواضع منفعتی مندرج بود از ان عاری نداشت **بیت**
زشتی که ترا ز دیدنش ننگ آید ، در وقت ضرور بوسه دادن شاید ، هر کار که عارست
ملال افزاید ، در حالت احتیاج بد ننماید ، و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر می
کردم و مذلت می کشیدم نظر بانکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندانکه
کراهیتی بطبع من نمی رسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستأصل توان کرد از
جنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی
زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که ازان بزرگتر و قوی تر نباشد چنان
از بیخ براندازد که دیگر دران محل امید قرارش نماند **بیت** تلطف کن که هر کاری که سخت است
بنرمی و مدارا می توان ساخت ، و از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که
مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر
کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک مکر صایب مملکتی را پریشان
سازد و باندک تدبیری لشکر بسیار را بشکند و ولایت آبادان را برهم زند **نظم**

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ، که نتوان با سپاه بی کران کرد ، بشمشیری توان جانی بدر بردن ،
بفکری شاید اقلیمی گشودن ، ملک گفت عجب ظفری یافتی و غریب فتحی بدست تو برآمد
کارشناس گفت تمام این کار باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت
ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند که اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب
مهمی قدم زنند آنکس بمقصود رسد که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت
آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات
دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که
یاور و مددکار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند
و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **نظم** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ،
انچه مقصود بود زود میسر گردد ، مرد طالع اگر نیست مر بخت خود را ، که اگر روی سوی بحر
تهی بر گردد ، ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد
انتقام توانیم بود چه ما را اندک حقیر بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت که چهار چیز است
که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک آنرا همان صورتست در سوختن که بسیار
آن **دوم** وام که انفعال از قرضخواه در یکدرم همانست که از هزار دینار **سوم** بیماری
که اگرچه انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آورد **چهارم** دشمن که با آنکه خوار و ضعیف
باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل
انتقام خود حاصل کرد ملک گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند

که دو گنجشک در سقف خانهٔ آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات می‌گذرانیدند
وقتی ایشان را بچکان بدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت
می‌رفتند و آنچه حاصل شدی نرم ساخته در حوصلهٔ ایشان می‌ریختند روزی گنجشک نر
بطلب قوت بیرون رفته تا بیگاه نیامد چون آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه
می‌پرید و فریاد سوزناک می‌کرد گفت ای عزیزه این چه حالست که داری جواب داد که
چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده و قصد
بچکان ما کرده هر چند نالانی کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ؛ که تیر
آه سحر به نشانه می‌آید ؛ بجایی نرسید و گفت آه را در آیینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد
بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان مکر انتقام برنهیم و در هلاک تو سعی نماییم
مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند ؛ هراس از تو خود عاجزی کی کند ؛ و من
بهیچ نوع با او برنیامدم و فریاد میکنم و کس بفریاد من نمی‌رسد و آن ظالم ستمکاره بچکان را
خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش
برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول و فتیلهٔ روغن آلوده روشن ساخته بدست داشت و میخواست که
در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله را از روی دست وی ربود و بدرون آشیانه
افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی
الحال بیابالای بام برآمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منتفی سازد مار

از پیشتر از آتش دید و از بالا آواز تیشه شنید سر از سوراخی که بر جانب بام بود
بیرون آورد فی الحال تیشه بر سر خورد و هلاک شد و این مثل را فایده آنست که مار
دشمن خود را خوار داشت و بچشم حقارت در او نگریست او بپای خردی مکری بزرگ کرد
و مار را هلاک کرد ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ ملک گفت کفایت این مهم
و بر افتادن دشمنان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر
سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیر دانا
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت
سعادت وی نگردد چنانچه مرا از حسن رای و تدبیر تو واقعست و از همه چیزها
تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بزبان تو چیزی گذشت که بران
عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر گشت که موجب کدورت و بدگمانی ایشان گشتی
گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همایون تو بود ؛ چه اقتدا در همه ابواب بحسن
اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شاهی
اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می‌ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بر وی
پوشیده نمی‌ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بر او مشتبه نمی‌گردد
و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه
تدارک خاتمهٔ آن می‌بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس

سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی گذارد و هرکه با چنین پادشاهی مخاصمت
کند مرگ را بزور از کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بزور از منزل از پیش خود
دور کرده نظم خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد ٭ از عرصهٔ وجود سوی حبس عدم
با چون تو یلی هر آنکه دم دشمنی زند ٭ مشکل اگر امان دهدش مرگ یک نسیم دم
ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم
و حال الحمد لله تعالی که آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه
هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی
از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار باز نشناسد و حکما گفته اند تا
بیمار را صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید
و عاشق تا دولت وصال معشوق را نیابد آرام نگیرد و مسافر تا بمقصد معین نرسد اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت
چون ز دشمن کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی عنان برتافت ٭ ملک گفت سیرت
و سر بیت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی
و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ بصواب نصیبی داشت و نه رای راست را از
فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع وی از جنس او بودند مگر آن یک تن در قتل من
مبالغه می کرد ملک گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن
من قرار گرفت والحق آن تدبیر نسبت با حال ایشان بصواب مقرون بود دیگر آنکه

نصیحت از مخدوم خود باز نمی گرفت اگرچه می دانست که نخواهد شنید و در آن
ناصحت ادب رعایت میکرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک چیست کارشناس گفت
آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و
جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام نموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول
وی خللی یا زللی بینند در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای
دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان
این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود
شنیدم که ملک را میگفت که جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش
خود پای بدان مرتبه نتوان نهاد و جز بدست یاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز
باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی
ای آنکه بملک یافتی دست رسی ٭ دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ صد تیغ سیاست
آن خرابی نکند ٭ کازردهٔ محنتی برآرد نفسی ٭ و حالا آن بصواب لایق تر که از
عدو اجتناب کنند و بچشم خواری در مهمات وی ننگرند که بقای ملک و استقامت
دولت جز بچهار چیز ممکن نیست خرد کامل که چهرهٔ فردا در آینهٔ امروز معاینه بیند
و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رایی صایب که از صوب اعتدال
بجانب خطا و خلل منحرف نگردد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در عمر مخالفان

زنند بیت در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ، گر آبجوی رنباشد از چشمه‌سار تیغ ،
این گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت ع تا زیر و
زبر شد همه کار از چپ و راست ، نه ایشان از عقل و کیاست فایدهٔ حاصل آمد و نه
بخرد و کیاست خود از آن بلا فرج یافت و از اینجا سرّ لا رأی لمن لا یطاع ظهور تمام
دارد نظم چه سان رای آنکس نماید صواب ، که از گفتهٔ وی کنند اجتناب ،
چنین گفت دانا که تدبیر راست ، نتول کسی چون نیوشند خطاست ، اینست داستان
حذر کردن از مکاید و غدر دشمن که اگرچه در تضرّع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته
شدن از طریق عدل دور افتد که زاغ تنها با وجود ضعف خویش خصمان قوی و
دشمنان انبوه را بدان نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان
بود و الا بوم را اگر یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ مرکب عزا بخود
نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم
عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد شنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد
نشاید کرد و خصم هرچند که ضعیف نماید بچشم حقارت نباید دید و هرچند که از عدو
لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نگردد بیت
دشمن اگر لاف مودّت زند ، صاحب عقلش نشمارد بدوست ، مار بماندست بسیرت که
گرچه بصورت بدر آید ز پوست ، و فایدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان
خالص و هواداران مخلص است که نافعتر ذخیره و سودمندتر بضاعتی ایشان توانند بود

که دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ
هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفّق گردد بدانکه
که صحبت دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدّار دامن احتراز
تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق بیت
با یار نکوخواه بعشرت بنشین ، وز دشمن بد دامن صحبت درچین ،

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از
مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر
خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب چیزی
جد نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان
ثنا گشود و معنی این ابیات از صحیفهٔ منقبت کسری فرو خواند نظم
کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ، اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ،
نور دولت شود چون سایهٔ بر خاک ، بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری ،
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ، آفرین باد آفرین کن هرچه گویم برتری ،
بر خاطر خطیب شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسان ترست که بسیار تواند بود که باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد

بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل توان شد اما نگاه داشتن آن جز برایهای روشن
و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد
و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تاراج و تلف گردد و در قبضهٔ اختیارش
جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت را بی مشقت و جد و جهد دوستی مشفق
چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی‌عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل
و جراحتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت**
برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند
نام او کاردان پایهٔ سلطنتش بمهمات وافی و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس
دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی
رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بی‌کرانش زبان
دعاگویی و رضاجویی گشاده **بیت** ستم را زیان عدل را سود از و، خدا راضی و خلق
خشنود از و، مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانیدند و بهار جوانی بخزان
پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل و نور از بصر
رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی
بر پژمردگی نهاد چراغ طرب بر تندباد آفت و نکبت منطفی شد **نظم**
نشاط جوانی ز پیران مجوی، که آب روان باز ناید بجوی، بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس باز ناید بسر، چو بر سر نشیند ز پیری غبار، دگر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان
پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند
راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه
بیت با شادی زمانه غم بی شمار هست، در جام روزگار می خوشگوار نیست، یک کس بزیر
گلشن نیلوفری که دید، کز خون دیده عارض او لاله‌زار نیست، این پیرزن شوهرکش
که دنیاش خوانند خود را در لباس عروسان جهان (جوان بر) جلوه میدهد و بزینت ناپایدار
و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می‌افکند **بیت**
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر، بی عقل آنکسان که بدین مبتلا شدند،
و با این همه که آرایش ظاهر را مدد شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی
اصل را مایهٔ آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج
کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام
دل شبی از و بر نخورد وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده
بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی
سیرتش بیخبر مانده‌اند **نظم** راست چون ارقم است دولت دهر، نرم و رنگین و از
درون پر زهر، در غرور توانگری درویشی، شادمی چون خیال کج‌اندیشی، و مرد
خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها
روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی‌فایده و مال

بی حاصل او بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی
بجست و جوی دولت باقی آورد **بیت** بحی نشان که دولت باقیت بر دهد، کین باغ
عمر گاه بهارست و گه خزان، القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده
حشمت شاهی و هیبت شهنشاهی وی نقصان پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان
شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت
جمشید نیست، موی سفید آیت نومیدیست، از افق رای ملک جوانی تازه که آثار سعادت
در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون
ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند
و در استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و نظام کارگذاری و تمهید اسباب رعایت
رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **ع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی، دوستی او را
در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر گفتند **بیت**
چو باد صبا بر گلستان وزد، چمیدن درخت جوان را سزد، بهاران که باز آورد بید مشک،
بریزد درخت کهن برگ خشک، این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب
نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بیمن دولت او با برگ و نوا سازند **ع**
سرو خرامان ببین کز تو عالم گلستان می‌شود، و او نیز بدقایق حیل کرده استمالت سپاه
و ملاطفت رعایا برآمده بیکبارگی خوش حال خلقی و صلحی نموده و مژده کرامتی
و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشته یکبار خواص و عوام اتفاق

نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و تمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی
بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد
تحمل عار آن نیاورده بضرورت جلاء وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید
در جزیره که درختان انبوه و میوه‌های بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های تر و خشک
که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت **ع** هر که قانع شد بخشک و تر
شه بحر و برست، بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته
بود مشغول میبود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت
بوظایف عبادت و عبودیت مهیا می کرد و روزگاری که از ظلمات شب سیاه بآیینه
روز سفید چهره پدید بود روشنائی صبح شیخوخت می زد **نظم** صبح پیری می دمد
آخر دمی هشیار شو، خوابگه نیست اندر سحر بیدار شو، روزی بدرخت انجیری که
اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی
در خود یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی و بآواز آن تلذذ
نمودی قضا را سنگ پشتی از اطراف دریا برسم سیاحتی بدان جزیره آمده بود
و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی نماید
بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد

سنگ پشت در زیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی برغبت
تمام بخوردی و تصوّر کردی که بوزینه برای وی می اندازد و این دلجویی و شفقت در
حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی که سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این
مکرمت مبذول می‌دارد اگر وسیلهٔ مودّت و رابطهٔ محبت در میان بدید آید ظاهرست
که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا
مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است
و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوّت بر صفحات جمال او نوشته از مغتنمات روزگارست
و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او
ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند بیت
دل که آیینه شاهیست غباری دارد ٭ از خدا می طلبم صحبت روشن رایی ٭ پس عزم
صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیّتی که معهود بود بجای آورد
اندیشهٔ مخالطت و مصاحبت که کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو گفت
و اعزاز تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن
باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری آن از خصلتهای ستوده و صفتهای
پسندیده است و هر که دوست حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان کامران است
بیت مرد را دوست دار صاحب دل ٭ زیور دین و زینت دنیاست ٭ نعمت دهر اگرچه
بسیارست ٭ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ٭ سنگ پشت گفت که من داعیهٔ دوستی و صحبتی

دارم و لیکن نمی دانم که قابلیت آن مراهست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی
نهاده اند و فرموده اند که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید
و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان
سعادت دنیوی و اخروی حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را
بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض و بی طمع باشند و
بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه واجبست
یکی فاسقان و اهل فجور که همّت ایشان بر مشتهیات نفس مقصور بود و محبت
ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب نجات آخرت دوم دروغگویان
و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود
و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع رسانند و از تو (دیگران به) پیغامهای وحشت انگیز
بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان بی خرد که نه در جرّ منفعت بر ایشان
اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار باشد که آنچه عین خیر و نفع تصور
کرده باشند محض شر و ضرر باشد بیت از دوستی کسی چه سان نفع بری ٭ کو خیر ز شر
نفع ز ضرّ نشناسد ٭ و نکته در آن چه گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ٭
آن تواند بود که دشمن چون بحیله آراسته بود و دوراندیشی را شعار خود ساخته
تا فرصت بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره اند هرچند در ترتیب

مصالح و مهمات مدد نماید مفید نباشد و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و
رای نا صایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک
بود که سفینهٔ حیات پادشاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا
بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت که
آن چه نوع بوده **حکایت** کاردان گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بود
بس بزرگ و خزانه داشت که کوهها از حمل آن عاجز آمدی و لشکری که اندیشه حساب
ایشان در صفیهٔ وهم نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری تا رتبهٔ فلک زنگاری
افراشته و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صحیفهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته
نظم زمانه تابع حکم روانش ، سلاطین خاک بوس آستانش ، رسوم داد و دین بنیاد کرده ،
بلاد دین جهان آباد کرده ، و این رای را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی
و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان
موصوف بود بمحرمیت اختصاص یافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ آب در دست گرفته
بر بالین شاه پاس می داشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را
از بستر کسالت بر نینگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نمی گذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری
دور بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آید لباس عیاری پوشیده در
محلات میگشت دزدی کم دانی بی تجربه بهمین اندیشه نیز بیرون آمده بود بحسب جنسیت
بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در

١٨٤
خانه که باید زدن دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر یکه ران کوشی خوب
بست و بغایت او را دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و در آن کوشک را بدزدیم و در سر چهار
سوی شهر دکان شیشه گریست از آن بشکنیم و شیشهای صافی نفیس بیرون آورده بر آن خر بار کرده
با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او متعجب شد و خواست که این مهم را
نیک تفتیش کند ناگاه عسسی ملاقی ایشان شد دزد عاقل بحیل خود را بپای دیواری
پناه داد و دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من
دزدم و عزیمت داشتم که در آن کوشک رئیس را بدزدم و دکان شیشه گر را نقب
زنم و شیشها بر خر بار کرده بیرون برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین
می باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت
شیشهٔ که ده از آن بتنگی فروشند خود را در خطر اندازد ارتکاب چنین مخاطرها
اگر جهت خزانه رای می کردی آن زمان عقل تو معذور می داشت ع دل اگر بار
کشی بار نگاری باری ، این بگفت و دستهاش بسته بزندانش کشید دزد زیرک
از عمل دزد نادان انتباه میگرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت که این
دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در
ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام
مهم بفشل می کشید حالا چنانکه عسس میگفت روی بخزانه رای آوردن انسب است

شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا حاصل گردد پس آهسته آهسته بزیر قصر
رای نقب زدن آغاز کرد و همه شب زخم صخرهٔ سنگ بپولاد می برید بیت
چنان میداد از آهن سنگ را تاب ❊ که هم آتش برون میجست و هم آب ❊
هنوز عیار شب زر آفتاب نقب بر پایهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام
رسیده و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین
در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع حلی مرصع بر
حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه بر افروخته
و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته بیت
پروانه و من گرچه که در سوختنیم ❊ اما من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد ❊ باز
در نگریست بوزینه دید که کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و
نظر احتیاط بچپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد و گفت
سبکساری که اعلی درجات رفیعش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط شهریاری
چگونه نهاده و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بی قرار
کجا افتاده دزد درین تفکر فرو رفته و در بحر تحیر هراسیده شده نظاره میکرد که ناگاه
مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن
آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه
دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچها را دید که بر سینهٔ رای

می دویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که
ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رنگ را
این گستاخی از کجا پیدا کرده که پای بر سینهٔ مخدوم من نهد پس حمیت جاهلیتش باعث
شده که از قبض مورچه کتاره را بر سینهٔ رای زند و وجود چکاترا بقتل رساند دزد فریاد
برکشید که ای ناجوانمرد بی باک دست نگاه دار که جهانرا از پای درخواهی آورد و در
جست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب بیدار شده آن صورترا
مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب
مال و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال کردمی این
جان دار مشفق تو و دوستار مهربان تو همه شبستانرا از خون تو مالامال ساخته بود
رای کیفیت حال معلوم نموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت
لایزالی حامی باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ
مقربان گردانید و بوزینه را بزنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر
شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش
در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست
چون خار نادانی در دامنش آویخته لباس حرمت از تنش برکشیدند نظم خصم دانا
که آفت جانست ❊ بهتر از دوستی که نادانست ❊ کانچه نادان کند همه ضرر است ❊ و گرش
نفع هست مختصر است ❊ و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که دوستی با غیر عاقل نکند

وازصحبت دوست نادان چون سنگها بگریزند **بیت** ز زندان و حریف جنس مگریز
ز بستان و ز نااهلان بپرهیز / اگر عاقل بود خصم تو بستیز / که با نادان نشوی یار و برادر
سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت
ای دریای دانش گوش دلم را بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که
دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار
جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که
از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان صحبت نور نبخشد
و گروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و بعضی چون دردانند که در
هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل ریااند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان
تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند **نظم** پیش تو از نور موافق ترند / وز پست از
سایه منافق ترند / گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده دلی از دل خود مرده تر / پس خردمند
باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز دود و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص گریزد **ع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست / سنگ پشت گفت کسی چه عمل
پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد بوزینه گفت هر که بشش خصلت
آراسته باشد در دوستی او قصور نیست **اول** آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن
نکوشد **دوم** اگر بهنری واقف گردد یکی را بده باز نماید **سوم** اگر در بارهٔ تو احسانی
کند در دل گوشه ندارد **چهارم** اگر از تو منتی یابد آنرا فراموش نکند **پنجم** اگر از تو خطایی

بیند بر تو نگیرد **ششم** اگر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف
نباشد مطلقا دوستی را نشاید و اگر با وی محبت ورزی بآخر پشیمان شوی و اکثر اهل
زمان این صفات شش گانه ندارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی
علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده **رباعی** بر کس چو قدم بدوستی نتوان زد
با او بیگانگی قدم نتوان زد / آیینه روی همدمی نتوان دید / زان پنجه وفا بهیچ دم
نتوان زد / چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
قدم ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست
خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد
و یکدیگر را آغوش کرده عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت و غم زوال سلطنت
از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر دو در میان ایشان
بفال اتحاد نشو و نما یافته زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوتی
زیاده یافتی چنانکه کاردان ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از
اهل و مسکن یاد نیامد **بیت** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت
آن مونس جان ما را بس / مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت
او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانکاه دل او را
بآتش حسرت سوخته گردانید **بیت** هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند / سنگ بر سینه

زبان آید و فریاد کند آخر حکایت فراق و حالت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود
در میان آورد و گفت نظم رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سرو هم پای شوقش تا
در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند
نمیدانم تا غریب من در چه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر
بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات
عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی بیت چه شود گر آن گل رعنا بچمن باز آید
مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در آن متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت
گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت ندارم غرض از کجا صورت
بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا
بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته دانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد گفت
شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق محبت افتاده و دل و جان بر دوستی
وی وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد آتش
فراق ترا بآب وصال او تسکین داده و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار خود ساخته
جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش دوید و گفت بیت
خون گشته دریای دلم دلدار یار دیگران ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ای
روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غم

نابود کردی یاری که انیس خاطر من بود جلیس دیگران ساختی و حریفی که بر بساط عشرت
بنشاط دیدارش نقش مرادی زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که
مرا کز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گویی که همه عمر بوی آشنایی
از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ چو قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت
خویش ندانست یار او گفت حالا آنچه بود بی بوده است شد و غم بیهوده خوردن سود
ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ
کتاب حیل که ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکنند مشغول شد هیچ تدبیری به
از اهلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ
پشت باشارت خواهر خوانده که داشت خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت فرستاد
و پیغام داد بیت یار را گو سر پرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
سنگ پشت از خبر ناتوانی و بیماری جفت ملول خاطر گشت و از بوزینه دستوری خواست
که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار
غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی فرمایی و من غریب را درین گوشه بیشه
تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در هجران بی مونسی
رها نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست وای بر حال کسی کش
غم کند غمخوارگی سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفری
ضروری بپیش آمده و بی اختیار جادهٔ دوری نموده و الا بطوع و رغبت مرا کز از صحبت تو

دوری نکردمی و بمراد خاطر یکدم از ملاقات تو غایب نگشتمی ع که بسیار دوری ضروری بود
پس بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاده و چون قدوم شریف بوطن مالوف رسانید
دوستان و اتباع حاضر شدند و آواز خیر مقدم بعیوق رسانیدند دست بوس و آغوش نمودند
و سنگ پشت بجماعت محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در رخسار گلنارش
بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهیچ وجه جواب
سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز دن
در معرض قبول می افتاد و نه تملق و تملق نتیجه می داد از خواهرخوانده که تیمار بیمار می کرد پرسید
که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و احوال خود نمی گوید خواهرخوانده آهی سرد کشید و گفت
بیت درد سر علاج مکش بیش ازین طبیب ۶ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست ۶
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت
نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع
کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت
بدست کردن آن قادر نمی توان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد جهان بر گردم و از
دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم
ساخته در روم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ
گردون رسانم که جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت
از نشاهٔ حیات است برای این علاج نثار توان ساخت بیت جان چه چیزست که مهر تو نثا

نتوان کرد ۶ دل نثار تو نتوان کرد چرا نتوان کرد ۶ بیچاره جواب داد که این نوع
دردیست مخصوص بزنان که در رحم ایشان حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزینه
علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت که این از کجا بدست توان آورد خواهرخوانده گفت ما
این مکر بود و معالجه میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آوردن این دارو
دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمارست لیکن تنها
بجهت این دوا خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یاران و وفاداران به بیند و وداع
آخرین بکند که بیچاره را دیگر نه امید خیر که واقع است و نه رجای صحت حاصل بیت
بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم ۶ بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم ۶
سنگ پشت از حد نتائج شدن و اندوه ناک گشت و هرچند که فکر کرد مخلصی بجز کشتن بوزینه
صاحب ندید بضرورت طمع در کشتن دوست خود بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاد
بیکفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مروت و مردی در رست بیت حیف باشد که از برای زنی ۶
پاره سازی بغدر پیرهنی ۶ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب
زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است
فرو گذاشتن و حق و حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن
از ملاحظهٔ امور معیشتی بر طرف مینماید بیت بحق صحبت دیرین که خاک پای قدیم ۶ هزار بار بیاران
خون دوستان نوست ۶ آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار داد که قندیل وفا را

بسنگ غداری برهم شکند و پله میزان هواداری را بمحک وفا سبک سنگ دارد بیچاره
ندانست که محنت بی وفایی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و مرد بغدر
و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بیعهدی و بیوفایی
موسوم شد تیر دعوی هیچ کس بهدف قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم
شمرند و انکار بر احوال و افعال او لازم شناسند **بیت** پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * سنگ پشت بعد از فصل بوزینه دانست که
تا او را بمسکن خود نیارد مقصود دل کو حاصل نشود بدان عزیمت نزد بوزینه باز رفت
و اشتیاق بوزینه بمشاهده جمال سنگ پشت بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی
از حد حصر تجاوز نموده چنانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این
ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دیداری * نمود روی بمن بعد مدتی باری *
و سنگ پشت را بگرمی پرسید از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که
رنج مفارقت تو بعد از من بر نهجی مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فراغتی حاصل
آمدی تا بالفت اهل و عیال طبع روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع از اشیاع
و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بی کسی تو و جدایی که از سلطنت و کامرانی
دست داده تاملی میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفت مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود میگفتم که ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن بفراغت بر مسند عیش

نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک نرم بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا
تو چون گل شکفته * رفیق تو خار در پا نهفته * پس بعزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری
و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو
بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو
مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و تا
در (قبول) دعوت من هیچ کس نیاید **بیت** چه کم شود ای مه که بر منت گذر افتد * گهی بروزنم از روی آفتاب (در افتد)
دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مایده ضیافت بنشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا توانم کردن بوزینه گفت از این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام
یافت و عقد مودت و محبت منعقد گشت احتیاج برنج کشیدن جهة مهمانی و تکلف مراسم
میزبانی چنانکه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شَرُّ الاِخوانِ مَن تُکُلِّفَ لَهُ
ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست * و آن موالات و مودتی که نسبت با تو واقع است
و درباره فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران میباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو
زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت
و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر نه یمن صحبت
و محبت و مواسات تو بودی مرا از چنگ آزار روزگار خلاصی کی میسر شدی **بیت**
درین وحشت سرای محنت آباد * بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد * پس بحکم این مقدمات حق
تو بر من بیشترست و لطف تو درباره من فراوان تر و بدین تقدیر مؤنت و کلفت محتاج

نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فواید صوری
مطلوبست نه ترتیب مادهٔ صورت بیت بی تکلف دوست می باید که باشی زان دوست در میان
نیم تکلف کو نباشد کو مباش سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و ای دوست محرم غرض از
استدعاء تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه
جدایی از میان برطرف شده وصال دایمی حاصل باشد ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزینه گفت ع
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلّی ایشان
بیاد یکدیگر حاصل است و راحت دلها از جانبین بخیال جمال همدیگر میسّر پس دوری صوری حجاب
راه معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر مشاهدهٔ جمال یکدیگر خواهند کرد بیت قرب روحانی
اگر است میان من و دوست چه تفاوت کند اگر بعد مکانی باشد و بزرگی درین باب میفرماید
رباعی گر نقد وصال تو ندارم در دست در دیده همیشه است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ پشت بار دیگر تیر بیان در کمان تضرع نهاده بجانب
هدف مراد افکند گفت وقت طالع سعد عقده بر نشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت در طلب
رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بیش ازین اعذار بر خود با تمام و زیارت
اخوان و شیفتگان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذّرست و مرور بدین دریا
که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده بغایت متعسّر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که ترا
بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی امن و راحت است و هم جمعیت و رفاهیت فی
الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم برکار کرد بوزینه توسنی بگذاشت و بنا زیادهٔ تملّق رام شد

عنان

عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه آورد و چون بمیان
دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش
گرفته و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر
ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خشنودی شیطان سرشته رضای رحمان
از دست دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند در میان
آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تفکر از حرکات و سکنات وی ظاهر
می شد بوزینه را شکی در دل آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من ترا
دشوار آمده و از آن گران بار شدهٔ لهذا ابتاسل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا
می گویی و چه دلیل این ظن می بری بوزینه گفت علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر
بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا آگاهی و شرف اعلام ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من که اعتماد را میشاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ
پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرّت بمنزل
من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمارست و لابدّ مهمات خانه از خلل خالی نخواهد
بود و چنانکه مراد منست وظایف ضیافت و شرایط مروّت با تمام نخواهد رسید موجب
خجالت و شرمندگی خواهد بود بوزینه گفت صدق عقیدت تو ظاهرست و رغبت تو
در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در تنوّق نکنی و رسوم عادات بیگانگان
که در مهمان داری دارند بگذاری لاجرم در طریق اتحاد و محبت لایقتر مینماید بیت بیگانه را

بر سم تکلف کنند دوست ٭ آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست ٭ سنگ‌پشت بار دیگر برخاست
و بایستاد و پیمان نکرد و دل تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان می‌دارند
و من می‌دانم که در ایشان حسن عهد نیست و از ایشان وفا و مرحمت چشم داشتن از روش
خردمندان دور است بیت مباد آنکس که از زن مهر جوید ٭ که در شوره بیابان گل نروید
پس بفریب ایشان فریب خوردن و عزم بر آن نهادن و بجانب بیوفایی و ناجوانمردی شتافتن
بمذهب سداد و امانت چه نوع توان بود و نزدیک اهل دین و دولت چه سان تحمل
خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاده همانجا توقف نمود بدگمانی بوزینه زیاده شد
در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید دل بر آن نباید
گریخت و دامن بر چیده بر فوق مدارا نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از بدسگالی و کید او رسته باشد و اگر ظن خطا افتد آن مراعات جانب احتیاط
عزم عیبی نبود و لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش این نشینی ٭ و گر اغیار از کید
برستی ٭ پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می‌تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه می‌دهی گفت ای
برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند
مرا مشغول می‌گرداند بوزینه گفت دانستم که دلنگرانی تو جهت بیماری زنانست والحق راست
گفته‌اند که بیماری کشیدن آسان‌تر است از بیمار دیدن اکنون باز گوی که این کدام علتست
و طریق معالجت او چیست چه هر دردی را دوایی معین است و هر رنجی را وجه شفایی مبین

باطبا

۱۹۱

باطبا ٭ مبارک نفس چون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت فرمایند در پی تدارک
آن سعی باید فرمود سنگ‌پشت گفت در تداوی بداروی اشارت کرده‌اند که دست
بدان نمی‌رسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه
داروفروشان یافت نشود و اگر تو باز گویی غایت کرم از آن و قوی باشد و بحصول
آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کم یاب که مرا
در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است چون این سخن بر سامعه بوزینه مرور کرد
در میان آب آتشی در دل بوزینه افتاد و دود سودا از سینه‌اش بر سر بر آمد چشم عقلش
آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را برجای داشت و گفت ای نفس دیدی که بشامت
حرص و شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار
شدی و من آن کسی بینم که بر رفیق ضمان فریفته شوم و سخن منافقان در گوش جای داده
و از غشت فریب صاحب غرضان تیر آفت خوردم اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم
و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم و اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشت
افتادم گرمی بردشته کار من نتوانند که دست تدبیر از گشادن آن عاجز آید اگر دل
بدیشان تسلیم کنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در
آب با بیدا فکنند و آن صورت هم بودی بهلاک شود و من که از گوشه امان ابا کرده خود
بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره‌ها کردی
کنم نه مستحق چندین جزا و سزا باشم پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن صالحه مستوره

شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده زنهار ما را
ازین نوع علتها بسیار باشد و ما دل بایشان دهیم و از ان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس
آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی دل
زنده توانیم بود و من بدین تحقیق با تو در مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در
چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان که چیزی جهت خاص و عام از کسی
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات
از حق اسچیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد
علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بران رهنمونی
باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بران
دست رس بود دران مضایقه و ممانعت نباید نمود بیت جیست نقد جان که نتوان
کرد بر جانان نثار / دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند / و اگر در منزل اعلام
میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جهت تو تحفهٔ کامل حاصل شدی
و من چنان از دل خود بتنگ آمده ام که جز آرزوی مخالفت او بخاطر خطور نکند و از بسکه
غم و اندوه از اطراف و جوانب او فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی او مستولی
گشته هیچ چیزی بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق با او
قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم
و دل نیز ازین غمهای جگرسوز و خطرهای جانگداز خلاصی یابد بیت

یا رب این یک قطره خون کو را همی خواندند دل / تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید / سنگ پشت
گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را عادت
که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که بعد با ایشان بخوبی گذرد و دست غم بدامن بهجت
و نشاط او نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی
انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را
برای انقلاب او نام قلب کرده اند چه هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر و نفع و ضر
می باشد بیت هر دم بهوای دلربایی دگرست / هر لحظه زروی فکر جایی دگرست / و من چون
بخانهٔ تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلق تو اند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را بجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که [illegible] و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکنست که معذور فرمایی اما طایفهٔ
خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان
من و تو ثابت است درین تحقیق مضایقه می نمایم و جانب برادر آنچه ضد دین راجع نمی شود
و تهمتی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا آماده و کار ساخته باز
روان شویم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد روان شد باومید تمام
چون بکنار آب رسید بوزینه بشتاب تمام بر بالای درخت دوید و وظایف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید آواز داد که ای یار عزیز
فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت / دردی بنما که انتظار از حد گذشت

بوزینه بخندید و گفت من عمر خود در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار
چشیده و زمانه داده خود از من باز ستده و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ
منکوبان آمدم و در دایره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده
هرچه دُوَد دانم و موضع وفاق از محل نفاق بشناسم از این سخن درگذر و دیگر مجلس
جوانمردان منشین و لاف حسن عهد بگذار و از وفا و مروت دم مزن بیت
مبر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بویی از وفاداری نداری ٭ و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید
و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او
بر محک امتحان تجربه توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭ تا سیه روی
شود هر که در او غش باشد ٭ سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن
می‌بری حاشا که خلاف رضای تو بضمیر من گذشته باشد و یا قصدی و غدری
نسبت با تو پیرامون خاطر من جولان کرده باشد و اگر صد هزار سنگ جفا در روی
من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر بتیغ بی‌التفاتی
سینه‌ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت بیت
من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید ٭ تا نپنداری که خود را برکران خواهم کشید ٭
بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که آنچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش
نداشت سنگ پشت گفت که چگونه بوده است آن حکایت آورده‌اند که شیری
بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش

اندام

اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده نیرویش ساقط شد و از حرکت باز مانده
نشاط شکار رفع گذاشت و در خدمت او روباهی بود که بریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت
و قوت از بقیهٔ خورش او داشتی چون از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را ملامت درگرفت و گفت ای ملک سباع این بیشه
بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان
بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان می‌لرزد ٭ و ز بیم تکسّرت جهان
می‌لرزد ٭ چرا این علت را معالجت نفرمایی و دفع آفات این درد دل خراش التفات نمایی
شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی‌آید ٭
دلم خون گشت و این داغ از دل من بر نمی‌آید ٭ ای روباه مدتی شد تا از این غصه خون
میخورم و از این خارش روز بروز می‌کاهم بدن از ضعیفی چون مویی شده و نیکویی
بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را
تسکین دهم و بچه آلت این خارش باز نشانم درین اوقات یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام
بود چنین فرمود که گوش و دل خر باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد بود و من
از آن وقت در اندیشه‌ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله بدست آید روباه
گفت که اگر فرمان ملک باشد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جست و جوی
نهم و امیدست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه
نوع خیال بسته و کدام حیلت اندیشیده و بر چه وجه خواهی روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته

که شمارا از بیشه بیرون آوردن سخن رست چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و رنج ال و
شکوه در دلها الله کی نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت
ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه
آرم تا ملک سباع او را بکشد و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول نماید شیر گفت او را از کجا می آری
جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه است که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و
لطافت از آب حیوة باز نمی ماند بیت در صفا چون رخ نگارین است ، و ز لطافت چو جان شیرین است
گازری هر بعد با آنجا بجامه شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه
چرد و شاید که او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او
تناول فرماید باقی لحوم او را بصدقه کند شیر عهد و نذر کرده بسوگند موکد ساخت
و روباه بر عوت و ابنا بید درگشت روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت
بجای آورده ملایمت آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید بیت
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ، توانی که پیلی بموئی کشی ، پس بپرسید که چونست که ترا زار
و لاغر می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار می فرماید و در تیمار من اهمال می نماید و از غم علف
تلف شدم و او بجوی باک ندارد و حزین هم نزدیک شد که بباد فنا رود و او نگاه بر کهٔ در شمار
نیارد نظم بعمر خویش تیماری ندیدم ، ز کاه و جو همین نامی شنیدم ، خورم هر روز خونی در
زیر این بار ، همه شب خاک می لیسم ز دیوار ، مکن عیبم اگر زار و نزارم ، که غیر خاک و خون خورده ندارم
روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و برین

بلا

١٩٤

بلا درمانده خر جواب داد که من بیابان کشی شهری دارم هر کجا روم از بار کشیدن خلاصی نیست
و دیگر من تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین بلا گرفتارند و در زیر بار با ناله زارند
بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنتیست ، کس را نداده اند برات مسلمی ، و من بعد از
تامل بسیار با خود مقرر کرده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه بلا پوشیدنی
باری بر در یک خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که به ناکامی می گذرد عار سبکباری بر خود ننهم
روباه گفت ای برادر این سختی چرا بر خود روا میداری ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ،
میدان زمین واسع است و منشور سیروا فی الارض برای جفا کشان و محنت زدگان فرستاده اند
بیت سفر کن چو جایت ناخوش بود ، گزینجای رفتن بد آن تنگ نیست ، خر گفت این کس
هر جا که رود زیاده از روزی مقدر بوی نخواهد رسید پس حرص در زیادتی و بیشتر باری
ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست نظم رزق آید بپیش هر که رزق حیست
رنج کوششها ز بی صبری تست ، جمله را رزاق روزی می دهد ، قسمت هر یک بپیشش می نهد ،
روباه گفت این سخن از مرتبه توکلست در عالم اسباب هر کس را بی وسیله روزی
رساند و مسبب الاسباب جهت هر نوعی رزق بنوعی دیگر بظهور آورد ع
بکسب کوش که کاسب حبیب الله بود ، و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم زمین
او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر نگارنگ مزین و سبزه رست و هوای
وی چون طبله عطار بنسیم عنبرسای از شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم
هوای خوش و بیشهای فراخ ، درختان بیخ آور سبز شاخ ، نسیم گل و ناله فاخته ،

چو یاران همدم بهم ساختند • و پیش ازین تاریخ دیگرانرا هم نصیحت کرده ام و بدان
مقام بهشت آیین آمده اند و در عرصهٔ فراغت بآرام تمام میخرامند و در ریاض امن و سلامت
و عافیت همی چریم القصه روباه دم افسون در کار کرده که خررا از راه ببرد و نان بکر
درشتی تو ویخته کرد بدین مرتبه که خر گفت که سر از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است
در تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین مرحمت و مکرمت است امتثال نا نمودن روا نی
ع هر چه فرمایی بجان فرمان برم • روباه پیش افتاد و اورا نزدیک شیر آورده شیر اگر
غایت شره قصد وی کرد و زخمی انداخت ولی بسبب ناتوانی کارگر نشد خر روی
بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تعقیب حیوانی
بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد
چه فایده دارد سواد رای تقاضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران
دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد و اکنون
که کار از دست رفت پشیمانی را چه سود این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید
که اگر گویم اهمال روا داشتم به تردد و تحیّر منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسّک
جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم
التزام عجز و ضعف لازم آید و وثیقهٔ چند که صلاح ملک در آن بست بر آن متفرع گردد
و صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان
منع نمایم گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را وقوف بر طلب اسرار آن داعیه داشتن

و پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بخط فرمان نه چکار این و آن داری
فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری • و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال
ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا از ان بر نتابد
لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم تو هوی بیچاره را حوصلهٔ بار زینت ازین سوال در گذر و
حیلتی کن که خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد
و نزد من از امثال و اشباه خود بمزیت و قربت ممتاز گردی روباه باز نزد خر رفت و
بتملق تمام رسم تحیت بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت ای مکار نابکار اول مرا بغره
آزادی دادی و در آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید •
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کردهٔ و کدام اندیشه در دل گذرانیدهٔ بمجرد
طلسمی که دیدی از طلب گنج رمیدی و هنوز شوکت خاری نادیده نموده از
تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام
بنسبت دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته اند و پرداخته اند جهت آنکه
این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر طلسم نبودی
هرجا که در عالم جانوری بودی بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی
حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل
و هیات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل بیشه بفراغت
و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان

آنیم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست بد و بان نمایم تا بی ترس و هراس بدین
نعمتهای بی قیاس برسد **نظم** گفت روبه آن طلسم و سحر بود٭ که ترا در چشم سر شیری نمود٭
ورنه من از تو بتن مسکین ترم٭ گه شب و گه روز انجامی چرم٭ گرنه نان گونه طلسمی ساختی٭
مر شکم خواری بدینجا تاختی٭ و من میخواستم که ترا آگاه کردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی
فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بدان صورت
بی معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت جز سرخ رویی و نشاط نخواهد بود بدین
گونه دمدمه مینمود تا خر بیچاره را بافسانه دیگر فریفته کرد و روی به بیشه نهاد روباه از پیش
آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره تمکین
و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بحوالی او گردد بدو ملتفت نشود تا فرصتی که دست
و قوت کامل یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را قبول کرد و چون طلسم بیجان بر
گوشه بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم ببینی و بدانی که
مطلقا در و نفوذ و مضرتی نیست و حرکت ندارد خر گستاخ وار قدم نهاد و هرچند که
کو دا کرد شیر چندان از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش باوی الفت گرفت و انس با او پیدا کرد
و بکلی از وی خاطر جمع کرد و در علف افتاد خر مسکین مدتی بود که بعلت جوع البقر مبتلا بود
و این زمان که این مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده
تا بسر حد امتلا برسید عنان باز نکشید و ممتلی شد در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر
فرصت یافت و بر وی جست و هلاکش پاره کرد پس روباه را گفت بر خیز باش تا من بر چشمه

دوم و غسلی برارم آنگاه دل و گوش خر بخورم بموجب معالجه اطبا شیر دوی بچشمه نهاد روباه دل
و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر غسل کرده باز آمد هرچند که در اعضای خر تفحص
دل و گوش نمود نیافت روباه را گفت که این دو عضو که علاج ملک بدان منوط است کجا رفته روباه گفت ملک را
بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل زیرا که اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من
فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده
بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم تو توانی دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای
حزم خود در یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار شده آسان شد و جان بر لب باز ببدن
آمد **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود٭ ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود٭ و من
بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار
و یقین بدانکه **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم٭ ور سرو شوی به بوستان کم گذرم٭
ور مایه جان شوی بهیچت نخرم٭ یادت نکنم دیگر و نامت نبرم٭ سنگ پشت گفت راست
میگویی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و جرم دل تو از من جراحتی افتاده که بهیچ
مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر جبین من نشانه نهاد که محو آن در
حیز امکان نباید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و به ضرب تیغ زهرآب
داده هجران باید ساخت **نظم** لا یقم گر بایدم در خون نشست٭ تا چرا دادم چنین یاری ز دست٭
بجوی من هر که شکستی خود که کرد٭ این که من کردم بدست خود که کرد٭ گر شود جا و بجانم عذر خواه٭

هم نیارد خواست عذر این گناه و خجل زده و شرمسار برفت و باقی عمر در مفارقت جانان
زاری می نالید و میگفت بیت برمن جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار ⁘ حاشا که رسم لطف و طریق
کرم نداشت ⁘ اینست داستان کسی که مالی حلال بدست آرد یا دوستی مشفق بیابد اکنون
و از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و هرچند که سر بر سنگ
زند و سنگ بر سر مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایت را پیشوای
کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی
آنرا عزیز دارند چه هرچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف فایده ندهد
بیت سالها جام جم بدست تو بود ⁘ چون تو نشناختی کسی چکند ⁘ کعبتین مرادت آمده بود ⁘
چون تو در باختی کسی چکند ⁘ نظم مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ⁘ وانرا ز کف مده
که پشیمانی آورد ⁘ بسیار کس که گنج در آسان دهد بباد ⁘ وانگه ز رنج بیحد همی غصه‌ها خورد ⁘
آن دست رفته باز نیاید بهیچ حال ⁘ چندانکه او فغان کند و جامه‌ها درد ⁘

باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب کردن در کارها

رای عالم گیر
برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبت اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر
تو از سر کن فکان واقف ⁘ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ⁘ بیان فرمودی
داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و از محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب
از دست رفته در ندامت افتاده و بعقوبت ندامت مبتلا گشته جز حسرت
واندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضاء عزیمتی تعجیل ورزد

و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا رسد و چون
تخم فعل در مزرعه عمل نکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان بثنای شاه برگشاد و گفت
بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد ⁘ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ⁘ هر که
بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهند و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد
عواقب احوالش بندامت کشد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته
است و بر عالمیان ببرکت آن نشئه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت صبر
تواند بود بیت بردباری خزانه خرد ست ⁘ هر کرا حلم نیست دیو و دد ست ⁘
و نکته در آنکه گفته اند حلم را چو مقلوب کنی ملح شود یعنی نمک مایده اخلاقست
همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بر تقدیم
انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشتخویی و تهتک و سبکساری
و تردد بدان پیوندد و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک بی مزه باشد و مقبول هیچ طبع
نگردد و خواطر را از خشونت وی و رکاکت رای او نفرتی پدید آید وَلَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ
الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ با وجود جمیع کمالات که حضرت سید کاینات را صلی الله علیه و آله
و سلم بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب عز و جل بدین منوال وارد شده
که ای محمد اگر درشتخوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر اینه مواکب کواکب
اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می
شدند و دیگر آنکه صاحب خلت بدرسلت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوة و السلام بدین

صفتش می ستایند انجا که فرموده إنّ ابراهیم لأوّاهٌ حلیم بنابر انکه حلیم محبوب قلوب
باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت سستی نخرد بود باری بود
سبکسر همیشه بخواری بود شتاب در امور با رباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل انرا
از وساوس شیطان می شمارد که العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمان و معنی این سخن را
بدین وجه ادا فرموده اند بیت مکر شیطانیست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتیاط
با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود او کز کن فیکون
صد زمین در یکدم آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آی و درست
و هرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید
و خاتمة الامرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید بیت هرکه بی فکر و تانی عملی کرد پیش
آخر الامر از ان کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات
بیشمار در صحایف آسمانی مسطور است و مذکور و از جمله حکایت آن زاهد که بی تامل پای
در میدان خجلت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره سر بباد داد لایق
سیاقت مینماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی
بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان
تناکحوا تناسلوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت کرد و رسم استخارت و استخاره
بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدایی صلاح معیشت
و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و کثرت اولاد بطنا بعد بطن که بدان شرع تواند بود

از

از محاصلت بیت مرد را هرگز نکرد چهرهٔ دولت فروغ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانه ان
اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمایی پرسید که مرافقت
با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست
دارد و فرزند بسیار آورد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در اید روشنی بود
نظم صلاح دینی و دنیا صحبت زن نیک زهی سعادت آن کو زنی چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل توان دریافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد گفت از صحبت کدام
زن احتراز کنم گفت که از صحبت سه نوع زن احتراز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه
زنیست که پیش از تو شوهری کرده باشد و میان ایشان فراق افتاده باشد یا بموت یا بطلاق و دل
پیوسته در یاد آن شوهر باشد و آرزوی صحبت اوش بود و منانه خداوند مال و تجمل بود که بدانگاه
خویش بر تو منت نهد و انانه انکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بی مرض رنجور
سازد و بیداد چنین زن هر ساعت بنالد که هر کی باشد نظم زن بد در سرای مرد نکو هم درین
عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر پرسید که زن
چه سن اختیار کنم گفت زن جوان نو رسیده باید که نفس بجماع این طراوت عارض شود و مباشرت
با پیرزنان ضعف و سستی آورد بیت پشت مرد از زن کهن شود چو کمان نفسش راست همچو تیر بود
صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دلها باشند و لذت جان راغبان و از سی تا
چهل خداوند مال و فرزندان و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و پر حضور

ذرق وسالوس اما از پنجاه کذشته بلای سیاه هند وآفت مال وجاه وکلشن خزان دیده
وعمارت باران رسیده وچشمهٔ انباشته وزمین ناکاشته واژدهای بی کنج ومعدن
محنت ورنج نظم زن چو زپنجه قدم آن سو نهد مرد همان به که بیکسو جهد زانکه کو
از پنجه بپنجه بجست عاقبت الامر در افتد بپشت زاهد پرسید که در باب حسن جمال
چکونه جواب داد که اصل در رغبت زنان پارسایی است وخوش خویی و اکر
سعادت خوبرویی با آن جمع شود نور علی نور بود بیت روی خوبست کمال هنر و
دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست و زن خوب طلعت ناخوش سیرت
بلای جان است و عذاب جاودان وزن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود
یار مهربان است ورونق خانومان ودرین باب دو سه بیتی از نتایج افکار یکی از بزرکان
مذکور می شود نظم زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز اکر غم
خوری غم مدار چو شب غمکسارت بود در کنار اکر پارسا باشد وخوش سخن
نظر در نکویی و زشتی مکن زن زشت خو کرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت که آن روی دیکر چو دیو است زشت بزندان قاضی
کرفتار به که در خانه بینی بر ابرو کره تهی پای رفتن به از کفش تنک بلای سفر به که
در خانه جنک درخرمی بر سرایی به بند که بانک زن از وی برآید بلند ز نامحرمان
چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در کور باد القصه زاهد را بعد از
تفحص فراوان وتجسس بی پایان ومدد بخت بلند ومساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرک

وخانوادهٔ شکرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و
زلف تا بدارش غالیه فروش شام را مدد ظلالش فرستاده ودیدهٔ سپهر مینایی نظیرش جز
در آیینهٔ آفتاب مشاهده نکرده ونقشبند خیال سر انکشت تمثال همایونش جز در عالم
خواب ندیده نظم ای مهر طلعت تو کرفته جهان حسن ماه تمام بافق آسمان حسن
بستان زقد وروی تو سرو وکلی نرست در کلشن لطافت ودر بوستان حسن وبا وجود
خوبی صورت بحسن سیرت ولطافت خلق آراسته زاهد بوظایف طاعت ادای شکر چنین
نعمتی بتقدیم می رسانید وبنای معاشرت با آن حور طلعت به بقای نوع نهاده طالب فرزند
می بود وهیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بمجرد شهوت ننهد وجز طلب ولد صالح که در ایصال مایامن دعا
بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد بیت غرض ز صحبت زن در جهان کشیدن مرد
همین نتیجه فرزند نازنین باشد وچون یکچندی بر آمد واتفاق حمل نیفتاد زاهد نومید کشته
روی تضرع بر خاک نیاز نهادن کرفت وتیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز نهاد وچون
خود را همکی محو راه کرده بود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش باجابت رسید
مثنوی هر کرا دل پاک باشد اعتدال آن دعایش میرود تا ذو الجلال آن دعای بیخودان خود
دیکرست آن دعا زو نیست آن داورست آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا وهم اجابت
از خداست پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد وزن زاهد را حمل
پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد ومیخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد وجز نام او
بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یک روز زن را کفت ای مونس روزکار ودای یار غمکسار

زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از
خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس
در تربیت و تمشیت او باهتمام تمام کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و در تهذیب
تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین
بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبال نکاح آوریم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صحیفهٔ
روزگار بماند **نظم** بماند نام در دوران کسی را ۔ که فرزندی بماند یادگارش ۔ از آن ناخلف
در گوش ماندست ۔ که می بیند در شاهوارش ۔ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب
طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند
جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است
که عمر بدو مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار بدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست
بر مرکب تمنا نشسته و مانند هوا پرستان نادان در عرصهٔ آرزو جنیبه دوانی و نهایت این میدان
را نمی دانی **بیت** بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود ۔ بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت ۔
هزار کس بتمنای خام سوخته شد ۔ که روزگار یکی را بکام دل نشناخت ۔ و سخن تو مزاج عمل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بروی و موی خود فرو ریخت زاهد پرسید که آن چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت
او روزگاری برفاهیت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله

چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا اوقات ستوده داشت و پیوسته
حب حب الهی در مزرع دل بی غل میکاشت بازرگان بوی اعتقاد کرده بود
و ما یحتاج او را بذمت همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی
بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور ۔
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند ۔ خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز
از آن بضاعت که می فروخت برای قوت زاهد قدری فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار
برده باقی را در گوشهٔ نهادی باندک وقتی سبویی از آن پر شد پارسا در آن سبو نگریستی و اندیشه
میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر بتخمین ده من تصور کرد
و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج در شش ماه
بزایند و هر یک دو بچه آرند در سالی بیست و پنج شود و چون ده سال شود از نتایج ایشان
رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود را بدان
آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و به نه ماه حبیب پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد
چون بحد بلوغ رسد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده
سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او مرا لازم آید و بهمین عصا که در دست دارم
ادبش فرمایم پس عصا برداشت و چنان در بحر خیال مستغرق شد که در ادب کردن پسر موهوم را
در حضور تصور کرده عصا فرود آورد که بر پسر زند بر سبوی شهد و روغن زد و آن سبو که
در بالای طاق نهاده و خود در زیر طاق نشسته چون عصا بر سبو آمد از سبو شکسته

بضرب عصا شد و روغن تمام بر سر و روی و موی و جامهٔ زاهد بریخت و آن تمام خیالات
بیکدم برفت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقین صادق در مثل این کلمات خوض نمی
باید نمود و به ممکن لعل و عسی فریفته نباید شد و گفته اند که اگر کسی اگر و امکن جفت سازد
فرزندی از ایشان متولد گردد کاشکی نام بیت اگر را با مگر تزویج کردند، از ایشان بچهٔ شد کاشکی نام
باید که اساس حجم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در
دل راه ندهد نظم سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر، کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن،
عاقبت معلوم شد کاندر خیالی بیش نیست، هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن،
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن
سخنان کرده دیگر گرد فضولی نگشت چون وقت وضع حمل رسید جنینی که در زندان
رحم بود برون آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایلش بکمال
حال وی ناطق بود و علامات سعادت و کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق می‌بود
گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلبن شادی
در ترنم در آمد بیت از محیط فضل دنیا گوهری آمد پدید، بر سپهر شرع روشن اختری
آمد پدید، زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید
و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در کشید
و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
بیت چندان چو صبا بر تو گماردم دم همت، کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی، روزی

مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود جز آن کار
نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار بطلب زاهد آمد و
بهیچ نوع تدبیر در تعلل رفتن ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایستی رفت و راسوی
داشتند که خانه را بامید وی گذاشتندی و بهر نوع از او فراغتی حاصل بودی و در دفع
موذیات و جانوران گزنده سعی تمام بجای آوردی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت
درحین غیبت زاهد ماری بزرگ روی بگهوارهٔ پسر آورد راسو دید که آن تیره صفت
جوشن پوش و آن تیز چشم کینه کوش الیکی که وقت سکون بشکل دایرها متشکل گردد
و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بسر آورد نظم گهی شد چو چنبر کرده که چنبر
مار، گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا، ز ابر لیک دو برق اندرون هوش نهان، نهنگ یک
بر موج بی کران پیدا، و میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق وی را گرفت
بقوتی تمام و در حال مار را هلاک کرد به برکت محافظت راسو کودک از ورطهٔ هلاک خلاص شد
متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون مار غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر
شده پیش زاهد دوید زاهد خیال کرد که پسرش را کشته و در خون او غلطیده شعلهٔ غضب
در کانون دلش مشتعل شده دود سبکساری و بی‌صبری روی بر روزن دماغ او نهاده
عقل او تیرگی دخان خفت که چون این ظلمت سبب تاریکی عالم گردد پرده در نقاب خفا
کشید پیش از تفحص حال و تجسس کار عصا را بقوتی تمام بر راسوی بی‌گناه مسکین زد و مهرهای
پشتش درهم شکست و سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید

بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه انجا پاره پاره افتاده دود حیرت از دلش بر آمد و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت فریاد زنان و ناله کنان میگفت دریغا که آتش این حادثه دلسوز به آب اعتذار منطفی نخواهد شد و ناوک خجالت این عمل جان گداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست من برفت بیت گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورم ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انسی و الفتی نبودی تا بسبب او این چنین خون ناحق ریخته نشدی و اقدام برین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که محافظ مشفق خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای بی سبب عرضه تلف ساختم خالق عادل را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد بیت نام نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام و نشان من زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و از حسرت و غم زار زار می نالید که زن از حمام باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت گشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانی آخر شکر نعمت این بودی که در حال پیری ترا فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم دندان مار خلاصی داد می بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم و از جواب خجل من هم میدانم که در اداء شکر الهی و شناخت قدر نعمت ناشناسی غفلت ورزیدم و از نتیجه

قدیم که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله ممان نتوانند بود انحراف نموده و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیری بر و زنندش بسوزن هم زن گفت راست میگویی حالا از ملامت جز ملالت حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقعست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم و نه که تو درین دام افتاده و در این فتنه بر تو تنها گشاده شده و بس بلکه پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثه بیشمار وقوع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناه بکشت و مدتها با آتش حسرت و شعله ندامت دلش می سوخت زاهد پرسید که چگونه بوده آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بتصید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی بیت چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش و گر تا آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی و شاه باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز را بدست گرفته بشکار رفته بود و آهویی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف در پی او بتاخت آهو را دوانید و از لشکر

جدا افتاد و بعضی از ملازمان بر پی تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک
طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمی رسید و شمال با وجود تیز تکی غبار مرکب او را در نمی یافت
در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب را بهر طرفی می تاخت
و آب جویان جانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید دید که از بالای آن آب
زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره
قطره میچکید دران جام جمع کرد چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر بزد
و آن جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت
تا مالامال شد و چون خواست که بلب رساند بار دیگر باز حرکت کرد و جام را بریخت
شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار
شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام
بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد
میل تمام است و صبر ندارم که تا بقطره قطره این جام پر شود تو به بالای کوه برآی و از منبع این
آب جامی پر کرده بیار رکابدار بر کوه برآمد چشمه دید که چون چشم بخیلان سخت دل
قطره آب بصد زحمت بیرون می داد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده حرارت آفتاب در
وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آن آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید
دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان دوید و صورت حال بعرض شاه رسانید
و جام آب سرد از مطهره رکاب شاه را داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید بیت

خوردی آب و اشک از دل افشاند و آنچه بلب خورده زهر کان فشاند رکابدار سوال
کرد که موجب گریه چیست شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت بیت
مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت پس قصه جام
ریختن باز با رکابدار باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم و بر حال خود که به
تعجیل بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم جهة آن است گریه گرم من و آه سرد من
رکابدار گفت این باز بلایی عظیم از شاه باز داشته و اولی آن بودی که شاه در کشتن او
تعجیل نکردی و آتش غضب را با آب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت
بردباری باز کشیدی چه حکما فرموده اند بیت توسن خود تند مساز ای جوان
کش نتوان باز کشید از عنان شاه فرمود که من ازین حرکت نامناسب پشیمان شده ام
در وقتی که پشیمانی سودی ندارد و جراحت این ملال بهیچ مرهم التیام نپذیرد بیت
ع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست و این مثل بدان آوردم تا معلوم کرده که مثل این
صورتها بشآمت تعجیل و بی صبری واقع میشود بیت هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایه قدرش شکست زاهد گفت که ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات
بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر ریش دلم نهادی دانستم که درین ظلم و جرم شریک
دارم و چنانکه حکایت ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد
تا هر که در کار بغفلت در زد از منافع وقار و سکون بی بهره ماند و در این حکایات
انتباهی باشد و ازین روایات تنبه اعتباری حاصل آید اینست حکایت کسی که بی تأمل عزیمت

کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی ننماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای
خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند در همه اوقات
بجانب تانی و تدبر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت
بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت وی
متصل شود **نظم** زمام دل بکف صبر ده گرت باید • که گوی عیش بچوگان جهد بربایی •
عنان توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل • که آخر افکندت بر زمین بر متاب • مکن شتاب و ز آیین حلم رخ متاب
که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی • **باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله
خلاص یافتن از بلای اعدا** رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل
خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و ندامت شد
مضمون وصیت هشتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار
آمده با زنمای و بیان حکایت که گروه دشمنان از اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را
در قبضهٔ هلاک و پنجهٔ تلف بیند و صلاح دران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت
باید ورزید بکه عهد و پیمان با پیوست تا بسلامت جهد چگونه درین کار قدم نهد و بعد
از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا خلاص شود عهد با وی بچه نوع بکار رساند
و کدام ملایمت پیش آمده طریق صلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و
دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر آن عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد
لاجرم بعضی دوستیها عمر در زمان کم کرده بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز

تغییر یافته از لوح سینه محو گردد و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی
می بارد و گاهی باز می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی نباشد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان
چون نیک بدید دشمنی بود عیان • بر دوستی و دشمنی اهل زمان • دیدیم که نیست اعتباری چندان
و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز بوسیدگان
و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد
که بر هیچ یک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **بیت** خوش است
عهد محبت بدوستان بستن • ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست • و بسیار دوستی با
کمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان سر
باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن
بوزیدن سموم هجران پژمرده گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی
ناچیز گردد و بنای مودت بوجهی مستحکم شود که مرتبهٔ اول و ازینجاست که خردمندان با دشمنان
تلطف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز
نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات أَحْبِبْ حَبِيبَكَ
هَوْنًا مَا که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته مبین مضمون شرف وضوح می یابد **نظم**
دوستی آنچنان نمی باید • که نگنجد دران میان خوبی • دشمنی هم بدان صفت خوش نیست • که زیادت
نباشدت بوبی • هر دو جانب نگاه باید داشت • کز تراست معتدل خوبی • و چون دانسته
شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس

مصالحت و مخالطت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جذب منفعتی بیند هنر و نیکی دارد و بهر وجه که کار او سرانجام میشود و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بجای برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع نماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که آن چه نوع بوده

حکایت گفت آورده اند که در بیشه بغداد درختی بود در بلندی از تمام اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته **بیت** سر درختی که میوه دار بود ٭ بوستان را از وست برگ و نوا ٭ و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهادی محتال الطبعی تیز ذهنی زود فهمی که بیک تأمل هزار عقده مشکل کشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله در خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بد فن چاره اندیش ٭ که دیدی حیله صد ساله از پیش ٭ و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان انجا بسیار آمدندی و بران نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی کشیده و نردی گوشت بر روی دام بست گربه حریص از ان حال غافل ببوی گوشت بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نارسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام اندازد ٭ و اندر طلب مال الحرام اندازد ٭ حرص است که جمله خلق را ز آسایش باز دارد و در دوزخ مدام اندازد ٭ القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بر طرفی چشم می انداخت و بیمین و یسار و زیر و بالا نظر میکرد ناگاه چشمش بگربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده هیئات او تاریک شد و رشته امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت چون گربه را بسته دام دید صیاد را بجان دعا خیر گفت و بر قید گربه شکرگذاری کرد ناگاه بر یک جانب راه راسو را دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی را دید که از بالای درخت میل بگرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هراس بروی مستولی شد موش اندیشه کرد که اگر سیغ رجوع کنم بر مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان این بلا چه چاره کنم و این قضیه بچه حیله دفع کنم و قصه پر غصه خود با که گویم و دوای این درد بی درمان از که جویم **بیت** ندارم محرمی کز وی صلاح کار خود پرسم ٭ نه غمخواری که از حال دل افکار خود پرسم ٭ حالا در های بلا باز است و راه بقی العاقبة بجود در بود [illegible] انواع آفتها روی نموده و راه گریز بسته شده **بیت** نه رای رفتن و نه روی بودن ٭ مبادا کار کس زین گونه مشکل ٭ با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر وه کر خلاص باید گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشانده گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی دور زجام دهر ٭ گه صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ٭ و خرد صاحب قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط در خنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **بیت** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ٭ که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ٭ و آیه کریمه لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم دالست برین معنی و اکنون مرا درین ورطه بلا هیچ بهان سایه عقل نیست و هیچ

دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که پای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه
ندهد و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم می‌شود که
باطن عقلا باید که بمثابت دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواص
امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی اسرار و خبایا بدید ناید و هرچند سیلاب
بلا و جفا برسد در حوصلهٔ آن نگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر بخت بآن حد
رسد که عقل را پریشانی و ملال در خاطر بسیار شود و هم مستولی گردد و از تدبیر فروماند
و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد **نظم** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ٭ ور چه سر
گشته بود گرد زمین همچو فلک ٭ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ٭ نه چو کنجشک که
بجنبد به باد تنک ٭ و هر که اندیشهٔ گوناگون بخود راه دهد وسوسه بر دل و سکون سینهٔ
او خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تأمل او کاسد شد هرچند که در آینهٔ
ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در رو نبیند
و هرچند که لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بمد خیالات فاسد تیرگی
پذیرفته رقم مقصود از وی نتواند خواند و بزرگی درین معنی گفته است **بیت**
باستواری اندیشه کوش در تدبیر ٭ که از تردد و وسواس صد خلل زاید ٭ ثبات رای
نماید جمال کار درست ٭ در آینهٔ جنبان صورت درست ننماید ٭ و مرا هیچ تدبیر به از آن
نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید داد
ازین آفتها خلاصی روی می‌نماید او را نیز عطا هوست و یاری من ازین حبس نجات پدید آید

٢٠٦ و اگر گربه سخن مرا بگوش هوش استماع نماید و بتمیز عاقلانه در میان آورده بصدق
گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت
زرق و غرض پاک داند لاجرم ببرکت راستی و موافقت بخلاص حاصل آید و مرا نیز از دشمنان
دیگر خلاصی روزی گردد و طمع از من منقطع گردد و هریک پی کار خود گیرند موش بعد ازین
اندیشها نزد گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد **بیت**
دردمندیم و خبر هیچ ندارد از سوز درون ٭ دهن خشک و لب تشنه و چشم نم ما ٭
تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم
نهانی با دهان او ولی ٭ وقت تنگست و ندانم من مجال فرصتی ٭ گربه بتملق تمام گفت آنچه
بخاطرت می‌رسد بی تکلف باز باید نمود در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت
هرگز شنوده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد
بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده‌ام و ناکامی ترا عین شادکامی خود شمرده و همت من پیوسته
بران مقصور بوده که ترا مضرتی و بلایی روی نماید و لیکن امروز در بلیت شریک توام و خلاص
خود در چیزی تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان
گشته حلقهٔ در دوستی می‌جنبانم این دوستی مشتملست بر غرضی اما غرضی که نفع دارد
نه ضرر بزیرکیاست و فراست پوشیده نماند که من راست می‌گویم و درین صورت سخن
خیانت و بداندیشی ندانم و نیز بصدق مدعای خود دو گواه می‌گذرانم یکی راسو که
در عقب در کمین من نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و مرد قصد

دارند که دمار از نهاد من و تکار من برآرند هرکاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان
از من مندفع وطمع ایشان بکلی منقطع کردد اکر مرا ایمن کردانی و تاکیدی که موجب اطمینان
خاطر کردد بجای آری در سایهٔ دولت تو کریزم هم غرض من بحصول رسد وهم بندهای
تو بریده شود کربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بر پای اندیشه فرو رفت
و خواست که اطراف وجوانب این مهم بقدم فکر بپیماید و عیار اندیشه بر محک تجربه
زند موش دید که وقت بغایت تنک است و کربه سر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من
بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت مرا بپذیر که تاخیر
ننمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد چنانچه من دل
ببقای تو بسته ام تو نیز بحیات من خوش باش که رستکاری هر یک از ما ببقای دیکری
متعلق است و مثل ما و تو راست همچون کشتی و کشتی بانست که کشتی بسعی کشتی بان بکناره می رسد
و به پشتی کشتی کاری میکند وصدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من
بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دکر و میدانم که
بر دل تو روشن شده که قول من از عمل تو قاصر نیست و کردار بر کفتار راجح است
و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا می آیم تو نیز درین باب سری در جنبان و
کلمه بر زبان ران کربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدید شاد شد
و موش را کفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت
را پذیرم و سخن باری تعالی را که والصلح خیر بکوش جان میشنوم و از مضمون این سخن

رباعی تا صلح توان کرد دم جنگ مزن ، تا نام توان جست ره ننگ مزن ، بر خلق
جهان در کرم را بکشای ، پیش آی و بهر مهر بر سنگ مزن ، تجاوز نمی کنم امیدوارم
که از هر دو جانب یمین مخالصت تخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن
واجب کردانیم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام نماییم و من نیز بهر سوکندی که عهد کردی
پیمان بستم و امیدواری چنانست که به پایان برسانیم این عهد را اکنون بکوی که مرا چه باید
ساخت و با تو چه نوع باید معاملت موش کفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام
و اکرام رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و
خاسر باز کردند و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم کربه قبول کرد و موش پیش آمد
کربه رسم اعزاز و احترام بجای آورده او را اکرام پرسید و انواع ملایمت و دلجویی و مهربانی
نمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر کرفته پی کار خود رفتند
و چون موش بحمایت کربه از آن دشمنان فارغ البال شد به بریدن بندهای کربه مشغول شد اما در
اندیشه افتاد که خود را از بند بلای دیکر چون خلاص دهد و باهستکی در کار شروع میکرد
کربه بفراست دریافت که موش در فکری دراز افتاده ترسید که بندها ببرد سر خود کیرد و اورا
در بند رها کند طریق عتابی که رسم دوستان باشد پیش کرفت و کفت ای برادر زود ملول
کشتی و اعتماد بر کرم و عهد و مودت تو بیش ازین بود چون تو بر حاجت خود دست
یافتی و بمراد رسیدی اکنون در وفای عهد کاهلی میکنی و من میدانستم که وفاداری نیست که
در طبلهٔ عطار روزکار یافت نشود و جنس محبت جوهریست که در خزانهٔ زمانه نباشد و وفا

ثانی سیمرغ است که از وجود نام در میان هست و نیکو عهدی بمثابت کیمیاست که کس را از حقیقت
آن نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ٭ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش ٭
موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بی وفایی موسوم سازم و نام نیکو که بعمری مدید
حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کردن از دولت و توشهٔ راه
سعادت و کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند
مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار شمایل مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که
درو مغز وفا نیست ٭ گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن
و جمال باید که تو نیز عذار خود را بدین گلگونه آرایشی دهی که هر گلزاری که در وی نهال وفا نروید
هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از خال وفا خالی باشد
هیچ صاحب نظری بر تو التفات بر آن نینداز و از اینجا گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و
رسم وفا نیست ٭ گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست ٭ و هر که از لباس وفا عاری گردد
و بعهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دیهی از دیههای فارس دهقانی بود با
تجربهٔ بسیار و کیاست تمام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران
بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان بیهوده بسیار دانی ٭ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ٭
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل عنبرینش در شکر ریزی

نقل می بوستان نقش آمیزی باصد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ
چون روزگار بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ٭ که آن لطافت و خوبی نه حد
آب و گلست ٭ پیر دهقان با چندین هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار می گذرانید و تخم
توکل در مزرعهٔ وافوض امری الی الله می پاشید و بیشتر کار روزگار غدار اینست که
ارباب استحقاق را محروم دارد و بی هنران و نامستحقان را باوج کامکاری و سرافرازی
برارد نظم کج طبعان را دهند گنج بیشمار ٭ بر کمالی بر راستان ننهند قید ٭ یکسان را دهند شکر
بهمایان جز استخوان ننهند ٭ پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون
اسباب آن کار نداشت عمری بر بیکاری و تنگدستی بسر میبرد روزی زنش از غایت دلتنگی
زبان طعن بگشود تا بکی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف
کردن آخر حرکت موجب برکت است و اکابر دیوان خانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند
لیکن طغرای الکاسب حبیب الله نیز در گوشه برات ثبت کرده اند پس کسب را سبب رزق باید ساخت
و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق نیست کسب ولی ٭ رازق تو مسبب است ٭
صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب آن نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری
دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی عین صدقست و از مرتبهٔ شبهه و غرض خالی اما من تا تنی
درین دیار استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدور من بوده اند حالا که ضیاع ضایع
شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران
کشیدن با خود راست نمی توان آورد و گر لابد اختیار حرفه می باید کرد ازین موضع نقل بجای دیگر

باید نمود ع در غربت وطن شماتت دشمن نیست ع بیا تا بجای دیگر رویم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم
زن از غایت شدت فقر و دست تنگی با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در
اثنای راه کوفته و مانده بسایه درختی در آمدند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوستند
دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم داریم که کس ما را نشناسد و نیز ما را با کس
آشنایی نباشد و ممکن است که مردم آن ولایت محیل و مکار باشند و ایزد تعالی لوح جمال ترا برقم فی
احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند
و تو نیز بعشق و رجوانی و امید کامرانی مایل بایشان شده سر از صحبت این فقیر بتابی
و بیرانه سرم باتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی اینچنین وجود گیرد مرا
خود امکان زیستن نیست بیت زمرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم ◦ که من بمیرم و تو جان
دیگری باشی ◦ زن گفت این چه سخنست که بر زبان تو می گذرد و چه اندیشه است
که در خاطر تو خطور میکند اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت سفر اختیار نکردمی
و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره مواصلت
تو نهادم میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ◦
تا نگویی که در آن عهد وفا ثابت نبود ◦ و اگر میخواهی بتازگی عهد کنم که تا طاوس روح
در روضه بدن جلوه گر باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای
زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نگردانم بهمین
موجب عهد و پیمان را تاکید نمود بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ◦ عهد من با تو همان

پیمان خواهد بود ◦ دهقان بدین سخنان خوش وقت شد و سر بزانوی یار دلنواز خود
نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته
و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی را دید که مردم مانند او ندیده در شب تار روی او
بدین دلبندی گمان بردندی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر
دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب
از ورای حجاب طالع و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و
تاب گویی نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر گرد صفحه عذارش کشیده
یا بتربیت دهقان فطرت سبزه دلگشای از نواحی چشمه حیاتش دمیده نظم
چوگان زمشک بر مه تابان کشیده ◦ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ◦
آورده ز شعر سیه سایه بان حسن ◦ بر روی آفتاب درخشان کشیده ◦
زن را که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت تمکن دلش را باستیلای عشق
فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدنست رخت رحلت بر بست زبان حال بدین
بیت ترنم آغاز کرد بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ◦ عنان صبر
بگسستی لجام نفس توسن هم ◦ جوان هم در نگریست محبوبی دید که مشاطه صنع یزدانی
بگلگونه لطافت چهره دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن
آیینه او را روشنی داده روبی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی
مشک ختا را از غیرت او جگر خون گشتی بیت بری چون سیم و قدی چون صنوبر

همه جا بیش ز یکی یکی نکوتر، جگر از هر دو چشمش تیر خورده، شکر از هر دو لعلش شیر
خورده، لبش گویی که حلوای نباتست، غلط گفتم که آن آب حیاتست، گردن جان او ببین
اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان
گرفت، صبر کرانه پای سر اندر جهان گرفت، و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار
بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو چشمش بر دو آهوی صید افکن آن
شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه
قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای فتنهٔ بتان آزری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی، وی آیت نو آمده در شان
کیستی، زن آهی سرد از دل بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی
از قصهٔ ذخیرهٔ بیدار استغنا رهنمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را، بدل دردی که
درمان نیست او را، مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بی قرارم مقارن اندوه و ملال
اساس لباسم اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی می گذرانم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غم زدگان و ای انیس خاطر دلشدگان روا
باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن
و جمال در محنت و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانم ملکهٔ این ولایت سازم و ذات
اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم بیت تو دل خوش باش تا من جان فروشم، تو ساقی
باش تا من باده نوشم، زن نوید وصال شنید آن عهدی که حالا با پیر دهقان بسته بود فراموش کرده

و پیمانه پیمان را بسنگ بدعهدی و بیوفایی بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت
ای جان جهان فرصت غنیمتست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا پیر از [illegible]
بیدار شود مسافتی قطع کرده شده دور شده ایم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر خاک نهاد
و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد پیر در این حال بیدار شد
جوانی دید بر سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش بر آمد و
گفت بیت یار من دل ز دوستان بر داشت، مهر دیرینه از میان برداشت، آخر ای بیوفا این
چه نقش است که بر انگیختهٔ و این نیرنگ چیست که با عهد آمیختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون
مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سنبل را با ثریا جمع کردن و از
جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و نیکو شنیدهٔ
سخن بزرگان بیت گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز، گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید، پیر گفت
از مقام انصاف پای بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه
بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد زن بقول او التفات نانموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای این پیر خلاص یافته خود را به منزل وصال
رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را همون نورد که شمال تند رو از محمل بی او باز می ماند
و وهم تیز رو گرد تیز گامی او را در نمی یافت نظم چو اشک عاشقان گلگون و
خوش رو، جهان پیمای از شبدیز خسرو، بیک جستن توانستی که چون برق
بجستی از حد و دغرب تا شرق، در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن

از دیده دهقان غایب شدند بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت
بر عقب روان شد و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای زنان را
بقائی نباشد ع دع ذکرهن فما لهن وفاء ، و من بسخن وی اعتماد کرده ترک
وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن و نه یارای از پی
رفتن تا عاقبت کار بنتیجه انجامد و خاتمت بکجا کشد بیت میروم گرد جهان در پی دل
بی سر و پا چکنم کار مرا پای و سری پیدا نیست ، اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد
بچشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید
آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم بعد از آن براه درآییم پس از مرکب پیاده شده بسایهٔ درخت
درآمدند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب [illegible] برپی در پیوستند جوان بتماشای
روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی
رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده می گفت بیت
زلف مشکین حلقهات بر روی گلگون بسته اند ، می ندانم روز و شب بر یکدگر چون
بسته اند ، و آن نگار عشوه گر بقامت دلفریب آن سرو گلستان حسن زمانی بود
از شاخ طوبی نظر افکنده و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طنّاز تماشا همی
می کرد و این بیت می خواند بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ، صد هزاران
نازکی بر یکدگر چون بسته اند ، دران اثنا زن را میل طهارت شد و بجهت رعایت ادب
از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکرانهٔ

چشمه نارسیده شیری بغایت سهمناک پیدا شد در غایت جوش و خروش فی الحال
زن را در ربود و به بیشه برد جوان صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن بر
معاینه دید فی الحال خود را بر پشت پا در پای افکند و از هول جان خود مرکب را در بیابان
تاختن گرفت و از بیم شیر در قفای خود نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته
تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی و نقض عهد کاشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت ، دران وقت پیر دهقان که در پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب
چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد برآورده می گفت بیت دردا که رفت یار و
دلم را دوا نکرد ، صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد ، و از زمان وصال و حال
اتصال که با آن صاحب جمال داشت [illegible] اندیشید و زار میگریست و میگفت رباعی
دی روز چنان وصال جان افروزی ، و امروز چنین فراق عالم سوزی ، افسوس که
در دفتر عمر ایام ، آنرا روزی نویسد این را روزی ، بعد از گریه و زاری بسیار که کرد
پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود در حال بی محابا بر پی پی دوان شده در محلی
رسید که شیر شکم وی دریده بود و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آن
حال سراسیمه گشته دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده و جزای غدر و عقوبت
نقض عهد گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت خود گریست
و فایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد در بند عقوبت بر پای
دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکند بیت بی وفائی هر کجا رخت افکند

عاقبت آن خانه را ویران کند، موش گفت من دانسته‌ام که نفاق و جبلت با اخلاق
کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین ساعت
بمن رسید و طمع دشمنان بهین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایقتر است
که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا انگری دست داده است
و اندیشه روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ من مرتفع نشود ممکن
نیست که تمام عقدهای بند تو گشاده شود گربه گفت چنان مینماید که از جانب من
خرخشه داری و حال انکه من با تو عقد موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان
شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق خصومتی و عداوتی
که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت جدید محاصمت قدیمه را محو کرده
و بتوقیع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته کرده نقض حیله و مکر کرده
و جمال مناقب و آیینهٔ محاسن خود را بر نگار زیب و غش نا نقص و عیوب مکر جان
بیت صاف کن آینهٔ دل که صفا از همه به، مشکن عهد که آیین وفا از همه به، مرد خوب
سیرت نیکو سریرت بیک گوشهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده
بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مهر دمی و مروت را بر شحات
مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و خشیتی سر بر زند و خرخشه
شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ
خیال نگذارد و علی الخصوص وثیقتی چون در میان آمده باشد و بسوگند مغلظه تاکید

یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود
نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را
باندک وقتی براندازد نظم چون درخت آدمی و بیخ عهد، بیخ را تیمار می‌باید بعهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود، ور ثمار لطف بر بیخ بود، نقض میثاق عهد از احمقی است
حفظ سوگند و وفا کار نبیست، و من امید دارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزاد
فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت هر کس که در وفای
سوگند بشکند جان و دلش به تیر حوادث فگار باد اما انچه از خلجان خاطر با تو گفتم
مرا در مقام تامل و تانی دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا از بند رهایی ندهم
گربه گفت مضمون خاطر خود با من بگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه
بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب
موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار و طریق تحصیل اغراض طرح صحبت
و دوستی افکنند و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح محبت کرده باشند
در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از
روش دانش منحرف نباشند نظم دوست بود مرهم راحت رسان، ور نه رها کن سخن
ناکسان، زهر ترا دوست چه داند شکر، عیب ترا دوست چه داند هنر، اما آنها که
دوستی را سبب دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب منفعت کرده‌اند حالات ایشان

بر یک قرار نخواهد بود و گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در منزلهٔ مجانبت
بسط التفات جز جانب یار نگویند که دوستی کنند چون شیر و شکر و گاه دشمنی سخت سازند چون تیر
و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام
اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمانش بعذرهای لطیف تمسک جوید
و بتدریج از لجهٔ آن رشته سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس در همه حال
لازم است و چون برین منوال سلوک نمایم هم بمنقبت مروت مذکور گردم و هم بمزیت رای و
رویت مشهور شوم من با تو بهمین نهج که گفته شد عمل مینمایم و رهایی ترا که متکفل شده‌ام
بهیچ وجه از دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشتن نفس و محافظت ذات نیز
مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیاد [illegible] از آن طایفه که باهتمام تو از قصد
ایشان ایمن گشتم و بتوسل صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف
تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من واجبست که نظر
در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب خود و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته‌اند بیت
در استحکام کار خویش میکوش، مکن قانون حکمت را فراموش، کسی کو کار بر بنیاد سازد،
بنای عقل را بر باد سازد، گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده‌ای و من پایهٔ ترا
در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم
و مرا درین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من دادی
اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت بمانی

و تقریر نمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردیست درمانش مقرر
کرده‌اند، خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرو جان
خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت
و فراغت آنت نباشد که رنج بمن رسانی در آن حال آن عقده را ببرم تا ترا از بند و مرا
از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بفسون
و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشهٔ موش راضی شد و موش عقده‌ها ببرید یکی
که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانید چندانکه عنقای صبح
در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش را باطراف بگسترانید بیت فلک تیغ
مهر از میان برکشید، شب تیره دامن از و در کشید، صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آن شد که از عهدهٔ عهد خود بدر آیم و انچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و چون
گربه را دیده بصیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار میکشید که تا موش عقدهٔ آخری
ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان
ورطه خلاص شده در سوراخ خزید صیاد رشته‌های دام گسسته دید و گوهر امید بریده دید حیرت
برو مستولی شد دام گسسته را برداشت و نا امید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون
کرده گربه را از دور دید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد احتراز مینمایی و اجتناب از
چه روا میداری مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و صحب
و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده، پیشتر آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای آرم

وبجانات مردی و مرحائکی تو بنوعی بتقدیم رسانم که صاحب مروتان احسنت گویند و من
نمی دانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بچه طریق بیان کنم بیت
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
موش همچنان بخوشی تحاشی میکردید و از سیاحت ساحت مصاحبت پهلو تهی
کرده روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید
که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق و باواز حزین میگفت که چه زیبا گفته اند
بیت روزگاریست که از غایت بیداد درو / نیست ممکن که کسی راسر و سامان باشد
چشم نیکی ز که داریم که بعهدی که درو / گر کسی بد نکند غایت احسان باشد
مرا انجا طوری میگذرد که زمان خلوت و روزگار عزلت است و من بعد ازین سر صحبت
کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو میگذارم / گر همدمم آرزو کند همدم خویش
گربه گفت سخن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع
مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بی موجبی باسانی پای از دایرهٔ
محبت بیرون نهد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده
ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد / بدتر از آنکه گرفت و بگذاشت
و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که
در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام
از مضرت نقض محفوظ خواهد ماند بیت نتوان شنید نسیم صبا و عهد ندیم

۲۱۴
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما / و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم
کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم
داشت هرچند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست
که حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد
و موش جواب داد که هر گاه که عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطف که از جانبین
پدید آید احتمال زوال دارد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را
بلند کنند بران دوستی اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقهٔ
فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون
نسبت جنسیت در میان نیست [illegible]د الصحبت من برداری که من از آشنایی خلق گریزانم
و هر که با غیر جنس خود در امیزد بوی آن رسد که بدان غوک رسید گربه گفت که آن چگونه
بوده است حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمهٔ وطن کرده بود و در پای
درختی سر منزل ساخته و غوکی نیز در آن آب بسر می برد گاه گاهی جهت کسب هوا بکنار چشمه
می آمد روزی بلب چشمه آمده بنغمهٔ دلخراش صدایی کشید و وقت خود را بآن صوت
خوش گردانید دران حال موش از گوشهٔ مقام خود چون نغمهٔ غوک شنید حیران شده
باهنگ تماشای خواست بیرون آمد و بسماع نغمات غوک مشغول بوده دست بر هم میزد
و سری میجنبانید و اظهار خوشحالی میفرمود و مرحبا و احسنت میگفت غوک ازین حال خوشحال
شده بران شد که با موش طرح آشنایی افکند زبان خود اول از مصاحبت ناجنس منع میکرد

و هوای طبع بخلاف عقل او را بمصاحبت موش داعی بود القصه هوی غالب آمد و مصاحبت
با موش پیدا کرد همواره صحبت داشتندی و حکایات و روایات بر هم دیگر خواندندی و
مباسطت و ملاعبت با هم نمودندی نظم نرد دل با عزیزی باختند ، وز وساوس سینه می پرداختند ،
غوک نزد موش دلشاد آمدی ، پنج ساله آتش یاد آمدی ، جوش نطق از دل نشان دوستی است
بستگی نطق از بی الفتیست ، موش روزی با غوک گفت که من وقتها خواهم که با تو رازی گویم
و غم دل و درون کار باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری بیت اینجا که تویی آمدنم مشکل ،
و آنجا که منم نیز آن مشکل بود ، هر چند که نعره می زنم از آب آواز نمی شنوی و هر چند که فریاد
میکنم از غوغای غوکان استماع سخن نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف
شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها در این
اندیشه افتاده ام که اگر یار من بلب آب آید من در زیر آب چگونه آگاه شوم و از تحمل
انتظار او که برای دیدار من میکشد چه سان بیرون آیم و گاه هست که من بدر سوراخ تو
می آیم و تو از راهی دیگر بیرون رفته و من منتظر می باشم خواستم که با تو این معنی در
میان نهم تو خود از روی کرامات و صفای باطن مکنون ضمیر مرا اظهار کردی اکنون تدبیر این
قصه تعلق برای تو دارد مصراع طبع لطیف تو همه کار نکو کند ، موش گفت مرا سر رشته‌ای
بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یکسر بر پای تو بندم
و یکسر بر پای خود محکم سازم تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم از حال من واقف گردی و اگر
تو نیز بدر زاویه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین

قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت و مدتی این حال هم با خبر بودند
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب کند و اساس صحبتی افکند زاغی چون بلای
ناگهان از هوا فرود آمد و موش را ربوده بدین هوا شتافت و از آن سر رشته که در پای غوک
بسته بود غوک از آب بیرون کشیده در هوا سرنگون شد زاغ می رفت و موش در منقار
گرفته و بر پای موش غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل
طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و
هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی این غوک شکار زاغ نیست ولیکن
از شومی مصاحبت موش ناجنس بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که
با غیر جنس مصاحبت کند بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان ، همنشین نیک جویید
ای مهان ، و فایده ایراد این مثل آنست که کس را با غیر جنس بنا پیوست تا چون غوک برشته
بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم چه جای ناجنس بیت
تو عزلت جوی و دوران انجمن باش ، دلیل خویشتن هم خویشتن باش ، ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ ، بکنج عزلت و خوانندش بر سیمرغ ، کبوتر گفت که چون داعیه صحبت نداشتی
در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق و تلطف مرا صید خود گردانیدی و
چون پای بند دام دوستی شدم سر رشته مواصلت چرا قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی
رباعی ساقی تو خم سبو بگشادی ، چون مست شدم جام ز کف بنهادی ، چون در ز دلی
بر خواستن داد آخر ، اول بمحبتم چرا سر دادی ، موش در جواب گفت که مرا در آن محل بتو احتیاج

و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی از آن با تمام دشمن تواند بود لاجرم گرد تلطف کردن با
او برآید و در اظهار آثار مودت کوشد تا آن ضرر بطرف شود پس از آن از صحبت او تجنب
نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از نفرت و استکبار بلکه مانند بچگان بهایم
که از برای شیر از پی مادران دوند و چون وقت فطام و ترک شیرخوردن رسد بی سابقه
وحشتی موانست مادران را دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما
چون فایده منقطع گشت با وجود که جنسیت باقیست ترک مواصلت بصواب اقربست
نظم هر که از و فایده می رسد٭ دیدن او راحت جان و دلست٭ وانکه از و فایده نتوان
گرفت٭ صحبت او ضرری عاجلست٭ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته
شده است و آوازه دشمنی موش و گربه بسمع همه کس رسیده و در طباع قرار یافته و بعد دوستی
که بضرورت جهت قضای حاجتی حادث کنند باشد بر آن چندان تکیه نتوان کرد و آن را
زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصلی باز رود
چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم بود و چون از آتش باز داری سرد گردد
بنوعی که بود و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیاده تر از گربه نیست و من خود
می دانم که ترا بمن اشتیاقی نیست الا برای آنکه بناشتا شربتی از خون من بیاشامی و نهاری
از گوشت من کنی و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و
مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بوده است مهر مادری٭ گربه گفت این سخنان از روی جد
میگویی یا آنکه هزل و مطایبه میکنی موش گفت این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم

که دوری من از تو بسلامت نزدیکتر است و می‌داند عاجز از نزدیکی و مقاومت دشمن غالب
بپرهیزد و اگر بخلاف این کند زخمی بوی رسد که بهیچ مرهم علاج پذیر نگردد بیت هر آنکه
که با مهتر ستیزد٭ چنان افتد که هرگز برنخیزد٭ حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از
تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و بعد از این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است
و بنای مخالصت بر تناسب روحانی و تعارف جنانی نهند بیت چون میان من و تو قرب
جانی باشد٭ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد٭ بر همین اختصار بباید نمود که اجتماع
محالست و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال است بیت چون عاقبت ز صحبت یاران
بریدنیست٭ پیوند با کسی نکند هر که عاقلست٭ برین سخن بر اعتبار اختصار کردند و وداع
نمودند و هر یک قدمی بمأوای خویش کردند اکنون خردمند روشن رای را ازین حکایت
فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نباید کرد و پس از حصول غرض
از مراعات جانب احتیاط غافل نباید شد سبحان الله موش عاجز ضعیف چون انواع
آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بر فقا بر حبل
تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلت وی از ورطه محنت
و بیم هلاک ایمن شد و بوقت مجال از امضای عهد پرهیز آمد و حزم و دوراندیشی بجای
آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست آن نکته دب را نمودار
عزایم خویش کرده اند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای رای خود سازند
هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بمزیت دوست کامی مقترن و متصل باشد و سعادت

عاجل وکرامت آجل بر روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **نظم**

هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد ٭ بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد
ز آب تجربه چون گرد فتنه بنشانند ٭ غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهند ٭ خلل برتبت جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا ٭ وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر ٭ بتقریری از وصمت عیب مبرا و بتوجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند واز هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متعذر باشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعهد و مصلحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت فتنه ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و دم ملایمت از روی مهر زند بدان التفات باید نمود یا نه برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از ابتدای آزمایش دوربین ٭ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ٭ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کلی متمسک بود لاجرم در کارها احتیاط تمام واجب داند

۲۱۷

و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیک شناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکترست و از مکامن مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطرها خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر بنظر بصیرت مشاهده نماید **بیت**

چو آزرده شد خصم ایمن مباش ٭ خراشیده را هست قصد خراش ٭ اگر اول آید بلطف و خوشی ٭ در آخر ببینی که محنت از وی کشی ٭

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد و آتش بلا در ساحت سینه افروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ٭ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ٭ و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت اِبْن مَدْیَن و فَنْزَه است که زینت جمالی و زیور کمالی دارد رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مملکت را بعمد مهندس حشمت از دایرهٔ فلک الافلاک گذرانیده و با مرغی که او را فنزه میگفتند انسی تمام داشت و آن مرغ بود با حسن و لطفی دلکشا و صورتی مطبوع و هیاتی زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **بیت** سخنهای زیبای رنگین خوش است

رخسره و تکلم به شیرین خوش است، کسی کو ازینها بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند
قضا را در کوشک شاه بیضه نهاده و بچه بیرون آورده ملک از غایت دلبستگی
فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه
او غایت جهد بجای آرند و همان روز شاه را پسری آمد انوار نجابت در ناصیه او تابان
و شعاع سعادت در جبین وی درخشان **نظم** مهی بر افق سپهر کمال طالع شد،
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال، خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی،
فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال، از ان نهال سرو تازه گشت گلشن ملک
چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال، هرچند که بچه قبره می نالید شاه زاده نیز نشو و
نمایی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن مرغک
بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشها رفتی و از میوهها که مردم آن را ندانستندی
و اگر دانستندی بدان نتوانستندی رسیدن دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را
دادی و دیگری بچه خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت
بخوردندی و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده
می رفت چنانکه در اندک مدتی خوب بر آمدند و قبره را بوسیله خدمت جاه و رفعت
زیاده می شد و ساعت بساعت قربت می افزود و یکچندی برین بگذشت و زمانه اوراق
سیاه و سفید لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود و بچه او در کنار شاه
زاده بر جست و بسر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتغال

آمد شاه زاده را بغوغا به خفت و حدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق
الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او را گرفت و گرد سر گردانید و چنان سخت بر زمین
زد که در حال هلاک شد چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس
تن پروان کند از هول آن واقعه غودار و فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن حال
آتش اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بعنان ماه و تیر رسانید
میگفت **بیت** وه که لعل روشنی در چشم عالم بین نماند، برگ عیش و شادکامی در دل غمگین نماند،
بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو خود افروخته و متاع
فراغت را بیغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری باید در سر دیواری آشیانه باید
ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داری و آنجا بتربیت بچه خود مشغول باید شد تا
اتابکی پسر پادشاه چه کار است و اگر بگوشه و توشه خود قانع بودی امروز بدین بلا
مبتلا نگشتی و ازین قصه غصه نکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران
در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف باشد
همیشه رخسار مروت را با سیب جفا خراشند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی و نا
انصافی انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان قدری دارد و نه سابقه
خدمت و ملازمت نفعی **بیت** برای خدمت انکه نشناسد حق خدمت، مکن اوقات خود
ضایع نه مزدی بود نه منت، عفو جرایم را که صفت ازادمردانست در مذهب ارباب اشتلم
ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی که سمت اهل جهل و کفرانست در طریق نخوت و کبر

جای انس و مباح پیوند از نسق آخر صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند
چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت بی‌غرض را از یاد بگذارند
چه سرمایه حاصل توان کرد بیت حیفست که در زمرهٔ مردانش بری نام آنرا که حق صحبت
یاران نشناسد و من با قومی درآمیخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را
حقیر شمرند و از طرف دیگران اندکی از سهو بسیار شناسند بیت عیب خود را هنر نمایند وگر
هنری هست تا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات خود
فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش از بی‌رحم ظالم کیش ستمکار نخواهم که مزاد و
همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابهٔ خود را بی سببی هلاک
کرد نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسم مهر و آزرم را بجوش آورم کینه کرم را
پس آنگه بی محابا بروی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند
و پروان نموده بر کنگرهٔ قصر نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست
که مرغ را بحیله در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او باشد بوی
رساند پس بزیر قصر آمد و در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از بن بالا
فرود آی که تو بجان ایمنی حالا صحبت را برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره
گفت ای ملک متابعت تو بر همگنان فرض است اما من مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده
بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید
شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت حضرت پادشاه نشاید تاخت و گمان آن بود

که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ توانم بود که در مروهٔ مروت
سعی نموده بدرجات صفا توانم رسید اکنون چون ذبح پسرم در حریم مینای سلطنت چون
قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این
همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض مت لبیک گویان احرام خدمت گرفتمی ولیکن
بیت مرغی که رمیده گردد از دام من بعد بدانه کی شود رام و دیگر حدیث صحیح
لا یُلْدَغُ المؤمنُ مِنْ جُحْرٍ مرّتین وارد است و مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار
نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود نظم نشنودی این مثل که ارباب عقل گویند
من جرّب المجرّب حلّت به الندامه و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم
ایمن نباید شد زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد
بود و اگر بمساعدت بخت از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید
و خاری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفلست
و طینت روزگار خاصیت مجازات متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید
و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از
ساغر ستمکاری جرعهٔ نوشد که بخمار جزا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال
ظلم و بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت بر ندارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت مگر ملک حکایت دانادل و دزدان نشنیده است
در رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که آن چه نوع بوده است

حکایت کفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال وافعالش باز هار مکارم اوصاف و محاسن عادات
پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا اورا دانادل کفتندی
واهالی آن شهر اورا دوست داشتندی بیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل٭ هم مونس
جان باشد و هم مرهم دل٭ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی دغدغه
و همی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بکمان آنکه با وی مال همراه است
قصد کشتن وی کردند دانادل کفت که از مال دنیا بغیر زاد راه حج با من چیزی دیگر همراه نیست
اکر غرض شما بدان بخدا رحاصل می شود هیچ مضایقه نیست آنرا بی دریغ از من بکیرید اما
بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک حرم توتیا
کشم بیت روم بکوی وی و سر براستان فکنم٭ غبار خاک رهش توتیای دیده کنم٭ دزدان
بی رحم بدان سخن التفات ناعوده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر بهر طرف می
نکریست چنانچه رسم مرد ماندکان باشد یاری و مددکاری میجست در بیدای پر وحشت
و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مکر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی
کلنکان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنکان درین بیابان بدست ستمکاران
کرفتار شده ام جز حضرت عالم الخفیات کس از حال من خبر ندارد و شما کینهٔ من ازین
جماعت بخواهید دزدان بخندید و کفتند چه نام داری کفت دانادل کفتند باری دل تو
از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و مرد که عقلی ندارد در کشتن وی زیاده وبالی

نخواهد بود دانادل کفت شعر سوف تری اذا انجلی الغبار٭ افرس تحتک ام حمار٭ در پیغا
نکتهٔ از مکافات بکوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما درمی آرم ولیکن
کروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یعقلون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر
دارند بیت اکر کوش دار دخدا وند هوش٭ از ینسان سخنها خوش اید بکوش٭ چندانکه
دانادل میکفت کوش بی هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و بانه
بصیرتشان مشاهدهٔ جلوات جمال حق نمی نمود اورا بکشتند و مالش ببردند و
چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول کشته بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودند که مکر کشندکان اورا بیابند آخر الامر بعد از مدتی مدید بیشتر اهل
شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندکان دانادل نیز دران جمع کوشهٔ
کرفته در اثنای آن فوجی کلنکان از هوا درآمده بالای سر دزدان فریاد میکردند
و بنوعی آواز می دادند که از شغب و فغان ایشان خلق از ادای اوراد و اذکار باز
می ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا بایار خود کفت همانا که خون دانا
دل می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در پهلوی ایشان بود این سخن بشنید و دیکر
را اعلام داد در ساعت بحاکم رسانیدند و ایشان باندک خطابی معترف شدند
و مکافات خون ناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند نظم که کرد در
همه عالم کمان ظلم بزه٭ که تیر لعنت جاوید بر نشانه نشد٭ که در زمانه بپای اعتبار طرح ستم
خیال بست که خود عبرت زمانه نشد٭ و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم

کرد که جراحت دندان زخم شاه زاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا
مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این صورت از من در وجود آمد
حالا حکم حاکم خرد اینست که بپیمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده برین مخادعت و فریب
بچاه نروم ع آن به که جدا نمایم از خدمت شاه ملک گفتا آنچه گفتی بصدق و صواب
مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بحکم البادی
اَظْلَم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات
که وجزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او
اقدام ننمودی و بهمین نقصان باصره او پسند کردی اکنون نه ترا گناهی متوجه است
و نه مارا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مخافت مکوش و بیا که من انتقام را
از معایب مردان می شمرم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست
رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای
من آنست که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن
نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جویی نکنیم، جز نیکویی و نیکخویی نکنیم
آنها که بجای ما همه بد کردند، ما با ایشان بجز نکویی نکنیم قبره گفت باز آمدن من
ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید
بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجویی زیادت واجب دانند
و اکرام و احسان به نسبت با ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر بود

و بران تقدیر احتراز لازم تر باشد بیت عزیز من چو آزردی کسی را، مراعاتش مکن
تا بتوانی، که هرچند خدمت از تو بیش بیند، همه را بیش گردد بدگمانی، ملک گفت
ای قبره این کلمات در کنار نهم بجای نیاوردی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تو
ست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کس نیست با کسان خود بد نیندیشد
و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا
سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر
بمثابه دوستان اند و برادران مانند رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان
و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشان دیگر
در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقاء ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش
یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا
بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا
و هجوم آفت جانب مرا نیکو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را ایثار تو کنم و در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیک بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان باید گذشت بی شبهه
خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار
دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد، وز بهر کسی از سر جان برخیزد
مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده شاه فرمود که باز نمای که چگونه بوده است

حکایت گفت آورده‌اند که زالی کهن‌سال فرسوده حال دختری مهستی نام داشت
در غایت حسن و کمال زیبایی بنوعی که ماه تابان از تابش رخسار درخشان او رشک می‌برد
و مهر جهان‌افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می‌نشست بیت
شیرین سخنی که هوش می‌برد ، دو نوش ز شکر فروش می‌برد ، نازی و هزار فتنه با او ،
چشمی و هزار کشته با او ، ناگاه چشم زخم دوران کار ناسازکار بنیان سرو گلعذار او را به
سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران دسته شد
و سمن تازه‌اش از تاب حرارت بی‌آب و سنبل پرشکن از تف محرق بی‌تاب گشت
پیرزن کو دختر بگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چو ابر نوبهاری میگفت ای
جان مادر جان من فدای تو باد و سر این شکسته که شده محنت مانند خاک پای تو من
خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدای سازم هر سحرگاه با ناله و آه
گفتی خدایا این جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن
نظم از عمر من آنچه هست برجای ، بستان و بعمر او در افزای ، گرچه شده‌ام چو موی از غم ،
یک موی مباد از سرش کم ، القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد
روز و شب در دعا و زاری می‌کوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می‌بخشید قضا را
ماده گاوی از آن پیرزن از صحرای چرا باز آمد و بمطبخ رفت و ببوی دیگ با سر در دیگ
کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست و همچنان سر در دیگ
از مطبخ بدر آمد و چون چشم نمی‌دید بحیرت از این گوشه بدان گوشه می‌رفت و جولان می‌کرد

۲۲۲

پیرزن در وقت باز آمدن گاو از صحرا و بمطبخ رفتن در خانه نبود و از این حال وقوف نداشت
چون بخانه در آمد گاو را بدان شکل دید و تمیز نکرد که گاو است تصور کرد که ملک الموت است
که جهت قبض روح مهستی آمده ترسید و نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم
ملک الموت من نه مهستی‌ام ، من یکی پیر زال محنتی‌ام ، گر تو خواهی که جانش بستانی ،
اندر آن خانه است تا دانی ، گر ترا مهستی است اندر کار ، اینک او را ببر مرا بگذار ، بی بلا
نازنین نمود او را ، چون بلا دید در سپرد او را ، تا بدانی که نیست در خطری ، هیچکس را ز خود
عزیزتری ، و من امروز از همه علایق مجرد شده‌ام و از همه خلایق منقطع گشته‌ام و از خلعت
تو چندان توشه برداشته‌ام که راحلهٔ بار من بدان گران بار شده تحمل باری دیگر ندارد
ترسم که تن ضعیفست این بار [illegible] و کدام جانور را طاقت آن تواند بود که جگرگوشهٔ
او را با آتش بیداد کباب کرده و میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنایی دیدهٔ او را
در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش بردارند و چون من از فرزند ارجمند که نور
دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود براندیشم دریای تأسف در موج آمده کشتی شکیبایی را
بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار
بسوزد بیت اندر جهان منم که محیط غمم مرا ، پایان بدید نیست چه پایان کنارمم ، گفتم بصبر
ساحل دریا شود پدید ، اکنون شکست کشتی صبر و قرارمم ، و با این همه بجان ایمن نیستم و بنیت
تواضع فریفته شدن از روش خردمندان دور می‌نماید لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد
المشرقین میخوانم بیت وصلی که در ملال باشد ، هجران به از آن وصال باشد ، ملک گفت

انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب بودی
ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان عدل مبین حکم بینه
و حکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شد چنین مکافات امر میفرماید پس
موجب وحشت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات
و مونس ساعات من تو بودی و چون سر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری
اقتضای آن کرد که بدو بیاروی کشی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
و موانست وی عمری برفاهیت گذرانیدیم اکنون که چشم زخم نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
دوستی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفت اما مسرت گفت و کجنبی صدا و ندای تو باقیست و
اگر تو نیز سبیل مفارقت مسپری کی حال من چنان شود که بقیت عمر معتکف بیت الاحزان بایدم شد
و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل تو همان مثل مطرب است با شاه قیرم برسید که
بچه سؤال بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت بس
خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب صبر بیرون بردی و عنان تمالک
از دست شکیب بدر کردی بیت از خوشگوی تو در لحن و آواز ندید این چنگ پشت
ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بنغمات دلاویز و دستانهای
نشاط انگیزش خوش وقت بودی و این مطرب غلامی داشت قابل زیرک و تربیتش می فرمود
و در ساز زدن و نواز زدن تعلیمهای مشفقانه میداد تا باندک زمانی کار از خواجه بگذرانید
و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور درهم

و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت
بیت کردی بترانه دلاویز باز از نشاط و عیش را تیز چون گوشه عود ساز کردی ناهید
دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت او التفات نمود تا حدی که
ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح
خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ
بزم عشرت میفرمودی عرق حسد در دل خواجه بحرکت آمد غلام را بکشت و خبر بپادشاه
رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون موقف سیاست حاضرش گردانیدند سلطان از روی
هیبت با وی عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بر وقت بود که در
صحبت از ساز زدن تو و دیگری در خلوت از نواز زدن غلام چه چیز ترا برین داشت
که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی هم این ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب
را درین قول سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کردم که یک نیمه نشاط پادشاه را
باطل کردم اما اکنون پادشاه می اندیشد تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را
خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود
که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق
می نوازی نزدیک شد که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گرداند و سینه رنجوریم
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر پای از مفارقت بضرورت

دست خواهد داد باری حالا در مجر اختیاری مکوشی و دامن جمعیت از دست مده بیت
خود مکن بیگانگی با ریج پیدائی که چرخ ۰ آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد ۰
قطعه گفت خشم در نهان خانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی اند و چون
کسی را اطلاع بران ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی
از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در محاوی مخزونات
خاطر امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد به یکدیگر را شاه عدل و گواه
راستند بیت حدیث سر دل دل داند و بس ۰ زبان و لب در آن محرم نباشد ۰ و
زبان تو درآنچه میگوید با احوال تو نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه
ع صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست ۰ ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم
و از مهیب سیاست تو نیک با خبرم و هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یکنفس
از ضرب سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله باشم که طبیب با او میگفت داروی چشم ترا
بتو نسبت بیشترست از داروی درد شکم ملک گفت که آن چه نوع بوده است حکایت
قطعه گفت مردی بنزد طبیب آمد از درد شکم بی قرار گشته بر زمین میغلطید و از
صعوبت الم زار زاری نالید و دوامی طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت ۰
طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از
تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نماید از وی پرسید که امروز
چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان خورده ام و بیان غذا که مشابه انگشت بود تنور

معده را تافتم طبیب بلا زمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد بیارید تا چشم
این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برآورد بیت کای خر چه محل هزل و بازیست ۰
وقت اجلست و جان کدازیست ۰ ای طبیب سخریت برطرف نه و استهزا بکذار که من از
درد شکم می نالم و تو جهت دارو در چشم میکشی داروی چشم را با درد شکم چه مناسبت است
طبیب گفت معالجه ام که چشمت روشن شود تا سفید از سیاه فرق تواند کرد تا دیگر نان
سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم مهم ترست و غرض از ایراد این مثل آنست که
تا ملک تصور نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز
نکنم بیت بحمد الله که درد انگبین چنانم ۰ که خیر از شر جدا کردن توانم ۰ ملک گفت میان
دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میشود و امکان ندارد که راه
مخاصمت از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و اما هرکه بنور عقل
آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب می کوشد و
چندانکه تواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه
بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت درو مندرجست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند
مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن بیت خشم بزر خور که حلاوت در وست ۰ غصه مخور
زانکه شقاوت در وست ۰ شعشعهٔ بحر حرارز دلست ۰ قاعدهٔ بحر فرو خوردنست ۰ سینه
دریا نشود پر غبار ۰ گرچه دباران کندش سنگسار ۰ قطعه گفت این مثل مشهورست
که من تهاون بالشر وقع بالخیر هرکه کار دشوار را آسان گیرد در مضرت افتد و این

کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمری در
نظارهٔ حقّه بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرّج بوالعجبیهای
دهر حقّه باز در باخته مرآینه از ذخایر تجربها استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب
کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شهریار
اختیار و شهزادهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامکاری برشتهٔ
سطوت جبّاری دیبهٔ آزرم و وفا در ای دوزد و انجا که شیر انتقام شهریاران دم غضب
بر زمین زند روباه بادی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از
خوی پلنگ هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را با دشمن قوی
بهیچ وجه مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برا[ی] دشمن خود درین باب مثلی ایراد
کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است ان **حکایت** گفت آورده اند که
در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همّت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز
و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای بااعتلایش سر رفعت از
آشیانهٔ طاوس رنگین سپهر گذرانیده عدل کاملش حمایت ملک داری را انتظام تمام
ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **نظم**
خسرو تاج بخت تخت نشان • بر سر تاج و تخت گنج فشان • در جهانگیری و جهانبانی •
جم وقت و سکندر ثانی • یکی از ارکان دولت را خوش نشسته در ضمیر پدید آمده روی از
سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را ترغیب داده در مقام محاربه و محا

۲۲۵ آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سریرت خویش از سودای
خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دل پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای
کامکاری و برتری دارد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه
نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند
دعوت هر کجا سرگردانی بود بجانب خود جذب میفرمود و پراکندهٔ چندی را گرد کرد القصه
چون پادشاه دید که نوشداری ملایمت مزاج کثیف آن مخالف را که از منهج اعتدال
حقیقی بکلّی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و
سنگ می مانیم خواه سنگ بر شیشه زن خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست
که بر ضمیر شاه روشن کرده که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ
پای دار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم و هرچند که ملک در مقام ملاطفت
است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد امّا در مذهب
اهل خرد دفع زهر ارباب حقد و حسد بقبول نیّت و طلب صلح اصحاب عداوت و انکار
ممنوع **بیت** ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی • که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن •
ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت روا نباشد و عظمته که از وهم زاید دوستی قدیم و یاری
و حقوق محبت را نسیا منسیا نتوان کرد و مودت مستقیم را باید که شایبهٔ بر طرف نهادن

وسر رشتهٔ عهد وپیمان دوستداری بجوی وی خدشه از دست دادن طریق
ارباب تحقیق نیست نظم وفا وعهد تو این بود من ندانستم ، نوید مهر تو کین بود من ندانستم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی ، دل تو سخت چنین بود من ندانستم ، آخر صفت وفاداری
در سگی که از همه جانوران حقیرتر ودر منزلت خسیس‌تر است یافت می‌شود وتو چرا از
عرصهٔ بیوفایی قدم باز پس نمی‌کشی وپیمانی که در محبت ومودت بسته به پایان نمی‌رسانی
ع وفا وعهد نکو باشد ار بیاموزی ، فنزه گفت من چگونه بنیاد عهد نهم واز جانبین ارکان
سواداری منهدم است وآثار حسن عهد بکلی منعدم وامکان ندارد که ملک موجبات
وحشت را فرو گذارد واز ترصد مکافات اعراض نماید وحالا چون بزور وقوت
بر من دست نمی‌تواند یافت میخواهد که مرا بمکر وحیله در قبضهٔ انتقام کشد وبنا بر سید
از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد که ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند
وچون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گویی وعذرخواهی ندهند ومثل کینه‌ها در سینه‌ها
چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکرده اند اما چندانکه جنوی شرارهٔ آتش
بوی رسد افروخته گردد کینه نیز اگرچه حالی اثری ازو پیدا نشود اما در درون سینه متمکن است
وچون اندک شرارهٔ غضبی بوی رسد مشتعل شود وفروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد
ودود انتقام که از آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته وبسیار دیده‌ها را تر گردانیده
وممکن نیست که تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون دل وسینه باقی باشد از مضرت شعلهٔ نار خشم
ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر وخشک بسوزد ، ملک گفت عجب حالیست که تو دیرین

ایب بیک طرف افتاده وجانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بیامن الفت مبدل گردد وبعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت بدید آید فنزه
گفت اگر کسی تواند کرد ودر مراعات جانب لطفی بجای آورد ودر طلب رضا وفراغ دوستان
سعی نماید ودر وصول منافع بدیشان ودفع مضار ومکاره از ایشان همه نفسی وخاطر مصروف
واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد وهم کینه جوی را صفایی
حاصل آید وهم دل خائف بنسیم امن مروّح شود ومن از آن عاجزترم که ازین ابواب
آنچه اصل حقد را زایل گرداند وطریق الفت وموافقت زیادت نماید توانم اندیشید
یا بر خاطر تو ام گذرانید واگر با نجدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس وخوف خواهم بود
وهر ساعت بنازکی مرگی مشاهده خواهم کرد پس مجانبت ومباعدت از مراجعت اولی بود
ملک گفت هیچکس در نفع وضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد واز
اندک وبسیار وخرد وبزرگ آنچه در وجود جز بتقدیر ازلی وسابقهٔ حکم لم یزلی نمی
تواند بود وچنانکه دست مخلوق از ایجاد واحیا قاصرست افنا واماتت نیز از جهت
ی سعی در وعمل بپسر من وجزای تو بقضای ربانی ومشیت یزدانی نفاذ یافته است
ایشان در میانه اجرای حکم سببی بیش نبودند ما را بقضا دیدی آسمان مواخذت نمای
بمقدرات الهی سرزنش مکن وبقضا راضی شو بیت بجز رضا بقضای خدا نمی‌شاید
بغیر صبر بوقت بلا نمی‌شاید ، فنزه گفت عجز آفریدگان از قضای آفریدگار ظاهرست
ودر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه واضح ومصور که انواع خیر وشر واصناف

نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خدا عز و جل ذکره نافذ میگردد و بجهد
و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر آن صورت نه بندد لا رادّ لقضائه و لا مُعقّبَ
لحکمه بیت کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد ٭ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ٭
و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند که هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط
را مُهمَل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند
اسباب را رعایت باید نمود و اِتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود بیت
سنتی بنهاد و اسباب و طرق ٭ طالبان را زیر این نیلی تتق ٭ ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک
عزل آن مسبب ظن مبر ٭ با سببها از مسبب غافلی ٭ سوی این روپوشها زان مایلی ٭ و بنگر اِعقِل
و توکل مؤیّد این قول است ع با توکل زانوی اشتر ببند ٭ ملک گفت ملخص این مقالات
همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومند صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم
و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی شود بیت
تو ملولی ز ما و ما مشتاق ٭ دل بدل ره بود چه حالست این ٭ فنزه گفت اشتیاق تو در آن است
که دل خود را بکشتن من شاد می ... و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل
پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می نماید و احتراز
از آن عین صواب می بیند و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد
چه اگر قوت و استطاعت یابم جز بهلاک قرة العین پادشاه راضی نشوم و می دانم که شاه
نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر حسیت زدگان کسی

۲۲۷

وقوف باید که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت تلخ تجرع کرده تا عیان
آسوده ازین حال غافلی و نازپرورد کان محنت نادیده از پیرایهٔ درد عاطل
بیت ای تو خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ٭ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ٭
بچشم خود می بینم که هرگاه که ملک را از بینایی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خویش
براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاجها روی خواهد نمود
و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل فرقت
مناسب تر است از وصلت و دوری لایق تر از قرب و حضوری ع صحبت چو چنین است
جدایی خوشتر ٭ ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان تواند
نمود و از سر حقد و آن بر تواند خاست و مردانند و خردمندیکانه بر آن قدرت
دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و در هیچ وقت
صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار نشان آن یافت نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار
بد کرداران را باعزاز تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدین برهان
است که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب شکورا
و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم موافق می یابم و از سَورتِ خشم و حدت غضب
خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام
و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر است بیت گر عظیمست
از فرو دستان گناه ٭ از بزرگان عفو کردن اعظم است ٭ فنزه گفت این همه سخن اما من

کند کارم و مُجرم همیشه ترسان بود و مَثَل من مَثَل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد
و اگر او بقوت طبع بیباکی کند و بشب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد امّا چاره نیست
ازانکه آن ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند بنوعی که بر خاک نرم رفتن نیز متعذّر باشد
و نزدیکی من بحضرت ملک عین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون حکمت اجتناب من ازان
فرض عین است وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته‌اند سه تن از روش حکمت
دورند و از منهاج دانش برطرف اول کسی که بر قوّت ذات خود اعتماد کند و هراینه کسی
که چنین باشد خود را در مهالک افکند و غفلت او سبب هلاک وی گردد دوم آنکه طعام
و شراب نه باندازه خورد تا چندان معده پر کند که از هضم آن عاجز آید و این کس بی‌شبهه دشمن
جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول او فریفته شود بی‌شک
انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان برانداز و برتاب ازان
سو عنان ملک گفت ای قبّره هرچند اندر ملاطفت دم میزنیم و راه درست نصیحتهای
دوستانه می‌نمایم تو همچنان بر مصرات خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده
و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نمی‌کند بی‌فایده است چنانچه نصیحت کردن زاهد
گرگ را قبّره گفت که آن چگونه بوده است حکایت ملک گفت آورده‌اند که مردی
زاهد نیکوسیرت که اوقات شریفش بعد از ادای فرایض و وظایف اوراد جز بموعظه
و نصیحت عباد مصروف نبودی روزی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص
و شره گشاده و دیده بر راه طلب نهاده همگی همت بران بسته که بی‌گناهی را بیازارد

۲۲۸ یا جانوری را بیجان کند جهت خشنودی نفس شوم بیت ستیزه‌کاری بیدادگر نگر که
بجهل رساند از پی یک سود صد زیان بکسی زاهد او را بدان حال دید و از
صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت
جبلّی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار که پیرامن گوسفندان مردم نگردی و
قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی خودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت
ستمگری بر نکال و عذاب آن جهان کشد بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد بند
بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سر افرازد مرش آخر زپا در اندازد
ازین مقوله سخنان میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم زاهد مبالغه از حد می‌برد
گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمهٔ میچرد ترسم که
فرصت فوت شود و ازان گوسفندان هیچ نتوانم برد و آنگاه حسرت فایده
نایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا پند می‌دهم تو همچنان بر سر
کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی‌شوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبّره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ
خردمند پند گرفته‌ام عاقل آنرا می‌شناسم که پیوسته در تحذّر گشاده دارد و آیینهٔ
تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر
راه گریز ایستاده‌ام و متعذری که کس را بمن دست نباشد بچشم کرده و بیش ازین توقف
کردن بر من حرامست و در حیرت و تردد کلمات راندن موجب ملالت و ملام چه

میدانم که ملک خون مرا حلال دارد وا بجد درشرع مروت محظورست مباح پندارد
و پس ازین اقامت من مکروه هست و بر وزحلت نمودن واجب ملک گفت ترا اینجا اسباب
معیشت آماده است ودرهای راحت وفراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر
اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد فنزه جواب داد
که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جانب که رود اغراض حاصل است
و بهر جا که توجه نماید برفقا و مصاحبان بزودی مواصل گردد اول آنکه از بدکرداری برطرف
بودن دوم کم نیکوکاری شعار خود ساختن سیوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم
مکارم اخلاق را ملازم بودن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن
وکسی که جامع این خصال باشد او را هیچ غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت
موانست مبدل سازند دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در منشا
خود میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد بیت
اگر ترا بوطن نیست کار دها بمراد ، اسیر خانهٔ عطلت مشو زبی هوسی ، سفر نمای که بی دوستی
نخواهی ماند ، بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ، ملک گفت رفتن تو تاکی خواهد بود
و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود فنزه گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن نتیجه ندارد و
معاودت من ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این سوال و جواب بحکایت عرب
و نانوا ملک گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابانی

بشهر بغداد در آمد دکان نانوایی دید که گردهای چون قمر از افق منبر طلوع کرده و
کاک با فروغ سماک قدم بر درزوهٔ دکان نهاده وحسن شعشعش بچهٔ حیرت بر رخ
آفتاب کشیده و سوز سنگ پخته جیب گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز
قرص گرم پنداری ، که خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون ، تنور نانوا نان
خلیل اسرار ماند ، که هر لحظه آید نان نانی همچو گل بیرون ، حاصل عرب بیچاره
که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان بدید جیبهٔ صبر چاک زد و پیش
نانوا آمد و گفت چند بستانی و مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس
بیکمن نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانکه توانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا
نان می آورد و عرب تر کرده میخورد تا بیش از نیم دینار بخورد و بچهار دانگ
رسید و از آن هم تجاوز شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدایی
که ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده است با من بگوی که تاکی نان خواهی
خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب در دجله میرود من
نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری
بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مایدهٔ وصال فایده
برداشتن محال میپندارم روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن
مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت را بنوعی بگسلانید که امیدی به اتصال

جز خیال محال نه و پس ازین مرکاه که شوق غالب خواهد شد احباب سعادت ملک
از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آینهٔ خیال خواهم دید بیت که وصال یار
نبود با خیالی هم خوشم خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات
حسرت از دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از
خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر از مکرها شنیدن گرفت و انواع عهد
و میثاق درمیان آورد فنزه گفت ای شاه جوان بخت وای زیبندهٔ تاج و تخت هرچند
بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری
و آن العهود بسوگندها و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ
خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش گیرم سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی‌گیرد
ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل فنزه بیرون نتوان کرد و
تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای فنزه دانستم
که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در
آینهٔ خیال نخواهد بود رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود باد سر زلف آرزو
تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه بی‌یا خوابی بود اما طمع
آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تذکار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار
شاهد نمایی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار عتاب از مرآت خاطر من که تیرهٔ غبار
ملال تیرگی پذیرفته بزدائی بیت زنهار سخنی یادگار خویشم گوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

فنزه گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می‌شود و در آن
زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده‌اند و هیچکس نتواند
شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده‌اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب
پردازند و در رعایت جانب حزم و احتیاط غایت جد بجای آرند اگر تدبیر موافق
تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارد و اگر قضیه برعکس گردد
ولی هم دوستان عذر پذیرند و هم طاعنان مجال طعن نمی‌یابند بیت حکیم گفت که تقدیرها نبست
بهیچ حال تو تدبیر را فرو مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شوی از کار
خویش برخوردار و گر مخالف آید داردت معذور کسی که دارد از انواع عقل استکمال
و دیگر بباید دانست که ضایع‌ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و عاقل‌ترین ملوک
آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم‌ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین
فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران‌ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی
نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را بهم دل راست نبود و چون شایبهٔ
در صحبت من و ملک پدید آمده ترک صحبت انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد و ز آب
دو دیده خاک گل باید کرد گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور درد سری بود بحل باید کرد

بدین کلمه سخن به پایان رسانید و از شرفهٔ ایوان بزیر آمده بجانب صحرا پرید
ملک انگشت تحیّر بدندان تحسّر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از دنیا سیر و هم
افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بکوشک نهاده می گفت بیت کجا گویم که با این
درد جانسوز ، طبیبم قصد جان ناتوان کرد ، بیان مهربانان چون توان گفت ، که یار من
چنین گفت و چنان کرد ، اینست داستان حذر از مکامن ارباب حقد و احتراز از
تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و
فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان آنست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان مهربانی دشمن را مرشد راه
نجات نداند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد
نکند و از آفت حیله و مخافت مکر ایمن نباشد رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ،
بشنو سخنی پاک تر از در ثمین ، از دشمن آزرده تغافل منمای ، و ز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست

دابشلیم از روی تعظیم
با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن
آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد مبین بود اگرچه در ملاطفت
مبالغه مینمودند از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن مشتعل شده
و تا رشحهٔ از منبع وصیت تو بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا
واثق دارم که بیان فرمایند داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تغمد
نمایند که چون پادشاهان از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت
واضح بینند بار دیگر ایشان را بنوازند و اعتماد بر ان طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان
بچه نوع نزدیک بود برهمن بید پای بمنطق دلکشای و عبارت جانفزای جواب داد که اگر ملوک
در عفو و مرحمت دربندند و از هر که اندک جرمی بینند بعقوبت او امر فرمایند نزدیکان را اعتماد
باقی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل
و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک
گفته است که اگر خلق بدانند که طبع ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هراینه جز جرم و خیانت
تحفه بدرگاه ما نیارند بیت مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم ، ما را چه لذتست بعفو گناه کار ،
همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ، دایم بدامکنه آرد باعتذار ، جمال حال سلاطین عالم را هیچ
پیرایه زیبا تر از عفو نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت
روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام سید انام علیه و آله افضل الصلوة والسلام
الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدان که قوت
آدمی را بنشانیدن خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بفرو نشاندن شربت ناخوشگوار غضب
معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور است و پر دلی ، با خشم اگر برآیی دانم که کاملی ،
و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در
هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت
ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی باشد تا کار سلطنت به

نشانهٔ جلال و جمال آراسته گرداند و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر
بود نه مخلصان از عنایت بی کرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت
نهند بیت داشتی قوم خویش را چنین • دایم اندر میان بیم و امید • و حکماء اسلام جزاهم الله
خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم
اخلاق تعلیم فرموده است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا
سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآنی را
قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این
حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها آیتی است مشتمل بر حقایق این معنی که ذکر
رفت و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیت را برین وجه فرود آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صحیفهٔ
دل محو گرداند و احسان آنکه با بدی که با دوست گناه کرده عذر آورده بلطف مراجعت
نماید و محصل آیت مبین که بناء کارها بر لطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسا
معتبر شناسد که در احادیث صحاح آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ
جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز
کسی را زیباتر ازین شکلی و خوبتر ازان هیاتی بنظر نیامده باشد و بندگی در قطعه
این معنی ذکر فرموده قطعه چو قدرت دادت ایزد کامکار • بعفو خویش بندش کن تا بنده گردد

که مجرم کشتهٔ افعال خویش است • چو بوی عفو یابد زنده گردد • اگر صد رنج بیند بیکی عفو
چو مهر و مشتری تابنده گردد • و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بعز
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت
بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت
و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بانواع
انتقامی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد ازان
پدید آید بیت بتندی سبک دست بردن بتیغ • بدندان گزد پشت دست دریغ
سرای کز تحمل بماند تهی • حرامش بود تاج و فرمان دهی • و دیگر پادشاه باید که در
مصالح ملک بهیچ چیز استغنا ننماید تا در وقایع دست زدن بر آن مددی توقع توان
داشت یکی عاقل صاحب تدبیر و دیگر دلیر با رای و تدبیر و گروهی که بجمال خرد و صلاح و
هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته بحق
گزاری و نصیحت و هواخواهی مودت از اقران ممیز گشته تربیت فرماید و حرمت
آنکه از هریک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و هر فرد را فراخور اهلیت
و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید و اگر در کسی
با وجود هنر عیبی یافت شود ازان هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و
گفته اند بیت یار بی عیب مجو تا نمانی بی یار • و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که
اگر کسی بمهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد ازان نیز احتراز باید نمود و اگرچه

این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب و هنر و کفایت می توان پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد و پس از تفهیم این حقایق و شناختن این دقایق بر پادشاه واجبست که بخود تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آورد چنانچه تیز و خطیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در اینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معاشر آن اعمال رعیت پرور است و آنکس رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دستش قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش از جریدۀ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت گمار، که معمار ملکست و پرهیزکار، بداندیش تست آن و خونخوار خلق، که نفع تو جوید در آزار خلق، ریاست بدست کسانی خطاست، که از دست ایشان دستها بر خداست، نکوکار پرور نبیند بدی، چو بد پروری خصم خون خودی، و دیگر آنست که این صورت بر ضمایر عمال تصویر یافت که پادشاه ثمرۀ کردار نیکوکاران بخوبترین وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب میداند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و تن آسانی نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که آن چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام

روی از دنیا بگردانید و پشت بر تعلقات بی حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود، و ز بدی اجتناب میفرمود، یاران با وی مخاصمت بر دست گرفتند و مباحثۀ مودی بجدال و نزاع آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم چون از صحبت ما اعراض نمی نمایی در عادت و سیرت ما موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز در تعب و زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِیبَکَ مِنَ الدُّنْیَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادۀ حیات بدوست محترز نمی باید شد تا فرمان کُلُوا وَاشْرَبُوا کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نتوان کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکدم امروز خوش باشیم در خلوت، که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را، شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و بازنیامد و مرد عاقل بر فردا اعتماد نتواند پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشۀ راه را شاید بیت آن طلب امروز بهر توشه، کز پی فردات بود توشه، و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعۀ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری

برآن در قیامت برداری ع زرع یومك حصاد غدك بیت بکوش امروز تا تخمی بپاشی
که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت ورزی را نورزی در آن خرمن ببینم ارزن ارزی
مرد عاقل باید که همت بر اجر و ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات
تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاوید نهد و این معنی بترك تعلقات عالم غدار
و سرای فانی میسر می‌شود بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو بس
کشیده اند قصور امروز که قوت حاضر و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت
رانید و از ثمرات تن درستی جهت بیماری ذخیره بر دارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد
بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید بزرگ کفته است امروز توانید و ندانید فردا بدانید و نتوانید یا حَسْرَتَا عَلَى مَا
فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللهِ بیت چون توانستم ندانستم چه سود چون که دانستم توانستم نبود
راحت دنیا چو روشنایی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی نهایه با فواید نعمتش
الفت نباید گرفت و از شداید ملتش اندوه نباید خورد حاصل سخن آنست که دل بدوستی کلبهٔ
عنا و تعب کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال
کیاست خارج می‌افتد فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی را
ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود کنند ای فرزند امر بترك نعمتهای دنیا نسیم میابی و می
کن اری که از آن فایده گیریم و از لذات او بهره واری یابیم و نکتهٔ کُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَا كُمْ
گواه این مدعاست فرزند گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی

حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ
مال سبب حسن مآل و عقاب و نکال مردم میشود اگر سعادت دو جهانی بجویید این سخن
خوش در گوش کنارید و برای طعمهٔ لذیذ که لذت آن بیش چندان نیست که از لب تا بکام ابطال
جانداری روا مدارید و بدانچه بی آزار رعایا بدست آید قانع شوید و از آن مقداری که بقای
جُثَّه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و غفلت از مزموم است
مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در احوال ناپسندیده موجب
عذابست و اگر مرا بدین نوع تکالیف مُعَذَّب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترك صحبت کرده متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج عزلت در بروی خویشتن دو بندم
یاران فرزند او را بانبساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم
شدند و در مقام اعتذار و استغفار در آمدند و فرزند باندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی
یافت که گوشه نشینان آن دیار در بوتهٔ همت از باطن او کردندی و کوم دوان بادیهٔ مهاجرت
استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی باندک فرصتی آوازهٔ زهد و کرامات او در نواحی
آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و تعبد وی بحوالی آن دیار رسید و نزدیك منزل
فرزند بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که گوییا
نسیمی از باغ ارم بدانجا وزیده بود که از رشك طراوت آن مرغزارهای حبکی روی در نقاب خفا
کشیدندی و مدد شمالِ النفاس راحت افزایش دل پژمرده را حیات بخشیدی بیت فضای جانفزایش جان
فزودی هوای جد گشایش دلگشودی دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی

و در روی وحوش و سباع جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام
انجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شیری در غایت لطف به
صولت بیت نعرهٔ چون خروش رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتش بار مجموع ساکنان آن بیشه
در قید متابعت او بودند و در پناه حشمت و حرم حرمت او روزگار گذرانیدندی و اسم
کامجوی بود و بدین نام آوازه باطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشوده در اثنای کلام حکایت فرمدر
میان آمد چندانکه کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بجان و دل جویای صحبت او شد بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال در درون دیده
جایش دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فرمدر از حد تجاوز نموده کسی بطلب وی
فرستاد و او نیز فرمان شهنشاهی نفاذ فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط
تعظیم و احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت
و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرمدر را در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران
و در معرفت کمالات و حقایق کنجی دید گوهر افشان با دیگریش در طریق کارسازی و حکم
بردانی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حالش بر محک قبول تمام عیار
آمد ع زریکه پاک بود ز امتحان چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و
موانست فرموده پس از چند روز خلوتی کرده با وی گفت ای فرمدر مملکت ما بسطی دارد و
اعمال و مهمات او بسیار است و جز زهد و عفت تو مسامع جلال نرسیده بود و من نادیده

دوستر داشتمت و اکنون که تراد دیدم نظر بخبر را جح آمد و سماع از عیان قاصر است بیت
شنیده ام که در آفاق بیست ثانی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو
اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملکی و مالی بتو تفویض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته
در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و عاطفت ما از اقران و اخوان بگذ
از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی فرمدر در جواب گفت که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار نمایند
و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند
و او در ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط آن بواجبی بیرون نتواند آمد و بال
آن مهم بسلطان راجع گردد و و ... فرمانهای او بنوابت عاید شود و غرض از این
سخن آنست که من اعمال سلطانی را کارهم و براد و ثوفی و در آن تجربه ندارم و تر پادشاه ذو
شوکت و سلطان عالی رتبت خدام از وحوش و سباع بی کرانند که بعضی از ایشان بقوت
و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند
اگر درین باب التفات و عنایت در شان آنها ارزانی فرمایند دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت
مهمات فارغ گردانند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و از منع آن چه
سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا او کرها مباشرت این مهم در گردن
اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و گر نه آن مایی فرمدر گفت کار سلطان مناسب دو کس
باشد یکی زیرکی بخت یاری که بمبالغه و آزار غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش

برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که برخواری کشیدن خوی کرده باشد
و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد در دنیا بود و کسی
با او در مقام مخاصمت و عداوت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت
اندیشم و نه طبع خسیس که بار منت کشم بیت بخدایی که آفرین کردست عاقلان را بجز تدبیر رای
که نیرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بیک خواری ملک را از سر این اندیشه بر پای بخاست
و مرا از تحمل بار منت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ را بسوزن قناعت
بر دوخته‌ام و متاع بی اعتبار آز بر بنیان بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر بار ملک
مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طشت عسل
نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که روزی یکی
از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری گذشت درویشی حلواگری را
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف
از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوایی برسم تبرک طاس عسل که ساخته پیش درویش
نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بشیرینیها عاشق‌ترند جمع شدند چنانچه هر چند که کسی بدفع
ایشان قیام نماید منفع نشوند ع مگس جای نخواهد مگر دکان حلوایی چون هجوم مگس از حد گذشت
بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس نشسته بودند بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که
در میانه طاس بودند پایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پر و پایشان بعسل
آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعره‌های مستانه

زد و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی
گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمی‌داریم تو نیز آنچه از معنی درین حال بر تو جلوه شد
از ما دریغ مدار ع بگشای لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان
طالبان او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و
این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت‌خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند
فقیران قانع که باندک لقمه از مایدهٔ دنیا خرسند شده اند و آنها که در درون طاس اند اهل
حرص و آزند که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد
رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل
بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می‌پرند و بآشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
باز میگردند و آنها که درمیان اند هر چند که حرکت بیشتر نمایند فروتر روند و در مضیق ثم
رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد بیت
چرا بیت لقمه باید چشیدن که زان پس این همه خواری کشیدن بجو رستگی گرای بیک نعمت
نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بر وبال امثال این عسل
دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرحاد روح فرا رسد سلوک راه آخرت
بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گویند کردی
روانه کالمحی گفت که اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از
راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان را

بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا او را عزّ استقامت خواهد بود و در عقبی
بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزبه گفت در اعمال سلطانی اگر شرایط سرانجام یابد
رایحهٔ نجات آخرت نتواند شنید فامّا در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد
و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه که کسی بتقرب سلطان سر افرازد
هم دوستان تیغ مخاصمت در روی او کشند و هم دشمنان از جان او نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه
که اجتماع بر عداوت او متفق کردند البتّه ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و اگرچه
پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را
در مهلکهٔ وهم میفکن که حسن عقیدت حجاب بد سگالی دشمنان تمامست بیک گوشمال داده
مکاید ایشان بسته گردانم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانم بیت چه غم ز حیلهٔ دشمن چو
دوست جانب ماست فرزبه گفت اگر غرض ملک ازین تربیت و تقویت احسانیست که در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت حضرت ملک و انصاف و معدلت بی کرانه آن لایقتر که بگذارد تا
درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده و از مضرت حسد اعادی
دوست و دشمن برکرانه می باشم و مقرّر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغت و صحت بهتر از
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و مشغولی دل و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی
هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک
شده اتمام مهمات بر ذمت اهتمام باید گرفت فرزبه گفت اگر حال برین منوالست و ابای من نتیجه
نمی دهد مرا امانی ده که چون زیردستان بابید یافتن منزلت من و زبردستان اندیم

دوام تربیت خود بقصد من برخیزند ملک بگفتهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمّل
و تفکّر واجب داند و در قصد من و کید حاسدان شرایط احتیاط هرچه تمامتر بجای آرد نظم
۲۲۷ بهر تهمت نمی باید زما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن
شیر با او وثیقتی کرده و بپیمانی ببسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی
اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی
نبودی و اسرار جز برو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بیفزودی و زیادت شدی
و قربت و مکانت او نزدیک شیر میفزودی تا حدّی که مخالطت بنهایت
رسید و مخالصت بغایت انجامید نه فرزبه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه
کامجوی یکدم بی مواصلت او آرام داشتی امّا این حال بنزدیکان شیر گران آمد
و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او
پیمان متابعت بستند روزها در تدبیر تغیّر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ
دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی
منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف
مایل نیست دربارهٔ او متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب خیانتی که ازو ظاهر
شده دربارهٔ وی متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و
استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست
آوریم پس یکی با پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید

و در حجرهٔ نزد پنهان کرد روز دیگر علی الصباح امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند
و اشراف و اعیان بدرگاه ملک حاضر شدند و نزد به جهت تدارک مهمی کلی بطریقی رفته
غیر انتظار آمدن او می کشید و چون بسخن کفایت و حتم گزاری و درایت او حرفی
بر زبان نمی راند بیت ورد زبان و مونس جانست نام یار، یکدم نمی رود که مکرر نمی شود،
وقت چاشت ملک رسید و حدت جوع سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد
هر چند که گوشت و طعمهٔ خاصه طلب کردند نیافتند شیر بغایت در غضب شد و در آن
محل نزد به غایب بود و خصمان حاضر چو دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب
بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکی از
ایشان گفت چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم هر چه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کار مجوی متنبه شد
گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند
و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بیت کسانی حق نعمت پاس
حق گزارند، که حال از پادشه پنهان ندارند، بیار تا چه شنیدهٔ و بگوی تا چه دیدهٔ
آن مفسد نمام و غماز در فساد تمام جواب داد که هم چنان باز نمودند که نزد به آن
آن گوشت را سوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطهٔ در افکند و گفت
این مرا باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله
سازی کرده گفت در این کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد

بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بیک
وقتی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمد گفت همچنین است و وقوف بر سرائر
و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نبندد و هر چه در خیانت او در افواه خاص و عام
و خرد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کار مجوی را دین محل عنان اختیار از دست
بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او بچه چیز استدلال میکنند
یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت در ملک در میان این بیشه خبر غدر و مکر او
منتشر شده اگر او غدار باشد هرگز از این ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت
خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان در افسانه در کشود و گفت
جمعی از امنا بعضی وقت از وی چیزها می رسانیدند و من بر تصدیق آن تردد داشتم
تا اکنون که این فصل می شنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری
گفت خدیعت و مکر او پیش از اینها بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه
گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت خواهد کشید و از وی خطائی عظیم و گناهی جسیم
ظاهر شود دیگری گفت که عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ
صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت اندر حال
او بر صفحهٔ مقال هر قوم نشده است بیت خرقه بپوشی من از غایت دین داری نیست،
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم، دیگری از در معقولگوئی در آمده گفت این یار پاکیزه
روزگار مشقتی در این مدتها می نالید و تقبل اعمال ملک را در ظاهر بلا و محنت می شمرد

وبا این همه اگر خیانت او ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که
او بدین محقق که وظیفه چاشت ملک برده چشم سیّه کردن توان دانست که در مهمات کلّی
چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران در تصرف نموده **بیت**
صیاد که بر نگذرد از گنجشکی ٭ دانی چکند چو کبک و تیهو بیند ٭ و چون امرا میدان
وقاحت خالی یافته هر کسی بر کوی بچوگان آوردند و در ساحت دل کامجوی عنان
تردد و شبهت بر انگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و اثبات خیانت او برتافتند
دمی چند از هر گونه حشو و بارز بر دفتر ضمیر ملک ثبت مینمودند یکی از ایشان گفت
اگر این سخن راست بیرون آمد نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق
ناشناسی خواهد بود و سر آمد درین جرات بر ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و
حشمت شاهی را برطرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن در آمده گفت
ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم أَیُحِبُّ أَحَدُکُم أَن
یَأکُلَ لَحمَ أَخِیهِ مَیتاً دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قصه خیانت غیر
واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل وی را بجویند گرد
اشتباه از راه حقیقت مندفع شود اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنان ظاهر گردد
و کاینهای مردم مؤدّی بیقین شود و اگر در کاشانه وی نباشد تهمتی صریح بود و بر اصحاب
استغفار لازم باشد آن زمان از فرمه بجل باید طلبید دیگری گفت اگر احتیاط خواهد شد
تعجیل باید کرد که جاسوسان او درینجا حاضراند و ساعت بساعت خبر بوی میرسانند و در تدارک
این

این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس یکی از ندیمهای خاص ملک
گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه باید و از تفحص این واقعه چه
حاصل اگر جرم آن خاین بدین ظاهر گردد او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بوالعجبی نماید بنوعی که ممکنان با آنکه بیقین باشند بشک افتند **بیت**
بید را بجنباند رایش چنین ٭ که شک را برآرد برنگ یقین ٭ القصه درین حال که شیر
گرسنه و خشم آلود بود ازین غط چندان بگفتند که کراهیتی از فریه بر دل او راه یافت
و بمضمون مَن یَسمَع یَخَلْ انواع اندیشها بر خیال او گذشته باحضار فریه مثال داد بیچاره
از مکاید اعدا بی خبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود و بر
این حال اطلاع نداشت گستاخ وار [illegible]یق معهود پیش کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشتی که
دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک آرند
مطبخی نیز از اهل بیعت بود گفت این گوشت خبر ندادم و هیچ نزد شیر طایفه از امنا
فرستاد تا گوشت را در منزل فریه بطلبند و چون خود پنهان کرده بودند در حال برداشته
نزد شیر آوردند فریه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند مدتها بود تا رفته تدبیر آن می
اندیشیدند تا محل یافتند و بر ساختند فریه با خود گفت **بیت** آفتاب طربم بر سر دیوار رسید ٭
سالها بود که از روز چنین ترسیدم ٭ و از جمله وزرا یکی بود تا آن ساعت غیبت ناگفته
و خود را از جمله عدول نموده و چنان قلم نموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد
تا بر تغیر و تطیر حُمَی وقوف نیابد در آن دخل نکند و لاف دوستی فریه می زد و در باب حمایت او

مبالغه می نمود بعد از وقوع این صورت پیش رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک
زلّت این نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت بدشعار ظاهر گشت اکنون صلاح ملک در
آنست که هرچند زودتر حکم سیاست فرماید چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک
گناه کاران دیگر از فضیحت نترسند و دلیر گردند ع سیاست ار نبود کارها خلل یابد
شیر پیروز ناشغال را باز داشتند و باندیشه در درد راز فرو شد سیه گوش از خلاص
ملک بود آغاز کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب از کسب پرتو آن نور افشانی نماید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره بیفروزد شگفت دارم که کار این غدّار
و خیانت این نابکار چگونه بروی پوشیده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله
انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی شنیع او را از سیاست شاهی
در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و
سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که
سخن تو چیست جواب داد که حکما فرموده اند که مَن حَسُنَت سیاسَتُه دامَت
رِیاسَتُه نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام
بر نکشد نیز فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و بر تخت تمکن بنیاد بی داد را زیر و زبر
نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت بیت آیین سیاست ار بر افتد
بنیاد امان ز پا در افتد ، و هر که صلاح ملک جوید بر گنه کار سیاست باید می راند
هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بل ان الثقات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت

عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید و
جام جهان نمای عقل را آیینه دوربین ساخته و بر ملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه
آب نصفت را طالب گشته بیت از معدلت شامل او رفته ستم ، صد منزل از آن سوی
به بیابان عدم ، و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید
کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده بیت
مادر گیتی نزاده مجوی اوصاف فی صفات ، دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ، این
پسر را آرزوی مشاهده حرم که عبارت است از محل استیناس اِنّ اوّلَ بیتٍ وُضِعَ
لِلنّاسِ بدید آمده و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانه
وَمَن دَخَلَه کانَ آمِنًا ایذا و پیرد دلش صد ور نموده صدای داعی وَاَذِّن فِی النّاسِ را
لبیک زده عزیمت احرام حریم کعبه مصمم گردانید بیت امید طواف حرم کوی تو افکند
در وادی غم طایفه بی سر و پا را ، لبیک زنان بعرفات سر کویت ، صد قافله جان منتظر
آواز درا را ، چون انجناب پیرو دستی ری یافت از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
در کشتیهایی که در وسعت فلک در جنب عظمت بزرگی از آن حقیر نمودی و صحن سپهر
در برابر یک ورق از آن سفاین رقعه مختصر بودی سوار شد مرکبان بی پای آب
پیمای را روان ساخته در خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته
عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه در برج آبی کرده منزل ،

روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسید
ولوازم ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی روضه مقدسه حضرت جنت حضرت
سلطان تخت گاه رسالت وخاقان بارگاه عز وجلالت بیت آن شهسوار کرم عنان
بلند سیر ۰ که ندیم چرخ دوال رکاب اوست ۰ صلی الله علی محمد المختار وآله الاطهار
وصحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه مؤید ومستسعد گشت بیت
ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی ۰ بنده بخاک این آرزو مشکل تا زبر مشکلی
واز انجا با محمل عراق بجانب بغداد متوجه شد ملک بغداد از حال شاه زاده خبر
یافته بطریق استقبال بیرون امد وقواعد اکرام واجلال بروجهی که لایق بود رعایت
نموده در نزول وعلوفه لایق وضیافات ومنزل شایسته موافق وچند روزی استدعای
توقف فرمود چون از رنج راه برآسودند وعزم معاودت با وطن جزم کردند شاهزاده
از سلطان بغداد عذر بسیار خواست وخدمتها ورعایتهای اورا بتحفهای شکرگزاری
وسپاس داری مقابله نمود برسم هدیه ونیک کنیزی چینی بحرم وی فرستاد وخود
رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نمود وسلطان بغداد بعد از ادای رسم مشایعت
وقاعده وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر [illegible]
بر لوح وجود نقشی نکشیده بود ودیده مصور کرکرت بر عنایی ودلربایی او در جریده
خیال شکلی ندیده وبکمند زلف فتنه انگیز دل عالمی در زنجیر کشیده وماه جهان تاب از
من لعل عالی خود پیش چهره اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان کشمه ابرو برطاق

فراموشی نهاده وداعیه زهد گوشه نشینانرا بگوشه چشم نیم مست بباد باده نوشی
بر داده نظم رخش عشاق را شمع شبستان ۰ لبش نقل شراب می پرستان ۰ قدش
نخل بلند راست بینان ۰ خم زلفش حریم شب نشینان ۰ شکر از رشک نطقش مانده در تنگ
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ۰ ملک بعد ما ازخرامیدن آن سرو آزاد پای در گل
بماند واز چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده مست ومدهوش گشت بیت
دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ۰ بالا این ز برای دل تنگم چه بلا شد ۰ چندانکه سلطان
با دل از دست رفته کوشش کرد بجایی نرسید وهرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت سلطان باکنیزک طرح معاشرت افکنده
یکبارگی از تحفه ادکی رعیت وتیمار کاری مملکت دست باز گرفت وهرگاه که باید تماشا
بلهو وطرب مشغول شده به پرسش مهمات مظلومان نرسید وگوش بر نغمات
عود وچنگ نهاده ناله حزین هر دلتنگ نشنود اندک زمانی ولایت هرج ومرج بنیاد
آیین وفتنه وآشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب واضطرار انجامید بیت
هر پادشه که روی بلهو وطرب نهد ۰ بنیاد کوهست رتبه اش که سقوط
میزان که برج اختر لهو وطرب بود ۰ در روی رسد بخت وسیارکان هبوط ۰ چند
روز برین حال برامد ارکان دولت واعیان حضرت از بی پروایی ملک بتنگ آمده
حال شهر وولایت را مضطرب دیدند بجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان
وصاحب دلان آوردند واز بواطن درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعا می نموده

جهت اصلاح حال سلطان و تن رها نیز فرمودند سهام دعای بی غرضان بهدف
اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی گفت بیت ای شاه چه
گویی چو پرسند از تو ٭ جایی که بترسی و نترسند از تو ٭ این چه کار است که بر دست
گرفته و دست از مهمات مظلومان هشته نزدیک شد که کار از دست برود و
دولت از پای در آید برخیز و با سر مهم خود رو ورنه سر رفته که بینی همه از خودبینی
شاه از هیبت این واقعه از خواب برجهید و بیدار شد غسلی بر آورد و زبان باعتذار
و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول گشت فرمود که دیگر آن کنیزک بخلوت
در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده جمال او قرار نگرفتی
ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن حکم فرمود کنیزک دو سه روزی
صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت
با رویی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در
نافه مشک ناب بو درهم گشته بود بیت ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ٭ ز مرغوله شکن بشکن
گشته دسته ٭ ز مستی نرگس جادوش در خواب ٭ ز سودا سنبل هندوش در تاب ٭
بار دیگر بمشاهده جمال او هوش بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را
بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد ٭ بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد
چند روز دیگر فریفته جمال و شیفته زلف و خال او شد بعشرت گذرانید دیگر
باره منهیان عالم غیب بإشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمده

۲۴۲

گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلاد منهدم گردد
کار مرا امید سامانی نی حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت
ببارگاه در آمده او را بیرون برده بقتل رساند حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید
که این محبوبه ملک است شاید پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم
دست من بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت
اندوهگین شد چون از صومعه بار بخلوت آمد آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطر
شد باز خود را ملامت کرد و دید که دلایل عقلی تسکین داد شبی جهت دفع ملال از باده زلال
تدریج نوش کرد و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش کرد خیال یار دلفریب
او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تعللا
گفت که اگر امشب او را حاضر نکنی ترا سیاست فرمایم هر چند که حاجب مقدمات عذر
ترتیب نمود و تمهید کرد بجایی نرسید و هیبت سلطان مشاهده نموده خود را در
معرض تلف می دید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط
نهاده اسباب عیش آماده شد القصه شاه سه نوبت بکشتن او حکم کرد و حاجب
ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست
که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بسعی دیگری نتوان کرد ع
بدست دیگری بر ناید این کار ٭ هر که را بکشتن کنیزک امر فرمایم هر آینه ملاحظه کرده
در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را بخود متعرض می بود و می خواست که از

روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده
در دجله می نگریست وکنیزکرا از دور دید که بحسن شبیه جمال سلطان را شاهد میکرد شاه
از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقتست و با خود گفت که اگر
چه خون بیگناهی بگردن خود میکنم اما صد هزار دل که از بی پروایی غرق خون شده
درمان می پذیرد هرچند که این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ دل آزردگان
رعیت زیاده از آن است پس بکنیزک گفت که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی چون
نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افتاد و تاسف بسیار اظهار کرد چنان
فرا نمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و
بتعزیت قیام نموده شرایط کلی دران باب اقامت نمود وبرای صلاح ملک جانانهٔ
خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل
برای آن آوردم تا ملک بداند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهترست که با شخصی
خاص موانست نمودن و بیک تن که مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزدیکتر
که هزار کس را مهجور ساختن شیر را باین دمدمه آتش غضب بر افروخت و نزدیک زن به
پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریه چون بی گناه بود وگفته اند هر کرا
دست کوتاه بود زبانش دراز بود ع بی گناهان دلیر می باشند جواب درشت باز فرستاد
وسخنهای عنف آمیز آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده
بکشتن فریه حکم مطلق کرد خبر بمادر شیر رسید دانست که پسرش تعجیل کرده است

وجانب حلم وبردباری را هشته وصبر وسکون را بخفت وشتاب بدل کرده با خود
اندیشید که زود تر بپایین رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهایی باید داد
چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بروی تسلط یافته هرچه
خواهد فرماید بیت غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست
نخست کس را نزد جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف نمای تا من با شیر سخن گویم
وخود نزد پسر آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریه مثال دادهٔ گناه او چه بوده
وکدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز گفت مادرش گفت ای پسر خود را
در بادیهٔ حسرت سرگردان مساز واز مشرب عفو واحسان بی بهره مباش واهل
دانش گفته اند که هشت چیز بازبسته است اول حسرت زن بشوهر دوم
عزت فرزند به پدر سوم دانش شاگرد باستاد چهارم قوت سپاه بلشکر پنجم کرامت
زاهد بتقوی ششم ایمنی رعیت بشاه هفتم نظام امور پادشاه بعدل هشتم دوام عمل
بعقل وحزم وعمده درین باب دو چیزست یکی شناختن اتباع وحشم و مرتبهٔ ایشان
بمنزل خود شان فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم تهمت داشتن
ایشان درباب یکدیگر چه مقربان درگاه سلطان را با هم دیگر نزاعی قایم است که جز بفنا
وهلاک رقیب نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد وغمازی آن
دربارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان وارکان دولت اعتماد نباشد جهت آنکه هرگاه که
خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد وخیانتی را در لباس امانت جلوه توانند داد

وبی یقین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان در ساحل نجات با ایمنی و
سلامت کن رانند **بیت** بی گنه دل شکسته در زندان ٭ مجرم از دور خرم و خندان ٭
و لا شک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل دست باز گیرند و غایبان از
خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف آید و مواد خلل درکار
ملک راه یابد و مضرتها که برین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس
افزون **نظم** منه گوش بر قول اهل غرض ٭ کزیشان رسد ملک و دین را شکست ٭
غرض جوی اگر از تو شد سربلند ٭ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ٭ وگر با حسودان شدی همرکاب
عنان بزرگی بدادی ز دست ٭ شیر گفت من بقول کس در حق وزیر حکم نکردم تا خیانت او ظاهر
نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغییر مزاج از شاهان بی یقینی صادق خصوصا
با مقربان درگاه روا نیست و این صورت خیانت او که ظاهر شده هنوز حقیقت آن در حجاب
شبهتست و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این
مقدار گناه که بوزیر منسوب میسازند در رضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری
او را نصب العین خاطر ساختی تا این قدر تقصیر که در زیر این دولتخانه ازو صادر شده از لوح ضمیر
محو شدی و سخن بی هنران نا آزموده دربارهٔ هنرمندان کافی مسموع نگشتی **بیت** بی هنران صد
حیل آرند پیش ٭ تا نرود کار هنرمند پیش ٭ ای نور تو عقل در اندیشه و رای عالم آرای باید در
هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکمی عادل و تمیزی کامل باید شناخت که شرف
جوهر آدمی بصفای خرد ارجمندست **ع** عقلست که بنیاد شرف محکم ازوست ٭ وزیر بدولت تو

بمحل بلند و درجهٔ رفیع رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا می گفتی
و در خلوتها وبرا عن مشاورت ارزانی میداشتی اکنون محقق لازم است که بنای که بدست
خود برافراشته در هدم قواعد آن نکوشی خود را وا از شماتت اعدا و شادکامی حاسدان
نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده
و احتیاط و استفسار بر وجه کلی بجای آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا
از مثوب تهمت دور گردی و این گناه که بوی نسبت میکنند ازان حقیرترست که ما تدارک او
خردمندی ذیل امینی و عصمت خود را بگیرد و عنان آن آلوده گرداند و بنادرات امثال این
محقرات رتبت ادراک خود را ملوث سازد و من میدانم که حرص و شره او را مغلوب نتوانند
ساخت و آز و آرزو مرکب میل او در ساحت بینش و دانش او نیارند تاخت و درین
مدت که وزیر ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازین نیز بدین صفت موصوف
و معروف می شد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در همه افواه افتاده بود و باسماع
همه رسیده **ع** بیهوده سخن بدین درازی نبود ٭ و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در
منزل وزیر نهاده باشند و این معنی را موجب کین کاوان و حسد حاسدان بسیار دیدم چه
از حسودان کس بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه
آن خواجهٔ بی دولت ظالم از کشتن خود امر نمود شیر درخواست بیان این حال از مادر نمود
حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت بس صالح و
متقی روزها بوادی روزه باقدام ریاضت میبرید و شبها مناهج عبادت را بتهجد

و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل اهل وفا ، هر چه بجز حق همه را سوختی ،
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و پیوسته بر بامش خفته و تبرک
نمودندی و جبین بر روی آستانش نهادندی و همسایهٔ حسود ازین جهتها بران نیک مرد حسد بردی
و انواع فضیحتها در حق وی بپیوستی اما سر تیر فکر که از کمان حسد بر جانب وی انداختی
سپر صلاح و درع ورع و تقوی آن آزاده کردی تا آن حسود ازین معامله نیک به تنگ
آمد و بغایت درماند غلامی خرید و دربارهٔ او مواجب الطاف و لوازم اعطاف
بتقدیم می رسانید و شرایط اشفاق و اهتمام با وی بعمل می آورد بارها گفتی که ترا از جهت
مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار
گران بیرون آری و خاطر پراکندهٔ مرا از ان فارغ سازی چون مدتی برین بگذشت
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز در مباشرت
مهم موعود و ارتکاب شغل مقصود تقاضای خواجه نمود و گفت که درین مدت انواع عنایت
و التفات و نوازش و مرحمت ارباب کان خواجه بدین بندهٔ بیمقدار رسیده و باصناف عاطفت
اختصاص یافته میخواهم که در مقابلهٔ آن نوازش و مرحمت و دلداری شرط خدمت و
جانسپاری بتقدیم رسانم ع نقد روان خویش نثار تو میکنم ، خواجه چون دید که
غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت
و گفت که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی
نکبتی رسانم هر چند که حیله انگیخته ام و چاره ساخته تیر تدبیر من بر هدف مراد نیامده

و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله می کشد و زندگانی بر دل من منغص میسازد و
من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مدت
جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و برون روی تا
چون بامدادان مرا آنجا کشته بینند بی آنکه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او
در معرض تلف افتد و ناموس نیک مردی و صلاح وی در هم شکند و اعتقاد مردم
در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر عموم مردمان
معنی این بیت در حق او راست آید **بیت** زاهد از حد می برد یا رب بر افکن پرده را
تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ، غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره
این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل
ترا از جانب او فارغ سازم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است و شاید که تو بر او
دست نیابی و بدین زودی کشتن وی میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت
نمانده برخیز و این خدمت بجای آور و مرا از خود خشنود گردان و این خط
آزادی بتو تسلیم کنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر کند بتو بدهم تا ازین
شهر بروی و بولایتی دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند
که تو کرده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از جملهٔ اموات
شدی ترا از کشتن او چه لذت و از نکبت او چه خبر **بیت** چون نباشم در ان
گلستان لاله گو مرو یا گل مروی ، چون برفتم از چمن شمشاد گو مرکز مباش ، چندانکه

از این نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و غلام چون رضای خواجه در آن
دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش که تنگ عرصهٔ وجود بود هم آنجا
بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ زر بر داشته روی باصفهان نهاد و در آن دار
الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام نیک مرد کشته
یافتند و آن عزیز محسود بیگناه را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا
کشتن حسود مرحوم بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و
سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما در بند و زندان محبوس بود
قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان
خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس
او رسید غلام گفت ستمی بر آن بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه
از من صادر شده و آن مرد صالح ازین معنی بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و
خواجه تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت و ببغداد آمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمود آن مسلمان خلاص یافت و آن حسود بی سود هدف تیر لعنت شد و آن مرد
متورع بیگناه این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ یکی از فضلاست بزبان حال ادا می‌نمود **قطعه**

در باب من ز روی حسد بدگمان و ناسپاس ❁ دمها زدند و کورهٔ فتن بر تافتند ❁
و اندر شب ظلام بسعی گمان مکر ❁ موی غرض بناوک حیلت شکافتند ❁
رغماً لانفهم همه نیکی بمن رسید ❁ و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ❁

و این مثل بدان آوردم تا ملک را معلوم شود که از اهل حسد چه نوع کارها می‌آید
و بعد ما که انسان با یکدیگر درین مقام نتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان
در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و آن
خدمتگاران تو آنها که در منزلت از وی بکمترند و پیشتر بیشتر ازین آب روی داشتند
اگر در بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری انگیزند در نیت اکنون
تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی
فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست
کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت حال معلوم شود و این فرصت از
دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ
عمل خود ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن
او تعذری ندارد **بیت** میتوان کشت زنده را لیکن ❁ کشته را باز زنده نتوان کرد ❁
شیر سخن مادر بنیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض
مبرا و موعظتی است بر نیت نیکخواهی مجملا سیاست در توقف داشته نیز بود تا
فرزبه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و
اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو بر دما بنبود بد دیگر از اقوال خصمان و
حاسدان است دیگر باره بر سر مهم خود رو و ازین گفت و شنید که واقع شده متألم و
متاذی مباش فرزبه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر حال من انداخته آنچه از عاطفت

سلاطین آید بظهور می‌رساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که
چارهٔ اندیشم و حیله‌ای سازم که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال
دیانت خود متمسکم و به برائت دامن خود وثوقی تمام دارم لیکن هرچند که احتیاط
بیشتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که صلاح
کار و مصلحت روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود از طعن
حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد کامجوی گفت بچه وجه تفحص
توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فربه گفت که جماعتی که ادعا کرده‌اند حاضر باید کرد
و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که فربه با آنکه سالهاست که ترک گوشت خوردن
کرده او را بدین تخصیص کردن و کسانی که بی گوشت [illegible] ندارند فرو گذاشتن چه معنی
داشت و اگر علاّم ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز
خواهند نمود و اگر ستیزه‌روی کنند بتهدید و سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف
توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب کتمان از رخسارهٔ
این قصه بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم ظاهر شود
بیت هر راز که در پردهٔ شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد
کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم و نیز بوعدهٔ عفو
و ملاطفت چه عفو در باب کسی که بتعصب و حسد در حق محرم و امین من غدر کرده
مبذول نتوان داشت فربه گفت هر عفو که از کمال استیلای قدرت ارزانی دارند

مد هرست کنند انما العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم
از جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بی‌کران و شکرگذاری
آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت بکینه کار چون شیری قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز کامجوی چون سخن وزیر بشنید و آثار صدق و صفا
و تدبیر نیکو و رای صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید بهر یک از آن طایفه
را که گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بسر حد افراط رسانید و وعده فرمود که اگر حقیقت حال باز نمایند
صفحات جرایم ایشان بآب عفو و صفح شسته کرده و با وجود آن بتشریف و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند تأکید فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند
و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب
امانت و دیانت فربه از زیر ابر شک و تهمت بیرون آمد و غبار ریب از بینش دیدهٔ
بینی مرتفع شد مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و رجوع از آن ممکن نیست
اما ترا درین باب نکته افتاد که بدان عبرت باید گرفت و گوش استماع بسعایت هیچ
خاین نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده
نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی اگرچه موجز
و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک بتدریج بجایی رسد که تدارک آن در
حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون همه

چشمهای مختصرست که بمدد دیگر آبها بدان مرتبه می رسد که عبور بران جز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد انرا تاویل باید
کرد و راه سخن دیگران باید بست تا خاتمت کار بفساد نانجامد کامجوی گفت
این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
نادرمن گفت ای ملک انکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت
طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی گفت که تفصیل
این سخن مجمل را باز نمای مادرشیر گفت حکما بر اوراق صحایف ثبت کرده اند که از
مصاحبت هشت گروه احتراز نمودن لازم است و با هشت صنف همنشینی و
مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت که از ایشان احتراز باید کرد اول آنست
که حق نعمت منعم نشناسد بلکه کفران و ناسپاسی کند دوم انکه بی موجبی خشم گیرد و غضب
او بر حلم غالب باشد سوم انکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق
خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم انکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنرا در نظر او
سهل نماید پنجم انکه راه دروغ و خیانت برخود گشاده دارد و از راستی و
امانت کناره گیرد ششم انکه در ابواب شهوت ارخای عنان نفس کند و هوا و
هوس را مقصد و مقصود شمارد هفتم انکه بقلت حیا و بیادبی و شوخ چشمی ببرد
هشتم انکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیق و تبینی اهل خرد را متهم
سازد اما آن هشت که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید دانست

اول کسی است که شکر احسان و ادای حقوق برخود لازم داند دوم انکه عقد محبت
و عهد مودت او بحوادث دوران و انقلاب آوان گسیخته نشود سوم انکه تعظیم
ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات
باشد چهارم انکه از عنف و تجبر و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم انکه در حال
خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم انکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد
طامعان بمقدار مقدور سعی نماید و باذیال شرع و صلاح تمسک نموده از طریق
ادب تجاوز نکند هفتم انکه نصیحت از کسانی که دانند متنصح میشوند دریغ ندارد
هشتم انکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
تجنب نماید هر که با این جماعت مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد
و از طوایف ثمانیه اولی که مذکور گشت محترز و معرض باشد ببرکت صحبت
این طایفه اخلاق ردیه ازو زایل شود و مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک
گردد چه سرکه با آن حدت و ترشی که دارد چون با صحبت انگبین درامیزد از
مرارت حموضت خود باز رسته رنگ اعتدال پیدا کند و موجب ازالت چندین
علت شود بیت چو سرکه ترش چه باشی بانگبین آمیز ، که دافع مرض و راحت روان گردی ،
چو سایه باش ملازم بپیش اهل هنر ، که آفتاب صفت شهره جهان گردی ، چون شیر مواقع
انتقام و مبادی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از آن بتمهید
قواعد شکرگزاری و سنت داری گفت ای ملکه زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو

بیت راه تاریک کشته روشن شد ۞ کار دشوار ما نیز آسان کشت ۞ و امینی کافی و کاردانی
کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و می بحال مرید از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد
ازین دانم که با مرید چه نوع سلوک باید کرد و در ردّ و قبولِ سخنان بچه سان دخل باید نمود
پس اعتماد او بر امانت وزیر بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را
پیش خواند و گفت این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد شد و تیمار کار رها که
بر تو مشوش بود همچنان بر قرارست وزیر گفت اینجنس راست نیاید و بدین تلطفات
که از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محال دشمنان را در مجالِ ضمیر تمکّن
داشت رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداخته ۞ با دشمن خود تمام در ساخته ۞
کن با همه کس عشق چنین باخته ۞ هر کز حق هیچکس نشناخته ۞ کامجوی گفت از من
کدورات هیچ پیش خاطر نباید آورد در خدمت تو تقصیری نبوده و در عنایت ما قصوری
نخواهد بود قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر وزیر در جواب گفت ای ملک
این نوبت خلاص یافته از مضیق مکاید بفضای سلامت عاید شدم اما جهان از بدگوی
و حاسد خالی نیست و تا عنایت ملک نسبت با من باقی باشد حسد حسّاد بر قرار خواهد بود
و بدین مقدار که ملک سخن بعض اعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند
که جانب ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه و هر زمان دغدغهٔ بی اندازه در میان
آرند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز در گوش کرد و بزرق و شعبدهٔ غمّاز و نمّام التفات
نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ۞ هر بود مرد از تن جانی

و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن کردانم ملک فرمود
که بگوی وزیر گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده
ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر نواخت
داشت اما بدین تعجیل که در سیاست من فرمود بی آنکه تفحصی رود دخت نمود در یکبار مرا
پادشاهانه او بدگمان کشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بی کرانه نا امید شده چه سوابق
تربیت خود را بی فایده در حیز ابطال افکند و سوابق خدمت مرا در معرض تضییع آورد
و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندانی وقعی نداشت عقوبت عظیم روا داشت و باید
که پادشاه را سعتِ حوصله چندان باشد که جنایتِ بزرگ مشرب عفو او را تیره نکرداند چنانچه
پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلّی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او
پوشید کامجوی گفت تقریر کن که چه نوع بوده است حکایت گفت آورده اند که در
دار الیمن یمنْ پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین او با هر و لمعهٔ نور رحمت
بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر بیت شهی کاسمان در رهش کاه پای ۞
زمین وین وجود افشاندی نثار ۞ نشانندهٔ بزم کیسری دکی ۞ فریدون لکن شاه نرخنده پی ۞
روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزکار خود نمی دید بالضروره در کوشهٔ کاشانهٔ
خود نشسته کامی بر اضطرار کار خود بکریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزکار بخندیدی بیت
هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ۞ گاه میگریم چو شمع و که تبسم میکنم ۞ عافیت از قلت

مال وکثرت عیال و پریشانی احوال به تنک آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید
رسانید یا کردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین کردد روزی که شاه مهمانی
عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب اسپی وجامهٔ از بعض دوستان بعاریت
کرفته برنشست و بدرکاه پادشاه حاضر شد دربانان وحاجبان کمان بردند که شاه
با او در مقام عنایت است ومرکب ولباس بمنزلهٔ سلطان بوی داده اند کسی او را
منع نکرد و دلیر بپارکاه درآمد وبجایی لایق بایستاد شاه بزم شراب نشسته بود و
با مهمانان بانبساطی درپیوسته چون حاجب را دید آتش غضبش مشتعل شد جلاد
خشم را داعیهٔ سیاست بدید آمد باز تامل فرمود نخواست که مجلس عشرت را
منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشکوار باندوه ایذا آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو
کناه مسابقت جست وسخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده انکاشت ع تو باده نوش
کرم ورز والضمان علی وچون حاجب در بشرهٔ شاه نکریست طراوت وانبساط و
تازه رویی او را بمرتبهٔ یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست می‌زد و بهر شغلی قیام مینمود فرصت نیکو یافته طبق زرین
که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده
دانست که ضیق معاش و درماندکی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را ببرده پوشی
آن عیب امر فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جست وجوی نموده خلق را متهم میکردند
وداعیهٔ آن بود که برنج و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی را از نوابان پرسید که این

جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نمود شاه
کفت این جمع را بکذارید که طبق نزد ایشان نیست وانکس که برد وکفت باز نخواهد
داد وانکس که دیده غمازی نخواهد کرد حاجب بیرون آمد ویکسال به بهای آن طبق
معیشت کذرانید سال دیکر در همان وقت جشن خاص وبار عام بود باز حاجب خود را
درمیان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبید کفت مکر خرجی تمام شد حاجب روی
تضرع بر زمین نیاز نهاده کفت بیت کامکارا چشم بد از مال وجاهت دور باد
خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد انچه کردم بعد بود که مکر شاه بران مطلع شود یا
دیکری ببیند ومرا بسیاست رسانند که در محنت کرسنکی و تنک دستی و هم و غم عیال
از جان سیر آمده ام واکر عمل من در پرده خفا بماند قوت چند روزه از دولت ولی نعمت
مرا وعیالان مرا حاصل کردد حال من این بود که معروض نمودم ویقین میدانم که صدق
قول این بیچاره بر ضمیر منیر پوشیده نخواهد ماند ع اندرین دعوی کواه ما ضمیر پاک تست
پادشاه کفت راست میکویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و تفویض
همان مرتبهٔ سابق که داشت بدو فرمود وغرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه
باید که چون دریای مواج باشد تا بخس وخاشاک سعایت تیره نکردد و مرکز حلم
او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم آنرا در حرکت نیارد
بیت خس بغباری رود از جای خویش کوه ز دامن نکشد پای خویش شیر کفت سخن تو
راست ودرست است اما تلخ و درشت است ونوشدارو نصیحت باید که خوش طعم باشد

تا تنا ول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه مفید باشد
که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا میکند و بدان سبب از نعمت صحت محروم می ماند بیت
کسی که او بشکر چنده دل نتواند برد، جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی، فرزبه جواب داد که
دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن ملتمست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را
سبب استماع نتوان کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید و زینهار تا این حدیث
را بدلیری و بی ادبی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه
و فریاد خرسندی حاصل آید و بنالیدن و تظلّم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان
میگویند که تمامی آنچه در دل ملتمست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت یکسان بود
و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم آنکه خواستم که حاکم
این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن
تظلّم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را بطبیب عدالت باز نماید
کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو از این عرقاب عنایت کلی فرمودیم و خلاصی
دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی تواند بود
فرزبه گفت من بعض از شکر عواطف ملک نتوانم کرد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شاهی
بیرون نتوانم آمد و از این جمله عفو و مرحمت بعد از حکم سیاست و عقوبت بر همه نعمتها راجح است
پس اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم گردد و این نعمت سبب آرایش جان باشد بیت
بر جان و بدنم نظری کرده بلطف، جان شد رهین منت و دل شرمسار تست، و بیش ازین

وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او
می شناختم و آنچه حالا میگویم برای آنست که بر رأی ملک درین حادثه خطائی ثابت
میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم بلکه غرض کلی آنکه وهم است کردن کور
شد و آنکه در حکم سیاست تعجیل جایز ندارند که کرده از دست رفت و تدارک نپذیرد و ناکرده
میتوان کرد و مجال دارد اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت
مستمر و رسم قدیمیست و بسته کردن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محالی نماید
ع بی خار حسد نیست گل فضل و هنر، و بزرگی درین باب گفته است بیت از حسدش تا اهل
ادکوین بدی، زان بود کز من بدل دردی نشش، حاسدان هستند و ما را باک نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش، و از دعای حکما بر دوستان خود که محسود باشی همین نکته
بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ
فروغ ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب
آفتاب برنیاید همیشه باطل زهوق بوده و حق منصور و کلمة الله هی العلیا
بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بعیب بدگوی مرد پاکدامن معیوب
نشود بیت گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست، پیش ما آنست که او مرتبه زر بشکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد، سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند، و تو
بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما را اطلاع بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان
حاصل شده و بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرزبه گفت با این همه می ترسم که عیاذا بالله

خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید
که از چه باب دخل توانند کرد دمنه گفت که گویند در دل فلان وحشتی پیدا شده است
بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوت راه یافته بدان سبب که با او در
عنایت افزودی و امروز هم ازین حضرت آزرده است و هم بدگمان شده نه اعتماد
را شاید و نه در خدمت افزاید و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند دور نیست
که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن هست که ملوک ایمن نباشند از زمره
که جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده یا بمحل ابتلا گشته یا یکی از خصمای او که
در رتبت از وی کمتر بوده شاه او را بروی تقدم داشته کاملجوی گفت علاج این واقعه
چون توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست دمنه گفت سخن ایشان
درین ماده بغایت بی اصلست بجز نمایشی و صورتی ندارد پس از چنین حادثها
اعتقاد جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اعمالی که از جهت
خدمتکاری دریافته باشد کراهیتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گناه
وی گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند
و دیگر آنکه بی اعتباری آن طایفه بشناسد و بیش بر ترهات صاحب غرضان التفات
ننماید تا فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس که محسود است بیشتر معلوم
گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد
و از انتظار بلا و عقوبت فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم

در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ، شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه
تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جانبی دارد و با عمال مخدوم نقصان پذیرد
دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم
آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او
برود کاملجوی گفت که تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن
آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده
باز جمع شود و عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم
و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده
آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که
ملک مرا ایمن در داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد تا درین بیابان ایمن
و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا می رسانم **بیت**
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق ، بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار ، شیر فرمود که دل
قوی دار که از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن
سعایت آمیز درباره تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته
که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف مروت
و دیانتست آنرا منکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود

فرض عین میدانی پس بعنایت و مرحمت ما واثق باش که عقیدت ما درباب کفایت و راستی
و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم را مجال استماع نخواهد
بود فریبه گفت که با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازِ حسود
چو بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تربیت و تمشیتش تضاعف می پذیرفت
تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار عالی و ملکی گشت **بیت**
نهالش بدان گونه شد سربلند که از آسمان سایه بر تر فکند اینست داستان
ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت
در مقام رضا و ملاطفت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات
چه مقدار فواید درج کرده اند و هر که بتأیید آسمانی مخصوص و بسعادت جهانی
مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت بر کشف
رموز علما مصروف گرداند و از اطبّاء دار الشفاء طریقت مفرّح ممنّ داء حقیقت
التماس نماید تا ببرکت معالجات حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت
و نادانی برهد **نظم** داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی هر چند پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای عمل بطریق مکافات

دابشلیم از روی نیاز بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان
فریبه و کامجوی و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان
افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید
عقیدت بمردم امین کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در رجان
باطل و مغرور شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از سرحد حساب بیرون بود
اکنون بیان فرماید داستان کسی که از برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران
و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم
بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که باین حیوانات اقدام نماید
مگر جاهلی که میانهٔ نور و ظلمت و خیر و شر و فایده و غایله و نفع و ضرر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر
بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بنکتهٔ مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرّش بکحل
الجواهر توفیق ازلی منوّرست و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه
بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد **ع** مپسند بکس آنچه بخود نپسندی
و بباید دانست که هر کرداری را جزایی مقررست و البته جزا بصاحب عمل می رسد و بنای جزی
که واقع شود مغرور نباید شد که بفحوای إِنَّ اللهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ امهالست نه اهمال و سهو
و مهلت را مجالست و اندیشهٔ نا یافتن جزا و سزا خیال محالست هر تخمی که در مزرعهٔ

عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن برخورند پس هر کس که طلب نیکویی دارد باید که جز تخم
نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ۰ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ۰
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز ۰ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ۰ و اگر
کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده دارد و زرق و شعبده
خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدّی که مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد
او را در اقطار و آفاق منتشر کردند عاقبت نتیجهٔ افعال ناپسندیده از وی مصروف
نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان مثلا تخم حنظل
در زمین افکند و روی آن را بخاک پوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر
کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه
بدین حیله زراعت وی شکر نخواهد گشت و لاشک حنظل خواهد رست مثنوی
چون که بد کردی بترس ایمن مباش ۰ زانکه تخمست و برویاند خداش ۰ چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت از کرده های بد حیا ۰ داد حق مان از مکافات آگهی ۰ گفت ان عدتم به عدنا به ۰
و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرّ آیت کریمهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی
گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع
وین نیز بتوفیق تو اند بودن ۰ و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صید
شکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت
گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ ۰ بهم برشده شاخ در شاخ تنگ ۰ و در آن بیشه
شیری بود ماده و شیر بچه جنگ و پرخاش را آماده و فیل تنی که بهرام فلک چون گور
شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بتحت الثری فرار نمودی بیت
چو بنمودی بگاه خشم دندان ۰ شدی از هیبتش چون آب سندان ۰ دو چشمش چون دو کانون
پر آذر ۰ دهانش همچو غاری پر ز خنجر ۰ همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان
بخون جانوران بیالودی سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید
از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه
الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت کند بیت بترس از صحبت آنکس که روز
خلقی بیازارد ۰ با تش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ۰ درین فکر روزی بصحرا نهاد
در کنار بیشه موشی دید که بجدّ تمام بیخ درختی می برید و بدندان اره صفت اجزای
عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال با او میگفت ای ستمکار دل آزار
چرا بی سبب آزار بنیاد مرا زیر و زبر میسازی و رشته های جان مرا که عبارت از عروق
آبکش است بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم
میکنی آری بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ۰ بکیش اهل مروت بدی بدی باشد
موش بزاری او التفات ناموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان کشاده
از کمین بیرون جست و موش را بیکدم فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر بر

داشت که آزارنده جزا جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت
بد میکنی و نیک طمع میداری ، جز بد نبود سزای بدکرداری ، و درهمین حال که مار
از خوردن موش فارغ شد در سایهٔ درختی حلقه زد خارپشتی درآمد و دم مار
بدهن کرفته سر در خود کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضاش
بنوک خار خارپشت سوراخ شد جان بمالک دوزخ سپرد سیاه کوش از صفحهٔ اعتبار
رقمی دیگر مشاهده نمود چون مار سقط شد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزاء مار
که بغذا ایشان او موافق بود تناول نمود ماباقی سر در خفا کشید در میدان صحرا بر هیئات
کوئی بیفتاد سیاه کوش متربص حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی کرسنه بدانجا
رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود دران موضع دید دانست که با وجود حدت
خار از کل مقصود بوئی نتوان شنید و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس
خارپشتک را با پشت افکنده قطرهٔ چند از بول بر شکم او ریخت خارپشت تصور آنکه
قطرات باران است سر بیرون کرد روباه در حال بر جست و حلقش کرفت و سرش بر کند
و باقی اعضا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از و جز پوست و خار باقی نماند هنوز روباه را
فراغتی حاصل نشده که سکی چون کرک درنده از کوشهٔ درجهید و روباه را از هم بدرید
و بمقداری از کوشت وی جوع الکلب را تسکین داد و در کوشهٔ بخفت سیاه کوش
این اعجوبها را ملاحظه مینمود و تفکر در وادی مکافات و جزا میکرد و منتظر حالات
دیکر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید می بود که ناگاه پلنکی از کوشهٔ

بیشه بیرون دوید و تا سک را خبر شد به نیش جان شکاف دلش از سینه بیرون
کشید اتفاقا پلنک از کمین کاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان نهاده بر کیش
کرده در پی او بود چون پلنک را بسک خوردن مشغول دید خدنک دلدوز بجانب
وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت فلک کفتا خوشت
آن قبضه و دست ، زمین کفتا آفرین باد آن دست ، هنوز پلنک بتمامی از پای در نیامده
صیاد بسبک دستی پوست از سرش بر کشیدن آغاز کرده راه سواری مسلح بدان موضع رسید
و طمع در ان پوست پلنک کرد و صیاد مضایقه نموده بنیاد منجر بمخاصمه و مقاتله شد سوار
شمشیر جنبانیده سر صیاد ببرید و افتادن یکی بود پوست پلنک از زمین برداشته روی براه
نهاد هنوز صد کام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بسر غلطید و کردنش خورد کشت
سیاه کوش را این تجربها موجب مزید بینش کشت و بملازمت شیر آمده اجازهٔ رفتن از ان
بیشه طلبید شیر کفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مایدهٔ انعام
من بهرهٔ تمام می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت کردنت چه چیز تواند بود
سیاه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده
که در نهفتن آن بیم کداختن است و در کفتن خوف جان در باختن بیت حال دل خویش
از تو نهفتن مشکل ، و زبیم رقیب با تو کفتن مشکل ، و اکر ملک از عالم انصاف امان دهد و میثاقی
غلیظ که بران اعتماد تمام باشد در میان آرد صورت حال براستی و درستی معروض کردانم و حقیقت
آن بتمامی باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنی عهد و میثاق کرد و بسوکند مؤکد و مغلظ ساخت

سیاه گوش گفت می بینم که بخت ملک بر آنان مسکینان موفق گشت و عنان قدرتش باین آء
بیگناهان معطوف دلها بنیش جفای او ریش کشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت تو که ستم کنی ز ندامت بترس ، وز فزع روز قیامت بترس ع ومن بغایت ازین صورت
ترسان و ازین معنی هراسانم چون شیر همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده
گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه
گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن
ناله مظلوم نیارد بیت وجود تو پریشانی خلق از وست ، تو ادم پریشانی خلق دوست ،
من از بی نوایی بیم نمی نرزد ، غم بی نوایان مرا خسته کرد ، دوم آنکه مبادا شومی این
افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو
بر افروخت بسوزد تر و خشک ، شیر گفت تو شناخت فعل بد از کجا دانسته و چنین عمل نیک از کجا
آموخته سیاه گوش گفت که هر کرا اینجا گلی از خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد
جز محصول معذرت بر ندارد و هر که نهال [illegible] نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که دار مکافات
است بکوه تشبیه کرده اند هر چه از نیک و بد با او بگویی جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی
این جهان کوهست و فعل ما صدا ، باز آید سوی ما از وی صدا ، گرچه دیوار افکند سایه دراز ، باز گردد
سوی او آن سایه باز ، و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده کرده ام و صنعت
مکافات معاینه دیده ام پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهی که تحریر بود بتمامی باز گفت و بطریق مناصحت گفت ای ملک موش که بیخ [illegible] طمع داد

شده و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را بکشت در دام
حیله روباه افتاد و روباه که خون خارپشت ریخت بدم سگ گرسنه افتاد و سگ بواسطه
بیداد که با روباه کرد در شکنجه پنجه پلنگ هلاک گشت و پلنگ بسبب شامت آزار سگ هدف
تیر صیاد اجل شد و صیاد بسبب پوست از سر پلنگ برکشیدن و بی رحمی کردن مقتول سوار شد
و سوار بسبب خون ناحق ریختن صیاد دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل مرد چون مبنی بر
ضرر بود مضرت بوی لاحق گشت پس از بدی بخوف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا
لازم و واجب بیت نخستین نشان خرد آن بود ، که از بد همیشه هراسان بود ، شیر چنان
بنخوت قوت مغرور بود که سخن سیاه گوش افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور
می کرد و چندانکه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد سیاه گوش چون
که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صفحه پولاد و موعظتش
در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بخارا
شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلوده شد و در پی او روان گشت
و سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرده بود شیر او را بگذاشت و آهو بره دید که در
فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان
کرد آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن دو تو چه بر آید و از خوردن اینها چه سیر شود
و جگر ایشان مکن و دو دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا با آتش هجران جگر گوشه بریان مکن

آخر ترا نیز فرزند الله ارنان بر ماند پیش که با ایشان همین وقوع یابد که بفرزندان من میکنی ع با من آن
کن که اگر با تو رود پسندی قضا را شیر دو بچه بود که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور
باصره برای تماشای بقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو بچها کرده بود صیادی نیز
در بیشه بگرفتن شیر بچگان آمده و هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت مکن بتخم خاندان
خودی که بر خانه ما ناپسندی بدی آهو از پیش شیر برهید و فراق فرزندان نازنین کشیده سر
طرف مراسیم میدید ناگاه سیه گوش بدو رسیده کیفیت حال پرسید آهو درد دل گفت
سیه گوش دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت مرا که دلم از غم دلدار
بنالد از ناله زارش در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت
غم مخور که اندک فرصتی رنج را خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود
بریان شود بروغن خویش اما چون شیر باز به بیشه رفت و بچگان را بدان نوع در زمین
افکنده دید فریاد و نفیر بآسمان رسانیده گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت
شد حالتی بدید که تاب و توان برفت شیر بنوعی خروش و فغان و ناله میکرد که وحوش
آن بیشه از وحشت ناله زار او زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز
گریه او در ناله می آمدند در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا فشانده و
نکته مَنْ قَنِعَ شَبِعَ از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده
خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزد شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان
چیست شیر صورت حال باز گفت شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ کس

از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده بیت از دهر جفا
پیشه وفایی نتوان یافت وز گردش ایام صفایی نتوان یافت زخم دل مجروح به
جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت زمانی دل با خود دار
و گوش هوش را گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار
و آیین دنیای غدار با تو باز نمایم دریای باطن شیر بیک نفس زاهد شغال از جوش
و خروش ساکن شد و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح وی شد چون
دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر
ابتدایی را انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری
شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد اذا جاء اجلهم
لا یستأخرون ساعةً و لا یستقدمون در عقب هر سروری توقع شروری هست
و در اثر هر غمی شادی منتظر است در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و
جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف باید افکند بیت جان سپر کن چو گشت تیر قضا
یکسر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا بر بچگان من از کجا رسیده باشد
شغال گفت از تو با ایشان رسیده آنچه تیرانداز با تو کرد تو اضعاف آن با دیگران کرده
و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تَدِینُ تُدَانُ و قصه تو بسیار
ماننده است بقصه هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا بهیزم من فتاد شیر گفت
آن چه نوع بوده حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود

که هیزم درویشان بعنف و به بها کم خریدی و در زمستان بر توانگران طرح
کردی و بضعف آنچه قیمت عدل بودی بها بستدی هم هیزم کشان مسکین از دست
ظلم او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینه دلسوختگان
تو کباب ، کلبه محنت زدگان تو خراب ، روزی هیزم درویشی بزور بکشید
و نیمه بها بدان فقیر بی‌نوا بیش نداد درویش دست دعا بجانب آسمان برداشت
و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد بیت ای ظالم از دعای بدا ایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد ، درین محل صاحبدلی برسید و بران حال
واقف شد زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان
دریکین شب ، که هرچند ضعیف نالان‌تر قوی‌تر زخم پیکانش ، با بیچارگان که جز
درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک باریزند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را بآسیب
بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع
مخور این فرح که فردا بخمار خواهی آمد ، آن ستمگر بضعف از سخن آن عزیز برنجید
و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت
برو ای شیخ ازین بیش مده دردسرم ، که دو صد حرف من افسانه بیک جو نخرم ،
درویش روی ازوی برتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتش
در انبار هیزم آن ستمگر افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت تمام

بسوخت و آن بیدادگر از بستر نرم بخاکستر گرم بنشست قضا را بامدادان همان عزیز
گذری روز نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان می گوید
ندانم که این آتش از کجا بسرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز
سینه دلریشان بیت حذر کن ز سوز درونهای ریش ، که ریش درون عاقبت
سر کند ، ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که
ما کاشتیم بر بستر این خواهد داد بیت آنچه ما در حق مردم کاشتیم ، وقت حاصل رنج
آن بر داشتیم ، و این مثل بزبان آوردم تا بدانی که آنچه بر زندان تو رسیده در مکافات
آنست که با بیچارگان دیگر آن کرده و ایشان نیز مثل همین جزع و اضطراب کرده باشند که تو
میکنی و بانجز درت صبر پیش کرده باشند پس چنانچه دیگران بر نج تو صبر کرده اند تو نیز
بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بدلیل و برهان مؤکد کرده بر خاطر نشان تر
کن شغال گفت که عمر تو چند است گفت که چهل سال شغال گفت که درین مدت در ان قوت تو
از چه چیز بوده گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت که آن
جانوران که تو چند سال از گوشت ایشان غذا ساخته پدر و مادر و فرزند و یار و مصاحب
لاجرم شان بوده است و عزیزان ایشان بواسطه هلاک آنها که بدست تو بوده در
جزع و فزع و زاری بوده اند و اگر تو آن روز عاقبت آن اهلاک ایشان دیده بودی و از
خون ریختن آنها اجتناب کرده بودی درین وقت این واقعه هایله روی ننمودی
و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی بیت تو نا کرده بر خلق بخشایشی ،

کجا یابی از خویش آسایشی * چو دلها ز بیمت بنالد همی * که بر جان تو لعنت نهند همی

واگر همین سیرت را عادت خود خواهی ساخت در عقوبت عمرو بن لحی اول جفاکار و خون

خوار خواهی بود آماده باش که اینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند

بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و شفقت آراسته گردان و گرد

آزار هیچ جانور و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر

هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نبرد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف * چون

شیر این سخنان بشنید حقیقت حال برو منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن

بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات

جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد دم بدم قدم در راه فنا باید نهاد

و سفر دور دراز در پیش است هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار

و جفاکاری گرفته باندک قوتی که سبب قوت باشد قناعت کنم و از غم کم و بیش و فکر هست و نیست

بکلی درگذرم بیت هست و نیست هر چه باشد خوش دل باش * که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل * رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست *

بعد از آن از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندی

پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان سان اوقات میگذراند

قوت یکساله شغال بچند روز خوراک شیر می شود ملالت بروی غلبه کرد بار دیگر

پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغولست شیر گفت که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهده و

ریاضت را میان در بسته بیت زین بحر سرنگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را از آبخورد

جهان سرد کرده ایم * شغال گفت بچنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی

بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و حال آنکه من از خون ریختن

و آزار کردن تایب و نادم شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر

جانوران که ترا در آن حقی نیست می خوری و میوه این بیشه بقوت چند روزه تو وفا می کند

و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلق است نزد هلاک شوند و وبال آن در گردن تو باشد

و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچون حال آن خوک

شود که میوه بوزینه غصب کرد شیر گفت باز نمای کیفیت آن حکایت گفت آورده اند

که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس خود کناره گرفته بگوشه بیشه

توطن کرد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا چاره نیست

و درین موضع غذایی جز انجیر یافت نمی شود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود

در زمستان بی برگی و بی نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر بیفشانم

و آنچه سد رمق باشد از آن بکار برم و باقی را خشک ساخته جهة زمستان ذخیره کنم تا هم تابستان

و هم زمستان بفراغت و رفاهیت گذرد بهمین چند درخت را افشاند و بعضی از آن قوت حال

ساخته و بقیه جهة زمستان ذخیره کرد روزی بر بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه

بعضی از آن میخورد و بعضی دیگر جهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته

خود را بهول در آن بیشه افکند و بهر درخت که می رسید بر آن می دید تا بپای آن درخت

آمد که بوزینه بران بالا انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید و
گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان / وین بلای ناگهان ما را خدایا وارهان
خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی
بوزینه نیز از روی نفاق جوابی نرم گرم باز داد و گفت بیت باغ امیدم سراسر حاصل امانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید / رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر
پیشتر قاصد قدم عالی ارزانی داشتی مرا بیشه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت
حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست ع رحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد
خوک گفت حالا از راه می رسم و بلقمهٔ که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار
بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک با شتهای کامل در خوردن تقصیر نداشت تا بر درخت
و زمین چیزی از انجیر نماند روی به بوزینه کرد که ای میزبان کریم هنوز اشتهای دل التهاب
است و نفس حریص برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و باندک فرصتی از
میوهای آن هم اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم قوت یکماههٔ من بود و دیگر مرا قوت ایثار کردن
نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود
کنون حالی بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غضب کردن نه بر یکی شوم است و عاقبت تغلب
و تعدی بس ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعفا نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن مساکین و فقرا را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت

گر بدندانش گزی دل خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی / خوک را ازین سخن
حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد
در کنارت نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار
ناگرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاد و بقعر دوزخ و بوزینه نجات یافت از شر آن ظالم
و این مثل بدان آوردم که تو میوهٔ که در رزق دیگرانست بغصب میخوری و از ارزاق ایشان طعمه
خود می سازی و چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار
گیرد و پیوسته بعیب تو مشغول گشته یکنفس از بدگوی غافل نشوند و اگر پیشتر ازین آوازهٔ
ظلم تو در جانها ساری بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال
ماضی و حال جانوران از جور تو خلاصی شان ممکن نیست خواهی در معرض تهمت و فساد و خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان بر تن پروری مشغول باشی
و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی و روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن
ماندهٔ و گرنه ترا / چه عیشهاست که بر ملک جان مهیا نیست / چون شیر این فصل بشنود از
خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت
افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد نظم
ای دل ازین جهان دل آزار در گذر / وز تنگنای گنبد دوار در گذر / کاین جهان نه لایق اهل
بصیرتست / می دان و از سر این کار در گذر / چون نمی توان بگلشن روحانیان رسید /
سعیی نمای و زین چه پر خار در گذر / در بحر غم نخست چو غواص غرق شو / غوطه مخور ز گوهر شهوار

اینست داستان بدکردار متهوّر که جهانیان را مستحق عذاب خود دارد و از وخامت عواقب
آن نه اندیشد تا آخر الامر بماند آن بلا که بخلق رسید مبتلا کرد دانگاه وجه صواب
و طریق رشاد بشناسد ماننده شیر که تا مرغوجکی کوشه خود را کباب ندید دل از خونخوارگی
و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل امد از عالم غدّار اعراض نمود و یک
باره با آرایش بی اصل او التفات ننمود و بهیچ وجه عشوهٔ این بی وفای جادو فن نخرید بیت
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی ۰ که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی ۰ و خردمند سزاوار تر
که این اشارات را در مهم آرد و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود گرداند و بنای کارهای
دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه بر خود و فرزندان و متعلقان خود
نه پسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر
جمیل متحلی باشد و درد دنیا و عقبی از طبقهٔ بدکرداری و اذیت و ستمکاری مسلّم مانند بیت
دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی ۰ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ۰ دنیا مثال بحر عمیق است
پرنهنگ ۰ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ۰ باب یازدهم در بیان افزون
طلبیدن و از کار خود بازماندن رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر
فرمود که ای برهمن شیرین تقریر صایب تدبیر به برهان روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل
بدکرداران که در ایذای خلق و آزار مبالغه نماید و او را چون بمثل آن بلا مبتلا سازند به
پناه توبه و انابت در آید و اعراض ازان صفت کند اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر
مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت انکس که مایل کاری کرد که موافق طور

۲۶۱
۲۷۹

مناسب حال او نباشد باز نماید حکیم کامل عیار دل که از صفا و لطافت مشابه آب حیات
بود و از شیرینی و طراوت مبشر شربت نبات بیت سخنهایی به پاکی از گهر به
بشیرینی ز حلوای شکر به ۰ کسی را کان سخن در گوش رفتی ۰ گر افلاطون بدی از هوش
رفتی ۰ فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ۰ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ۰
بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانه غیب
لباس عمل خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت آلهی خلعت
مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید
و هر مردی عملی را شاید بیت مگس را پر طاوسی ندادند ۰ ملخ را بهر عنقایی نهادند ۰
ز هر کو آرزوی می نشاید ۰ نسیم گل ز خار خشک ناید ۰ ساقی الطاف ایزدی از خمخانه
کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از
شرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره‌مند
از تو ولی ۰ از رحمت خود بجرعهٔ یا جامی ۰ پس بر هر شخصی لازم است که بدان صنعت که صانع
ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند
بیت پالان گری بغایت خوب ۰ بهتر ز کلاه دوزی بد ۰ و هر که پیشهٔ خود بگذارد
و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته
بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نکرد و میان این و آن سراسیمه سرگردان

بماند ع نی راه پیش رفتن نی روی باز گشتن ، پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثابت قدم
باشد و بار زو دست در شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت
انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیر یافته بزودی و آسانی از
دست ننهد تا مضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلْیَلْزَمْهُ کار کرده باشد
و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست
بدین حالت اشارت می نماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ، کانجیر فروشد ای برادر ،
و از امثالی که لایق این مبحث تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوش پیشه
که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که آن چگونه بوده است حکایت
گفت آورده اند که در زمین مشرق مردی بود صاحب تمیز کار و متصف بدین دار
بر وظایف عبادت ملازمتی بشرط مینمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای
می آورد و صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی
فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت بر داشته حاشیهٔ
سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستان خلوتش مورد واردات عالم لاریبی بیت
بر سر از تین شرع ساخته تاج ، دل او عرش و سینه اش معراج ، شرف کارخانهٔ ملکوت ،
کارفرمای عرصهٔ جبروت ، بوده شیطان کش فرشته شیم ، و ز روش بر هوا نهاده قدم
تمامی همت بر اخبار رسوم شرعیه مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضاء لوازم خیر مقصور
ساختی مرغ بوم محبت دنیا در ساحت سینهٔ مبارک او آشیانه نساخته و بر تو التفاتی

از خورشید ضمیرش بر جهان پرتو روشنی تافته بیت خوش آن کسان که گذشتند پاک
چون خورشید ، که سایه بسوی این جهان نیفکندند ، و با وجود این زهادت و ورع
آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار کردی
بودی
و قوت چاشت و شام خود را بفتوت فتوت بدرویشان مستحق ایثار نمودی و قوی دل
روزی مسافری بزاویهٔ وی مهمان شد و زاهد چنانچه رسم میزبان کریم باشد که خوان
احسان بی سر که آبرو در تطلب آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز
و نشاط هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ایثار طعام
بساط کلام بگستردند و زاهد پرسید که از کجا می رسی و قصد کجا داری مهمان گفت
که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق
مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه از آن باز توان نمود
زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ
مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود بیت ز هر بازیچه رمزی می توان خواند ،
ز هر افسانه فیضی میتوان یافت ، تو بی دمدمه سر گذشت خود باز گوی و آنچه از
منفعت و مضرت این سفر دریافتی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و ای عابد
یگانه اصل من از دیار فرنگست و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه
بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مایهٔ روزگار یک نان یافتمی بیت
گرده ام خون می شود تا گرده ، از تنور رزق بیرون میکشم ، و من با دهقانی

دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالصت مرعی بود
دهقان از راه یاری و مدد کاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را
بمرور و مهلت بستدی و چون در ادای آن فرصتی بود بر من آسان کذشتی روزی مرا در
یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانکه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود
بعد از انکه از تناول اطعمه بپرداختیم بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو
چه مقدارست و مایه و سود تو بچه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و کفتم مایهٔ دکان
بیست خروار غله است و سودی که بدان متفرع است همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند
و آن ده دوازده تواند بود دهقان کفت سبحان الله نفع کار تو در ان مرتبه نبوده که بنای
بران توان نهاد و من خیالی بستم که ترا کسب سود بسیار روی دهد بیشمار مصراع خود غلط بود
انچه ما پنداشتیم ٭ من کفتم ای خواجه کار تو چکونه است و سود و مایهٔ آن چیست کفت کار ما
مایه اندک و سود فراوانست من چندی تخم که میکارم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده صد قناعت داریم من متحیر شدم و کفتم که این چکونه تواند بود دهقان
کفت عجب مدار که سود زیاده ازین نیز هست خشخاش که خوردترین حبوباتست اکر در حین
زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر بکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری غنچهٔ
پر خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از چنین حساب
بیرون است و نفع زراعت از انچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت کفته اند که
زرع سه حرفست دو حرف اول وی زرست و حرف آخر که عین است هم نام زرست بیت

کیمیا خواهی زراعت کن که خوش کفت انکه کفت ٭ زرع ثلثانش زرست و ثلث باقی هم زرست ٭ پس
این پیشه زر بر زر باشد و از اعتقاد اکسیر این کارخانهٔ دهقنت نیز چنان فهم شده
که کبریت احمر اشارت بعمل زراعتست کما قیل بیت جستن کوکرد احمر عمر ضایع کردنست ٭
روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست ٭ چون این سخن از دهقان استماع نمودم سودای
سود دهقنت در سر افتاده در دکان دربستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول
شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نیک نفسی معروف و به نیکوئی اخلاق موصوف
بیت بکذشته از تکلف و بنشسته کوشهٔ ٭ از اسباب این جهان قانع بتوشهٔ ٭
چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و میل کاری دیکر دارم مرا طلبید و زبان
ملامت کشوده کفت ای استاد انچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن
که حرص شومست و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه
وقت خود است و هر که بعلت حرص کرفتار شد در بادیهٔ دیو و دد ماند نظم
قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری کندم آدم فریب ٭ کفتم ای شیخ مرا درین کار که
مباشر آنم چندان فایده نمی رسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال
بجیدم که شاید که از ان شغل منتفع کردم و معاش من بسهولت کذرد پیر زاهد
فرمود که مدت متمادی اسباب معیشت بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندکانی
بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت
آنی کاری پر شغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ آن کما ینبغی

بیرون نتوانی آمد و هرچه از نهان خانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد متحصّل نتواند شد
بیت داشتن حریفان که ره دور دراز است ٭ از کوچهٔ مقصود دیار از تمنّا ٭ فضولی مکن
وان کار خود دست باز مدار که هر کس پیشهٔ خود بگذارد و مهمّی که موافق او نباشد پیش
گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من گفتم که آن چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی دیدی
که بر کنار رود نشسته حیواناتی که در میان گل می باشد می گرفت و بدان قناعت نموده
بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده
پارهٔ بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان
جثّهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقّری قناعت مینمایم
و مرا بسبب این صورت از نادرت همّتست چرا باید که من از همّت عالی بهره نداشته باشم
صلاح آنست که بعد ازین محقّرات سر فرو نیارم و جز قصد بر کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم **نظم**
زنده دلانی که به بالا پرند ٭ از افق همّت والا پرند ٭ پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید
صید کبوتر و تیهو بایستاد گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود و دید که
کلنگ ترک کار خود کرده و دیده بر کبوتر گشاده قضا را در آن ساعت کبوتری در آن
فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکنار آب نموده از پیش وی
درگذشت و کلنگ از عقب وی فرود آمده بر لب رود دیدنا دو پاش در گل بماند و هر چند
که جهد میکرد که از گل بیرون آید فروتر می رفت تا پر و بالش بگل سخت آلوده شد گازر

ساعت دو بر عقب کلنگ را صید کرده بخانه برد در اثنای راه دوستی پیش گازر آمد و پرسید که
این چیست گازر گفت این کلنگیست که میخواست که کار باشه کند و کار خود رها کرد تا
خود را بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود
و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد داعیهٔ حرص من
زیادت شد و آن سخن که از محض شفقت بود در گوش هوش نکردم و بر همان خیال ثابت
شدم و ترک خبّازی گرفته بحقّ سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم
کاشته دیده انتظار بر راه حصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد
جهت از دکان خبّازی روز بروز انچه خرج شدی بدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست
بود تا محصول برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون تا خراجات
یومیّه درمانده و از هیچ ممرّ وصولی نمی شود صلاح که قرضی بکنم و باز بدکان خبّازی بکار
خود روم **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود ٭ بر زان بود که باسر رشته رود ٭ پس
نزدیکی از حریفان شهر که آشنایی بادی بود رفتم و مبلغی وام گرفتم و در دکان بکشودم و یکی
از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود نزد دهقان می بودم گاه بجهت نسق زراعت
بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان بباز آمدمی چون برین منوال چون سه ماه می گذشت
آن خدمتکار در دکان خیانتها کرده تا مایه و سود همه در باخته و محصول زراعت نیز
انواع آفات رسیده که عشر انچه خرج شده بدست نیامد رفتم بنزد پیر عابد همسایه و
حال دکان و قرض و آفات زراعت همه باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو

زیان دیدن با زعم دم پیر عابد بخندید **بیت** هر کس نکند پند عزیزان در گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت و گفت چه مانا است حال تو بحال آن مرد دو موی که
ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی بود و مرد
زن را دوست میداشت هر شبانروزی در خانه یکی بودی و عادت کرده بود که چون
بخانه درآمدی سر بکنار زن نهادی و بخواب رفتی روزی در خانهٔ زال درآمد و بحکم
عادت سر در کنار وی نهاده درخواب شد زال در روی و موی شوهر نگریسته با خود
گفت که بدانان بهتر که موهای سیاه که در محاسن اوست بر کنم تا ریش وی تمام سفید بماند
و آن زن جوان را این رغبت کم شود و چون ازان زن سفیدی ببیند او هم نفرت از زن پیدا کند
و بکلی میل بمن نماید و خاصهٔ من گردد پس سعی کرد و آن قدر که توانست کردی بسیار نشود
موی سیاه از ریش شوهر بر کند ع بر کنم بر آن ریش که در دست زنست و روز دیگر آن
مرد بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار وی نهاده بخواب رفت زن
جوان در محاسن او موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را از ریش شوهر
بر باید کند تا تمام ریش او سیاه بماند و چون خود را در آینه سیاه ریش ببیند مرا بپیرانه
صحبت پیره زن متنفر شود و بکلی بمن راغب گردد و هر روز زنان بدان عمل اشتغال نمودندی
و خواجه از غایت غفلت پروای ریش خود نداشت چون برین حال چند وقت بگذشت روزی
خواجه دست بمحاسن خود فرود آورد دید که از ریش هیچ نمانده و تمامی خرمن ریش بر باد رفته

زیاد برآورد و هیچ فایده نداد حالا تو بر همین منوال است بعضی از مایه و سود در دکان
خبازی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که درمی نگری نه
در شیوهٔ معیشت نانی داری و نه در مزرعه خرمنی اندوخته **بیت** روزی بجهان گذشته [زندگانی]
روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد
آنچه میگفت واقع است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصل نیست و هر چه دادم
بنقص و فا نمی کند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین
ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافت چند روزه را قطع کرده
شد و بعد از مدتی شنیدم که عیالان از سختی همه مردند و جهانی من قرض خواهان بحساب
مال خود تصرف کردند من از مراجعت بوطن نا امید شده منازل و مراحل می پیمایم و درد دل
خود را بملاقات هر صاحب دل دوا میکنم و جراحت نصیب سعی را بلقای اهل سر مرهم راحتی
می نهم **بیت** الحمد لله که اگر رنج کشیدیم عاقبت الامر بمقصود رسیدیم تا این ساعت
که آیینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی
کلام شکربار این حضرت مهیا گشت این ثمره بود از سرگذشت من که معروض شد
زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنودم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد
و اگر روز چند تحمل مهاجرت و مشقت مسافرت کردی اما تجربهای نیکو نیز بدست
آمد و برا اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد من بعد بجمعیت خاطر و فراغت
دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدید آن :

میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان غنیمت شمرده آغاز مباسطت کردند
زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه به بیشتر لغات
متکلم می‌شد اما زبان عبری دیرآموز بود و فصاحت او در آن بیشتر بود و پیوسته
با خواص خود بدان زبان سخن گفتی مهمان فرنگی اگرچه بلغت عبری دانا نبود اما سخن زاهد
بدان زبان او را خوش می‌آمد و اغلب اوقات استدعا می‌نمود که زاهد بدان لغت
سخن گوید و چون زاهد برحسب خاطر او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری
داد بلاغت دادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت
کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **بیت** بشیرین نکتها هر لحظه چون قند
شدی لعل گهربارش شکرخند چو مهمان دید شکرها بخروار چو طوطی شکرش را شد خریدار
چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته و بیگانگی بیگانگی متبدل شد و از
مغایرت و داد نتیجهٔ اتحاد حاصل شد **بیت** با هم بمراد دل نشستند وقتی که
تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت این چه طرز
سخن رائی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی بدین شیرینی
ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی بدین زیبایی نشنیده توقع میدارم که این زبان
مرا بیاموزی و التماس میکنم که تعلیم این سخن و لغت از من دریغ نداری چه بی‌سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع
تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته

امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و
مسرت بر صحیفهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت
و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **بیت** چون شکر تو گفتن بحقیقت نتوانم من بندهٔ پروردهٔ
احسان تو هستم زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت
باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان بدرجهٔ اعلی علیین کمال رسانم فاما
بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا
که در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کند بی‌محل از ادراک و حفظ آن عاجز آید و
بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که
قدم در طلب کاری نهد مرآینه ارتکاب شداید را باخود مقرر باید کرد تا آنکه روی بکعبهٔ
مقصود آورد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من درین باب بمرتبهٔ صادق و ثابتم که اگر تیغ
بارد سر نتابم **بیت** گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله و هر محنتی که در طلب
علم کشند آخر آن براحتی می‌انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمی‌گردد و چنانچه آن
صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشید و بجزوی خدمتی که علما را کرد نعمت کلی
یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد گفت که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که درویشی صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی بسر
بردی و بقناعت معاش گذرانیدی در وقت صید ماهیان چون دام [illegible] شدی [illegible]

هنگام شکار مرغان از موی بدن حلقهٔ ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی
روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه
منتظر که حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد در اثنای این حال آوازی عربده آمیز شنید
و از ترس آنکه ناگاه مرغان از آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در
مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد
که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ایشان گفتند که اگر مارا مرغی
ازین شکار مرغی میدهی با تو در میسازیم و فریاد نمیکنیم والا به بحث و فریاد خود مشغولیم صیاد
گفت ای عزیزان من فقیر و عیالمندم و قوت چندکس وابستهٔ این مرغانست و بعد از ان
که شما دو مرغ بستانید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم
گفتند تو مردی این کار میکنی و ما بعد مدتی باین شکارگاه رسیده ایم بهیچ وجه از این
مرغان نمی گذریم یا از یاد فریاد خواهیم کرد که مرغان برمند یا دو مرغ میدهی تا بنظم مدرس بریم
و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که نه بر طریق شرع و نه بر وجه
عرف بر من واجبست که ثلثا صید خود بشما دهم ایشان قبول نکردند آخر قبول کرد و زین
دام کشید و مرغان را صید کرد دیگر آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و طمع از مرغان ببرید
گفتند دخل ندارد بشرط خود وفا باید کرد صیاد چاره ندید مگر یکی را مرغی داد گفت چون
با بی حجت کشیدیم و تحفه بر شما گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث و فریاد میکردید بمن آموزانید
شاید که روزی بکار آید ایشان گفتند که ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در قسمت میراث

مخنثی نزاع داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند مخنث کسیست که نه نرست و
نه ماده صیاد آن لفظ را یاد گرفت که مخنث نه مذکرست و نه مؤنث و با ملال بسیار بخانه
آمد و صورت حال در حال با عیال در میان آورد و آن شب بانک قوتی قناعت کرده گذرانیدند
روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بدر پرواز آمد و ماهیان سیم اندام کواکب
از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بکمین آوردند بیت چرخ صیادوش بر شستهٔ زرد
ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا
فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت که از آب زره گرفته چون
او جوشن پوشی سر بیرون زده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده
نظم سینهٔ پاک همچو سیم سفید شکم روشن چو چشمهٔ خورشید پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشه کرد
که من ماهی در عمر بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده ام
صواب آنست که او را برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین در میان اقران
بلند سازم پس آن ماهی را در ظرفی پر از آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را
سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست او بود از مهرهٔ رخام
حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت همه سیمین بران بازی کنان
گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر و زورقی عودار شکلی هلالی بر روی آن حوض سپهر مثال
روان کرده هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و با شنا و بازی ماهیان و حرکت زورق

٢٦٨

~~٤٨٢~~

خوش برآمدی در زین وقت که شاه بیت درون حوض را نظاره میکرد، تماشای مه و ستاره میکرد
که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن
آن ماهی بسیار خوشحال شد فرمود که هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که زبانش گستاخی و
منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و گفت بیت دل روشن چشمهٔ نور باد، سر سبزت
از سر دانش دور باد صیاد بسیار است و دریا پر ماهی است، و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت
فرماید نه در خزانه زر وفا کند نه خراج مملکت با آن برابر پیداست که بهای ماهی چند باشد
و صیاد را انعام در خور هدیه اش باید داد عطا از خور استحقاق و جزا مناسب است بیت مرا از حوض که
صد من آب گیرد، ده صد من بریزش نقصان پذیرد، شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده
دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله بسازم که
وعدهٔ شاه خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وی سوال
کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید ماده است نر آن را حاضر کن تا از و زر هزار دینار بستان هر آینه درین ماده عاجز
خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی وی کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد
آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مرد صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه
و وزیر در ضمن این سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که به
طبق بیان توان نهاد بدست آرد آخر همان لفظ که روز گذشته از آن دو طالب علم یاد
گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است

یعنی نه مذکر و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بر این تدبیر نکوهش کرده هزار دینار را
مضاعف ساخت و او را از ندیمان خاص گردانید و این مثل را از بهر آن گفتیم که صیاد بیک لفظ
که از علم یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان
سر افراز شد پس ببرغ علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند بیت
بیاموز علمی که گردی عزیز، که بی دانش انسان نیرزد بچیز، زاهد لیثی فرا این ترا جاه و فکا
زحمت بغایت رسانیده، ناهد گفت این زمان که مبالغه می نمایی من نیز آنچه میسر گردد
از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم
مهمان روی بدان کار آورد و مدت دراز بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را
هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد
هر چند که زاهد تعلیمش بیشتر می کرد تصرف مهمان در تعلم کمتر بود و چند انکه نهال تلقین
در گلشن خیال می‌کشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده می‌شد بیت اگر از وادی توفیق
عطایی نرسد، سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد، روزی زاهد او را گفت دشوار
کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل نهادهٔ زبان تو برین لغت جاری نمی گردد و
طبع تو با این نوع سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و عیب الی که لایق حوصلهٔ
تو نیست قدم منه رباعی از هر چه نمی توان بدست آوردن، حیف است بهرزه عمر ضایع کردن،
پند حکما بشنو و در پیش مگیر، راهی که نمی توان به پایان بردن، زبان اسلاف خود را
گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد سعی نمودن از منهج استقامت دور است

مهمان گفت اقتدا بر گمشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد
و من درین صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید مکمن اضطراب
شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ اِنّا وَجَدْنا آبائَنا
علی اُمَّةٍ وَاِنّا علی آثارِهم مُقْتَدُون گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت
آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاء
مشاهده نمایند مثنوی انکه او از پردهٔ تقلید جست ٭ هم بنور حق ببیند هرچه هست ٭
از محقق تا مقلد فرقهاست ٭ این چو داود است و آن دیگر صداست ٭ خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد ٭ زاهد گفت شرایط ناصحت بجای آوردم و می ترسم از انکه
عاقبت این مجاهرت بندامت کشد و تو حالا بزبان عبری کلمه می توانی گفت و بلغت قبیلهٔ عبری
خود عبارتی چنانچه توانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن
بکلی بر تو پوشیده گردد و لغت عبری را در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک
می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می خرامید و
بدان رفتار و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد بیت بیک نوبت که سوی من خرامیدی
دلم بردی ٭ خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم ٭ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد
و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن بدان منوال در دل
وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را

کمر خدمت دربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن رفتار شد و پیوسته بر اثر
کبک می دوید و تماشای جلوه های او میکرد بیت ای کبک دری جلوه کنان میگذری ٭
لنگان لنگان من از عقب می آیم ٭ روزی کبک گفت بزاغ ای دیودیدار تیره رخسار
چه بینت که همواره گرد من برگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیهٔ تو چیست
زاغ گفت ای زیبا روی خندان خوی بیت رخسار تو دل برد و من اکنون ز پیت ٭ فریاد
کنان در پی دل می گردم ٭ بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در
خدمت می باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک
قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجاییم ٭ خرامیدن من امریست ذاتی
و رفتار تو صفتیست جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را
بتکلف تغییر نتوان کرد راه من بر وضعی دیگرست و روش تو بوجهی دیگر ع ببین تفاوت ره
کجاست تا بکجا ٭ ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بدار ع بگذار که این کمان بیازوی تو نیست
زاغ جواب داد که الشُّرُوعُ مُلْزِمٌ چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک
نخواهم کردن و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید بیت کشتی صبر
بدریای غم انداخته ایم ٭ یا بمیریم در و یا بکف آید گهری ٭ بیچاره مدتی بر عقب کبک بدوید و رفتن
او نیاموخته رفتار اصلی خود فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند که جاهل
ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این بیت

همان مزاج دارد که نانوایی که داشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته
هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده **بیت** گفتم بدهم جان و بوصلت
برسم * جان دادم و آخر نرسیدم بوصال * عاقبت نصیحت زاهد را قبول نکرد و باندک زمانی
زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت **ع** آن نیز شد از دست و این بدست نیامد
اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب
بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا امرا و والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا
و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و دقایق تامل و تفکر لازم شمرد
و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل پاک طینت در مقام برابری آورد چه بسیار
فرومایگان خود را با شمشیر ارجمندان مروت نیم عیار زیب بندانند و در حضیض نکایات کاهش
فرومایه خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند
بگرد ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه * ور خود بکر و کحل مرصع
شود سفال * پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله
تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اواسط در یک کفه نشینند و اواسط با اشراف
لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد که مردم فرومایه و بد اصل علم خط بیاموزند
و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استقرار یابد که ارباب حرفت در معرض
اصحاب دولت درآیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد مراتبه حضرت آن
شایع است و منقبض گردد و اسباب معیشت خاص و عام على الاطلاق خلل پذیرد بسبب

این معانی اهمال در کار رها بدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید
که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته
ثمرات تجربه بروزگار ادب بسن و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ ماند **بیت**
کسی را گوی در گیتی خردمند * که دل بر نکته دارد گوش بر پند * سخن گوهر شد و گوینده
غواص * بسختی در کف آید گوهر خاص * درین شکین صدفهای نهانی * بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوص سلاطین را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشته بعبارت شکرنثار **بیت** ثنا گفتش
که ای پیر یگانه * ندیده چون تو پیر چشم زمانه * بیان کردی داستان کسی که از حرفت
خود انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش
از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **ع** یکی ز دست بداد وان دگر بدست نیامد
اکنون باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت
و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که
سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کارها نمایند و مرا شبهه افتاده
که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت و یا شجاعت تو بنکو عقده کشای گره اندیشه
این مشکل کشای و برای صواب نمای سر این مسئله بما نمای **نظم** همه دانا که این سخن بشنود
در گنجینه سخن بکشود * گفت کای خسرو زمین و زمان * زیب عنوان نو زمین و زمان * بدانکه
ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و

هم لشکر و رعیت از آن شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ
فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ نص قرآن عزیز است و از کلام سیامن انجام بیانی
ترجمان سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه و آله افضل الصلوات
و اتم التسلیمات و اکمل التحیات چنان مفهوم می‌شود که سعادت و مرادات دنیوی و
اخروی متفرع بر حلم و نیکخویی است کما قال صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم سَعَادَةُ الْمَرْءِ فِي حُسْنِ
الْخُلُقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا این سه خصلت که ملک مشعوف‌اند بدان که تفصیل
یکی از ایشان معلوم کند هر سه مختلفة المبانی اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمری
وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از سخاوت
بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص که از عواید انعام
سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن خورد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوش
خویی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس مرتبه حلم از آن یکی فاضلتر است بیت
هر که در دو سیرت نیکو بود • آدمی از آدمیان او بود • نیکی نه بمردم نیکو رویست • خوی نکو
جانب نیکو بلیست • و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمام مردم تاری موی باشد
و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که منفصل شود زیرا که اگر ایشان سست
بکنند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بکنم یعنی کمال الحلم و حسن خلق
من تا آن حد است که با اهل عالم بتوانم زیست و با جاهل و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت
بیت من بکشم آزرم و او جز یاد خویشتن • گر نرود دلبطبع من من بروم بجوی او • و همیاید

دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر خصلتی است و حلم و تانی فرماندهان
جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهان نافذ و اوامر و
نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
بحلم و ثبات و وقار آراسته ندارند ممکن که بیک درشتخویی اهل اقلیمی را نگونسار کنند
و از خفت و سبکساری عالمی آزرده و رنجور گردانند و بسی خانها و مالها در معرض
هلاک و تفرقه افتد رباعیه هر حکم که سلطان زمان فرماید • از بعد تاملی فراوان باید •
ور زانکه در آن تاملی ننماید • شاید که از آن بسی خللها زاید • و اگر پادشاه باب سخاوت
نگرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد
چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد و هزار دشمن جانی
بیک بدی برانگیزاند اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری
داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت
و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید بیت
چون گل آن به که خوش بود رویت • تا در آفاق خوش بود بویت • خلق را آن زمان بکام آیی •
که بخلقت جهان بیارایی • و با وجود حلم باید که در ثبات و وقار بهره‌مند باشد که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار عفو نماید تحمل کند بردباری و خاتمت آن بخفت و
سبکساری کشد جهت عدم ثبات و وقار پس آن تحمل و بردباری ضایع و بی بهره خواهد شد
بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه • هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه •

وپادشاه باید که بر هنگام حلم متابعت هوا جایز ندارد و بوقت خشم مطاوعت شیطان
روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و نتیجه ایست که ثمره اش ملال و پشیمانی
و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست علیهم السلام و غضب خوی سگان و ددان و سیرت
شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد
بمرتبه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند
که متفرعات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک
غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع جمیع قبایح و
فضایح افعال **نظم** خشم و کین وصف سگانست و ددان، مرکب خشم است و کین مت بشکن
ان بران، اصل خشم از دوزخست و کین تو، جزو آن کلست خصم دین تو، چون تو جزو
دوزخی پس هوش دار، جزو سوی کل خود گیرد قرار، دیگر بباید دانست که احتیاج
پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که تا اگر عز و جباری
و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیر بطریق
مناصحت با راه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت دارد و بنوش داروی
موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بصحت سلامتش صحت استقامت بخشد
تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار
در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین
و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و شهوت

۲۷۴

نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر و نه از روی بصیرت و تدبیر رو بنجه
دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضرر آن تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی
زلل در حیز آن تعذر ننماید چنانکه در خصوصیت پادشاه هند و قوم او بورای گفت
که آن چه نوع بوده است **حکایت** گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی
بود هیلار نام با کنوز و دفاین بی کران و اموال و خزاین بی پایان و او از سلاطین
روزگار بانواع مفاخر ممتاز بود و از خواقین نامدار باصناف معالی مخصوص دو
پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان
از زیبایی رخسار و نازکی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون
تیر چله نشینان گوشهای ابرو را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف
چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت موی کشان به بیمارستان درد آوردی
و در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی را از حیرت پای در گل ماندی و از
غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود را فراموش کردی **بیت**
یکی چون لاله با روی درخشان، یکی چون گل بخوبی داستان ایشان، و با وجود حسن صورت
بحلی نیک سیرت آراسته بودند و نهال جمال را با زهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در
غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی **بیت** چشم کو دیده صورت و معنی بدین سان
اینچنین، بر جبین حق مصورت آفرین باد آفرین، یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس

آفتاب در حجاب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل به پیچ و تاب
کشتی نظم بنی فرق و گیسو بیاراسته، مرادی بصد آرزو خواسته، رخش بر بنفشه
گل انداخته، بنفشه نگهبان گل ساخته، سر زلفش از چنبر مشک ناب، رسن کرده در
گردن آفتاب، دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق
بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت اورا
بلال گفتندی و بلاغت ایشان یعنی مبارک دوی و او بزرگواری بود بدرایت عقل مشهور
و باصابت رای مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ
افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضا
جویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش
بدین مقال ترنم نمودی و در اداء نبذه ای از اوصاف ذات و جلالتش بدین ابیات توسل
جستی بیت ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را، در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
انجا که کاتبان تو تحریر میکنند، حکم قضا بصاحب جوزا نمی رسد، و دبیر خاصش که
کمال نام داشت کاتبی بود که پهلوان سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک تفکر
تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بپایه رستی رسید کوی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت مرد معانی
که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد
و بر نقود حقایق که بمیزان تدبر بسنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توضیحات

شامل بنقط خریداران بازار دقایق در می آورد بیت معانی نقیر او جان فزای، مبانی
تحریر او دلپذیر، نی کلک او طوطی نطق را، خجل کرده از نغمهای صریر، و ادهم را کیخاصه
فیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خارا شکن
سینهٔ کوه سنگین را بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی
بود در آهن نهان و پیوسته کوه بی ستون بر یکجای ثابت بود و او بر سم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان بیت سوده بگردون سر شنجرف سای، رنگ شفق نو شده شنجرف
زای پیچش خرطوم لبان کنی، اژدری افتاده ز کوه بلند، و دیگر دو فیل شرزه بودند
بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا در چرا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای
گردن کشان پایمال کرد ایندندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردی
و بر متین عاج از معرکهٔ دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردی بیت ابر بند ولی قطرهٔ
ایشان سر خنجر، بر جند ولی بارهٔ ایشان صف هیجا، دندان یکی سخت شده در دل مریخ
خرطوم یکی حلقه کرده بدش ثریا، و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت
که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی را زیر و زبر آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر
راست کرده و از دست سینه هیئات کز نو سپر نموده بوقت پوئه عرصهٔ خاک را
بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر پای چوگان مثال از سر تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی
بیت هامون نورد و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش، تا روز مرشب بارکش مردون
تا شب خارکن، و سمندی بود تیز گام و سبیس سم و زرین لگام اگر عنان او رها کردندی

بر صبای جهان پیمای بهشتی کرفتی و شمال کیتی نورد بکرد کرداو نرسیدی تا سبز
خنک فلک بر حوالی کرهٔ خاک میکردد نظیر آن مرکبی ندیده و تا ابلق روزکار عرصهٔ
ادوار می پیماید شبیه چنان بارکیری نشنیده **بیت** کردون کردی نعین نوردی،
کز چشمهٔ مهر آب خوردی، مرغابی که در عرق شدی غرق، باران بودی و در میان برق،
مهتاب که در نبرد رفتی، صد باد صبا بکرد رفتی، و تیغی داشت بکوهر کاشته و بکاری
قیمتی آراسته کفتی مکر صحیفهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را
بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای موری نمود
و بر تختهٔ مینا نشان پر مکس نطبوع می نمایند و آن ده شمشیر یکبار بری بود خونفشان یا برقی
آتش نشان **نظم** چون برگ کنداست بسبزی ولی شود، در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان،
نیلوفری از درآب نهان باشد ای عجب، نیلوفریست او که شد آب اندرو نهان، کلک بریدها که
مذکور شد دلبستکی تمام داشت و همواره بر سلاطین دیار هند بزینهاییات غنودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهمی دیکر دانستندی و به پیغمبری او معترف
کشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ
جهالت سرکردان ساختندی چندانکه ملک ایشانرا از اضلال و اغواء خلایق منع و زجر میکرد
منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت
ملت قرب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشانرا بیغما داده زن و فرزندشان باسیری
ببرد و از آن جملت چهار صد تن را که بفنون علم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم

پایه سریر اعلی کردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام
و محل کینه خواهی را انتظار داشتند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود صفت
آوازی با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر کشت در این حال خواب غلبه کرد
در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم استاده را
مرجها دند ملک دیکر بیدار شده و در اندیشهٔ دور دراز افتاده باز خوابش برد دیکر دید
که دو بط رنکین و قازی بزرگ می پریدند و بآخر پیش او فرود آمده بیدار کشت و در صورت واقعه
حیران مانده دیکر خوابش غلبه کرد و چنان دید که ماری سبز رنک با خالهای زرد و سفید بر
کرد پای وی پیچیدند و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد
و از آن بلا رنجها که در پردهٔ خیال ملاحظه میفرمود اندوهکین کشت کرت دیکر غلبهٔ خواب او را
کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و کریبان از فرق تا قدم بلعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک
بیدار کشت و اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد کر تا کاه دیکر
خواب بر وی غلبه کرد و چنان دید که بر استری سپید رهوار که چون برق جهنده کوه کذار و
مانند صبح کرای خوش رفتار بودی سوار شده و عنان حرکت بجانب مشرق تاخته تنها می راند
و هر چند که می نکریست از ملازمان جنده و فراش پیاده کسی را نمی دید باز از خوف این واقعه
از خواب بجست و بار دیکر بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده و شعاع آن اطراف
و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان کشته بیدار شد بار دیکر از شراب

خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سروی نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت
شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپای
تخت رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابهای هایل چون
مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت که این چه نقشهای گوناگون بود
که کلک قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت**
ننشسته یکی غبار آشوب که خواست، نا رفته یکی فتنه بلایی دگر آمد، آیا صورت
این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکلات از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تفتیش این قصه با چه کس توان باخت **ع** این درد کرا گویم و
درمان ز که پرسم، القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب میگفت **بیت**
تو ای شب گر نه روز رستخیزی، چرا آخر سحرگه بر نخیزی، دلم را چند بر هجران گداری
ای صبح، دمی زن آخر ار جان داری ای صبح، تا وقتی که غماز صبح روشن از شکن زلف
شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبرین بر اطراف
چرخ اخضر پدید آمدن گرفت دماغ زمین از تف آفتاب بسرسام سودا درآمد و شاه
سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمد آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و برایمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند
و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید خوابها را بتمامی بنوعی که دیده بود بر ایشان تقریر کرد
و ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها

مکین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هوش هیچ معبّری
مثل این خوابها نشنیده و اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد تا ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصا هرچه
تمامتر در آن تاملی بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم و دفع شر و ضرر
آنرا بوجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند کلام، که بی فکر باشد سخن ناتمام،
شاه اجازت داد و ایشان بیرون آمده خلوت کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سریرت
سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند که این ظالم جفاکار درین نزدیکی
چندین هزار را از قوم ما کشته است و مال و متاع بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته
بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را
تدارک و تلافی توانیم نمود و چون ما را درین واقعه محرم خود ساخته بر تعبیر و تقریر ما اعتماد
نموده فرصت خوب باید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود **بیت**
دشمن بسوز کینه گرفتار محنت است، دود دل از و برآر که فرصت غنیمت است، طریق
صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید تلخ ناخوش او را بترسانیم و گوییم
این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید
و دفع مضرتها بدان توان نمود که طایفه را از ارکان دولت و اعیان حضرت بامرا کبار خاصه
بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک هر ساعت در
آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس آب خالص بدن او را

شسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز بنشینیم و بعد ما که مفتریانیم و برابر این حیله هلاک سازیم بعد در زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه در این وقت تنها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید هست که بدست مراد گل آرزو بچینیم و دشمن قوی را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید است که باز ٭ گل مقصود بچیند زگلستان مراد ٭ پس برین عزم و حیلت بدگویان نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها تخت و جاه تو پاینده باد ٭ همه ساله میمون و فرخنده باد ٭ بر ضمیر منیر شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم درد و بلا و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته می‌شود بسمع رضا قبول نماید هر آینه شری که برین منامات مترتب خواهد بود دفع کرده و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید بود بلکه زوال ملک و شاهی و سپری شدن زندگانی را منتظر ملک ترسیده در دایره حیرت افتاده و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این مجمل که گفتید باز نمایید تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان شوم حیله کرم دیده قطبیر تن و دیگر تخمیر خاطرشان بود در بستند و بدین گونه تعبیر کردند که آن دو ماهی فرزندان شاه اند و آن مار که بروی بپیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان شرزه و قادر بدک پیل سپید است و آن اشتر رهوار خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده سنزان بخشی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلاد وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان

آلوده شد اثر شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر دفع ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و وزیر و دبیر و پیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هریک قدری گرفته بیکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها را بخوانیم دیگر باره از آن خون بر شانه طلسمات نو بنویسیم و کتف و سینه ملک را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری ننماید **بیت** در دفع بلایی که نصیب تو مباد ٭ تدبیر همین است که تقریر افتاد ٭ شاه که این سخن بشنود آتش حیرتش صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلم وی بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست نمای و ای آدم صورتان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل النفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب دولت جاه و جلال من بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت** را عمر از برای وصل یار نازنین باید ٭ گران دولت نباشد زندگی دیگر بکار آید ٭ و شما مگر حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برهمنان التماس نمودند که ملک آنرا بیان فرماید که چگونه بوده است **حکایت** گفت شنیده ام که سلیمان نبی علیه السلام پادشاهی بوده عظیم الشان و بشرف نفاذ آراسته و حیز و ایسره و خوش

وطیور رکوع انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را
بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایه پسر قدر دین
تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر عنوانه سپر اوست نهاده بیت
فلک بنده و آفتابش غلام ٭ زمانه مطیع و جهانش بکام ٭ شده انس چون جن زجان چاکرش
زده وحش چون طیر صف بر درش ٭ روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی
آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کردانید و کفت مبدع کل جل شانه و عظم
سلطانه ترا مخیر کردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان
از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری قدم بردار و از گوشه
زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سودی فراوان بدست توان آورد
و در عرصه زندگانی مزرعه است که در آن تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی
توان کاشت بیت دست این روزهای کوتاه منت ٭ که بدان دولت دراز رسد ٭ بهمه حال تشنه
حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست افتد کار
باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش باید نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ٭
بار تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت
باید نمود و هر چه همه رایها بر آن متفق گردد بدان متوجه باید کرد پس با مجموع پریان و آدمیان
و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه با شامیدن آن اشارت

نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج است مستظهر و مستبشر
گشتند بیت بخور شربت حیات ابد و عمر جاودان ٭ کاینست دعای شام و سحر پیر و جوان ٭ سلیمان
فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و از ین استشارت خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار
از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار بوتیمار قول سگ را قبول
کرده بحضرت سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشورتی دارم اما پیش از انکه در میان
آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بنده را قوت آنکه مشکلی را حل توانم
ساخت یا مستشار چون تو پادشاهی عظیم الشان باشم نیست اما تفقد حال کهتران رعیت
از مهتران عالی رتبت عجیب نیست بیت تو آفتابی و من ذره بغایت پست ٭ بدیع نیست ز
خورشید ذره پروردن ٭ اگر حضرت نبوت منزلت باظهار آن مشکل عنایت فرماید انچه
بخاطر شکسته رسد بموقف عرض رساند سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اسبست و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول اشرف ترین حیوانی
نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را شرف جمال
و کمال هنر ظاهر و باهر هست اما در مضمار وفا نجیده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده
بیت از اسب طمع وفا نمی باید کرد ٭ کاسب و زن و شمشیر ندارند وفا ٭ و هرچند که سگ
بخست موصوفست و بناپاکی معروف لیکن لقمه از وفاداری خورده و رسم حق گزاری عادت
کرده بیت سگ حلقه مهر کرده در گوش ٭ یک لقمه نمی کند فراموش ٭ و من در اجابت دعوت

این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفایان را استماع نکردم و بسخن وفادار
توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با وی در میان نهاد بوتیمار گفت تو
آن آب را تنها می‌خوری یا دوستان و متعلقان را در آن شریک می‌سازی سلیمان علیه السلام فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده‌اند و دیگران را در آن نصیب ننهاده‌اند بوتیمار گفت یا نبی الله
این چگونه باشد که تو زنده باشی و بیشتر از همدمان و یاران و دوستان و حق گزاران در
تیغ چشم تو میرند و دل شریف تو بفراق ایشان محترق گردد گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی
توان یافت و در عمری که پیوسته در فراق گذرد راحتی تصور نتوان کرد **بیت**
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی ٭ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است ٭
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز ٭ وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ٭
سلیمان سخن او را مستحسن افتاده از شربت حیات زهر آمیز فراق اجتناب فرمود
آب حیات را ناچشیده باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این
جماعت نمی‌خواهم و الله که خود تا فنای ایشان هیچ فرق نمی‌دانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است
و هر ملکی منتظر ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک را رفتنی است و در وحشت خانه
لحد خفتنی بر این دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام نمایم و بدست خود بنیاد
دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله
بوجهی آسان تر از این سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون ٭ برهمن گفتند ملک را بقا
باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی‌خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک

که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک
موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود
و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فواید باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام
و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد شروع باید کرد هر آینه خردمند همه کس را
برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزاین ملک بکوشش بی شمار بدست آید حالا که مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت
و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می‌نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند
زینت و تا دل بمراد دل است در اسباب تجمل و زینت خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری
متصور نمی‌افتد ع گر هیچ نباشد چون تو هستی همه هست ٭ ملک این فصول بشنید و دلیری
ایشان در آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صفهٔ و
ایوان روی به بیت الاحزان نهاد **بیت** چون نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم ٭ دوم در
کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم ٭ پس روی نیاز بر خاک نهاده و آب حسرت از دیده گشاده
و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج میداد و میگفت این فتنه از
کجا آمد و این بلا از چه رسید و این لشکر غم از کدام سوی هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی
و رودی ٭ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد ٭ و آخر ترک عزیزان بچه سان آسان توان کرد
بیجمال همدمان و عزیزان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی
چشم و میوهٔ دل‌اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات

او آهن ، زخم دندان او حصار افکن ، بیتی دشمن چگونه زدوم و بی آلت دو بیلی که در صف
هیجا لبسان سیلِ خروشان خصم را فرو گیرند و از میان حربی که مرد را مانند کوه باد در
رباید بیت زخرطوم سازند بجان مکند ، درارند یال یلان را به بند ، و روز نبرد و مصاف
خصمان چگونه شکنم و بهنگام رزم حربی که مخالفان را چه سان برهم زنم دبیخاد کنان
تند رو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان را از دور نه بیند و بر بید شمال بر ای
باخیال رهگذرشان خیال نه بندد بیت چو آتش خارخوار و سرکشنده ، ولی چون باد
در صحرا دونده ، چگونه بر اطراف وقوف یابم نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب
مملکت بچه ترتیب رسانم و بی آلت سمند دونده صرصر تک فولادرگ صاعقه کردار
بادرفتار که درخشندگی درخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد تو سرعت سیرش
از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد بیت تکاور چو رخ که بیک حمله زیر پای آرد
اگر دوازی امید باشد بش میدان ، چگونه عزم نشاط بساط افکنم و گوی طرب از زمین از بهجت
و مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر برّان که آب شکلیست که آتش فتنه از هیبت او
انطفا یافته و آتش خلقیست که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده بیت
توده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ، چو بنفشه سیراب قطره باران ، در
جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جاهت متعلقان بدست
خود نیست کرده ام از ملک چه توقع توان داشت و از عمر چه لذت توان کرد و فی
الحقیقه ع عمری که بجان کنی رود در حساب نیست ، القصه ملک بکشتیبانه دوف در دریای

بی نشان نتواند بود پادشاهی بچکار آید بیت ندارد بدر هیچ بایسته تر ، ز فرزند شایسته
شایسته تر ، و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع
نور و ماه درخشان پرتوی از عکس روی او بیت رخش چون ماه بی همتا در آفاق ، بجفت
ابروان چون ماه نو طاق ، ز رویش پیکر خورشید در تاب ، ز لعلش جوهر یاقوت سیراب ،
مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری بینم و
اگر بلادوزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی
هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت بی دستیاری قلم بی قرار او ، تخت ملوک را نبود پای برقرار ،
پیش سریر عزّ من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول آمال چگونه
دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر
زیبا تقریر دیرینه خوار خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون درّ
منثور طرب افزای بیت لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار ، حسن خطش
کرده باهم نور و ظلمت را قرین ، در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه
معلوم شود و بر احوال اعادی و عزایم خصمان بچه حیلت وقوف توان یافت و هرگاه که
رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست و دیده بینا اند
کشته شوند هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد
و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی پیل سپید
که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت تنش حسنی چو ما

عنو اصغی نمود که مگر گوهر تدبیری برهم توانند آورد نتوانست میان ارکان دولت
ذکر فکر پادشاه شایع گشت و مشغولی دل ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد
بلارود وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی
بی آنکه از جانب ملک بزبان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد
پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگویی آغاز نهاده گفت
بیت ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین، پرده دار حرم حرمت تو روح امین، بر رای
عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف
انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق
و جلایل اعمال بی مشورت من خوض ننموده دی روز یکبار نوبت براهمه را
طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و
رنجور شده و نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری
بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور
ثانی فرمان سلطان می شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه را
معلوم کرده اینمعنی اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک مشغول گردیم چه براهمه
غدر پیشه بدانمرتبت مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریض کنند که آخر آن
بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه

پیش از وقوع باید کرد، ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است
و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حال بخلوت در آیم و زبان
باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ
مبانی محبت است و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت بیت تا نکنی دلم تو با شود
عتابی از ما، بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد، درین محل عتاب بر طرف باید نهاد
و چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته
بندگان و خدمتکاران گستاخی بیان نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود
و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه که ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین
باشم شادی شوم و بدیدار همایونش از بند غم آزاد میگردم برو و این کار را دریاب
و بدین کار خدمتی و حقی منت عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط
خدمت بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد، که راحت دل
آرام جان و دفع غمی، موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از براهمه چیزی
استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید کرد اید تا در آن موافقت نموده
شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت
گفت اگر این رنج بجهتی از متعلقان باز گردد غمی نیست که سلامتی ذات مبارک تو از همه آفات کند
ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد، و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد

دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید شد بلکه عزیمت مردانه که
اَیْنَ عَزْمَةٌ مِنْ عَزَماتِ الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات اقدام
باید نمود چه جزع رنج را زیاده کند و بیصبری دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را
بدحال و رنجور سازد و در هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر تمسک
نماید چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی باری
از وی فوت نشود بیت ای دل صبور باش در آفات روزگار ۰ نیکو شود بصبر سرانجام
کار تو ۰ پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک
و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا
که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم بکمال
ساخته و مهیاست بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ۰ بیرون نه از خلوت
قدم بر بام عالم زن علم ۰ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ۰ احباب را خشنود کن
بدخواه را از دل بار غم ۰ ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده‌اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند
اطرافش چون طور سینا از هم بشکافد صوت وَبُسَّتِ الجِبالُ بَسًّا پدید آید و اگر در مهر
بروز روشن نمایند از تیرگی حالی برنگ شب تار برآمده آثار ظُلُماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ
از وی ظاهر شود بیت گر مه سیه نباشد ازین غم سیاه روست ۰ ور ابر خون نگرید ازین غصه
بی حیاست ۰ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت
گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه بیشتر نمود و ملک جهت

رضای خاطر او شمه‌ای از مکنون باطن ظاهر کرد ایند و گفت من درین شبها واقعهٔ دیده‌ام
و از هولناکی آن ترسیده بجهت تعبیر و تاویل با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب
دیده‌اند که ترا با مهرو و پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صاحب تدبیر و دبیر نیکو تقریر و پیل
سفید بردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند
زیبا رفتار را بشمشیر گوهرنگار بکشند تا اثر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن
بشنود دود اندوه از آتش گرفتهٔ دلش بر روزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرت
از دایرهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جان گداز را
فرو خورده دل از جای برده گفت بیت من ار بعشق تو فانی شوم بقای تو باد ۰ هزار جان
مقدس چو من فدای تو باد ۰ پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان
اگر مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و تنهٔ اقتدار ثابت باشد اهالی
و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نپذیرد اما چون سر خواب مرتفع گردد و خاطر
مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود برین طایفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی
فرمایند بی تامل دران نباید دخل کرد که خون ریختن کار آسان نیست و اساس حیات جانوری را بر
باد فنا دادن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن
عذاب عقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و ندامت در آنچه گذشته را یاد آوردن و
مرده را زنده گردانیدن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است و ملک را باید دانست که براهمه او را
دوست نمی دارند و هرچند در علوم خوض کرده‌اند و بعد مسئلهٔ چند دانسته‌اند اما تا حکماء

دین برین مقال متفق اند که بد گوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور
و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر مرصع طوق در گردن افکنند نجاست او متغیر
نخواهد شد و خوک را اگر دندان او در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این حدیثست بیت علم چون بر دل زند یاری بود
علم چون بر گل زند باری بود و دانش بمثابت تیغیست که بزبان همه کس را الوان کشت آنها که
پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوای خود را که آدمی را از ایشان دشمنی بدتر نیست بدان تیغ
بقتل رسانند و جمعی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف
نیابد بهمان تیغ محو آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان می سازند و
آن محقق کامل بدین معنی اشارت فرموده بیت بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان در تقریر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها [?]
که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا
نام نهاده اند مرهم نمایند [?] اول از فرزندان که لخت جگر و نفس شریف و عوض ذات کریم شاهی توانند بود از پیش
بر دارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولتند و آبادانی ممالک و معموری خزاین
بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت و لشکر از هم بریزند و دیگر اسباب جهانداری
از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم
امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرّ الایام داعیه انتقام بدین

آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه
ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست
افتاده آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک
متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد چون رعایا
و سپاهیان دو دل و دو زبان شوند موجب استیلا و استعلای خصما گردد و بران
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف افتد و پادشاهان را
از مکر و حیله خصمان ایمن نباید بود بیت مشو ایمن از خصم بیدادجوی که غدار
پیشه است و ناپاک خوی بظاهر دم آشنایی زند بباطن در بیوفایی زند و این همه
اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و
اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقیست و بیرون از آن ملک حصول آن باز توان نمود
ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی از شوایب شبهه خالیست و هر اینه مقبول و مسموع
خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم مؤسس مبانی فضایل و مالک ممالک
اخلاق و شمایلست باطبع مخزن اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و
قدم بیت رای پیرش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را مظهر
درین اوقات در کوه خضرا گوشه اختیار کرده و همواره جانب تجرید و توجه
رعایت میکند و نظر او از براهمه در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و رد وقایع را
تدبیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی

باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف باید ساخت و شک
نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل
واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل
شده امضای مهمان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارت فرماید ضمیر منیر سلطان
ممیّز حق و باطل خواهد بود و فضیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را
این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم
الهی که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد دریافت و لوازم تواضع بجای آورد
حکیم بر شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشّم رکاب دولت انتساب چیست
اگر فرمان رسیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایق‌تر که خادمان بخدمت
آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدای را که رها کن بما و سلطان باش و نیز
اثر تامّل و تفکّر از بشرهٔ مبارک می‌توان یافت و نشان غم از غرّهٔ همایون نیز میتوان نمود
اکنون صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر
براهمه همه بتفصیل باز گفت کاریدون سر تحیّر جنبانید و انگشت تعجب بدندان گرفته فرمود
که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این سرّ با آن طایفه گفتن و این حکایت با آن جماعت
باز نمودن مصلحت نبوده ع هر گوش کجا محرم اسرار بود و بر رای ملک آرای مخفی نماند که آن
مدابر تیره درون را اهلیت تعبیر این واقعات نیست زیرا که نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی

پای برجای و حال آنکه ملک را بدین خوابها شادمانیها باید افزود و جهت شکرانه صدقات
بی کرانه بمستحقان رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات
تدبیرات این واقعات پیدا و هویداست و دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود
و ساعت بساعت مهامّ دولت و ابّهت در مسالک انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و
گردون رام فلک مطیع و ملک دایم و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر واقعه مستوفی
باز گویم و تیر مکیدت آن مدبران را بسپر حکمت دفع کنم اول آن دو ماهی سرخ که بر
دُم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی‌هیکل با چهار رطل
یاقوت رمّانی که دل دانا از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش
در نهان سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قاز که از عقب
ملک پریده اند و در پیش روی وی فرود آمده اند دو اسب و استر بیت که شاه دلی بر
سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند رعدخروش برق جوش تیزهوش
سخت‌کوش و آن استر بادگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و
مضایق زود درگذرد و صاعقه کردار بضرب نعل از سنگ آتش افروزد و آن
ماری که بر پای ملک می‌پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ
مینا سیل یاقوت مذاب را و خورده عقیق و ریزهٔ مرجان بر صحیفهٔ صفحهٔ الماس رنگ
افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند پیدا که تیغ تو همه فتح مجسّم است و آن خون
که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلّل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق

تحفه آرند و اشتر سپید که ملک بران سوار بود پیلی باشد سپید که سلطان بیجانگر بخدمت
ملک فرستد و آن پیلی بود این پیکر که در صف لشکر بجوش دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل
سیراب سازد و بدندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده درد می عالمی را نابود
گرداند و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می‌درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه
فرستد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با جرم قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آرد و از
گوهرفشانی مرصعی بر سر شاه تاجدار دستهٔ گوهر گرداند و مرغی که مخلب بر سر ملک
میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نیست غایت آنکه
چند روز از دوستی عزیزی و یاری مهربانی اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد
اینست تاویل داستان خوابهای ملک آنچه هفت کرت دیده دلیلست برآنکه رسولان
هفت نوبت با هدیها ملوکانه بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول
آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و بر ثبات دوام دولت و طول عمر شادیها یابد و می‌باید که
من بعد شاه عالم نااهلان را محرم اسرار خود نگرداند و با خردمندان آزموده در مهمات مشوره
فرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار — مگردان پیش خویشتن صاحب اسرار و اصل آنست
که مطلقا از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد
و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
ملک این ابواب استماع نموده سجدات شکر بتقدیم رسانید و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت
دل مرده اش را حیات تازه و سینهٔ پژمرده اش نشاط بی اندازه داده بود عذرها

خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت مآب
مسرت نصاب راه نمود تا بیمن انفاس شریف محنت بخواب راحت مبدل گشت بیت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت والحمد لله دائما ابدا
پس ملک با دل شادمان بمستقر خویش نزول اجلال فرمود و هفت روز متوالی بجز
رسولان با هدایا و تحفه می‌رسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض می‌رسانیدند و در روز هفتم ملک فرزندان و ایران دخت و وزیر و دبیر
بخلوت طلبیده گفت که عجب خطایی کردم که خواب خود را با دشمنان گفتم و اگر رحمت الهی حجاب
مکاید ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست ندادی کی گشودی عاقبت آن ملاعین
بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع سعی کردندی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت
ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و
تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد
که گفته اند ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت — باز فرمود که چون خاطر عزیزان و
فرزندان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم است که این هدیها را بر ایشان قسمت
کنیم خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را
بنداد که این واقعه امر فرموده بلار گفت برای آن باشند که تا در حوادث خود را سپر بلا
ساخته بجان امتناع نمایند ع هر کو سر نبود ارد پروای سر ندارد — و اگر کسی را بیاری
بخت و مساعدت ساعت ملازمت این حضرت و احیای این سنت دست دهد و مال

وجان در راه ولی نعمت نهد بران خرسندی و عطایی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافا
توقع نتوان کرد و اما ملکه زمانرا درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع با
جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هرکدام که قبول کند ملک عنایت فرماید ملک امر کرد
تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلاروزین درآمد و در حرم کنیزی بود نام او بزم افروز
طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی روی در پردهٔ تَوارَت بالحجاب کشیدی و کبک
طری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان کشتی نظم دهن تنک و سر کرد و ابرو فراخ ؛
رخی چون کل سرخ بر سبز شاخ ؛ شکرخندهٔ راست چون نیشکر ؛ لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ؛
بر چیدهٔ کر لب انکیختی ؛ نمک بر دل خستکان ریختی ؛ ملک با وی دلبستکی تمام داشت و با
آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه
بزم افروز را نوبت دادی و از دو شب یکشب در خانهٔ او بودی ملک درین روز طلب
بزم افروز فرمود و تاج و جامه حاضر کردانیدند و فرمود که هر کدام که ایران دخت اختیار کند
آن دیکر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بر تاج بیشتر بود و آن برج مرصع بکواکب
جواهر در نظر او بیشتر می نمود در بلاروزین نکریست تا انچه بردارد باستصواب وی باشد
بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت
دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برکرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد
و بلار چشم خود را همچنان بکذاشت تا ملک بر اشارت مطلع نکرد و بعد از آن بلار چهل سال
دیکر ملازم شاه بود و هرکاه که نزد شاه آمدی چشم خود کج کردی تا ظن ملک بحقیقت بپیوندد

واکرنه عقل و زین و زیرکی وی بودی مرد و جان بباد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر
عقل نهاد ؛ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ؛ چون ایران دخت بتشریف تاج سرافرازی یافت
بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقدیر افتاد ملک شبی با بزم
افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود
بر حکم میعاد انجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلف دلاویز پر مشک تازه بکل
موی شسته ؛ بآب زندکانی روی شسته ؛ تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج
بدست کرفته پیش ملک بایستاد و ملک از ان طبق نواله تناول میفرمود و بمحاورات او
موانستی حاصل کرده و دیده از تماشای جمالش روشنی میساخت درین میان بزم افروز
جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بکذشت با عذاری چون کل شکفته و رخساری مانند ماه
دو هفته نظم لباس ارغوانی کرده در بر ؛ تو کویی لبت سرو از لاله زیور ؛ دو چشم تنک
بر دلها کمین ساز ؛ دو ابرو بر جکرها ناوک انداز ؛ رخش تابان ز زلف چین پر تاب ؛ چنان کندر
شب تاریک مهتاب ؛ ملک چون او را دید دست از طعام باز کشید و غلغلهٔ میل طبیعت
بذوق و صدق آرزو برافراشت و عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و تمام تماسک از کف اختیار
شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز کشته زبان بتحسین و آفرین بکشاد بیت ای سرو خرامان و ای
کل تازه رسیده ؛ نرکس کل و سروی چو تو در خواب ندیده ؛ بدین آمدن درهای سرور بر
سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن صبر و شکیبایی مرا بر باد دادی ع نعی
بآمدنت بخت مرحبا کرده ؛ ایران دخت را کفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی

و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخودانه
طبق برنج بر سر شاه نگون کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت آن تعبیری که حکیم
بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته بلار وزیر را طلب نمود
و استخفافی که از ایران دخت صادر شده بود باز نمود و گفت این ماده را از پیش من ببر و سر
و گردن بزن تا بداند که امثال او را آن وزن نباشد که بچنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن
در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه ملکه
در فصاحت و بلاغت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار
او نشکیبد و ببرکت نفس پاک او و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاصی یافتند
بمکن که برین تعجیل ملک انکار فرماید و هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت
سوال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل ٭ نگردد ز دستار بندان خجل
و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی بدید آید بادی تدارک فوت نشده
باشد و اگر بقتل او اصراری و مبالغهٔ داشته باشد کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین
تاخیر سه منفعت کلی حاصلست اول مثوبت ابقاء نفسی بی گناه دوم حصول رضای ملک اگر از
قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکهٔ باقی گذاردم که خیرات او همه را
شاملست و آثار مبرات او غایع و کامل پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی
بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام مبالغه لازم دانند

و خود با شمشیر بخون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده بپارگاه درآمد و
گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم جرأت بر بساط حرمت شاهی نهاده بود
بسزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و تلاطم امواج دریای خشم
بسکون مبدل شده بود چون این سخن شنید و تذکر جمال و کمال و عفت و عقل و صلاح او نمود
دلتنگ و پشیمان شد و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کرد اند و نقض و ابرام بهم متصل که حکم
اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه نشست
که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوبهٔ خود را بآن گناهی که فی الواقع در آن محقق مبتنی اند نبود
عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر گناه حکم بقتل وی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را
تسکین دادمی چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک اندوهناک
نباید بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد
و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان
و راحت دشمنان نباشد و هر کس که بشنود که ملک حکمی فرموده و امضا بدان پیوسته
و بر فور پشیمان گشته در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه
ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب
خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی و اگر ملک امر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم
ملک فرمود که باز باید نمود که آن چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که در دار الصلاح
یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دبیرگی کردن تیز کرده در

مدت سیاحت ماشاد و آفتابی بر سپهر سیاحت نتیبه و کوشش روزگار مرد آن های یمنت اجهانداری
در عرصهٔ زمان نشنیده **بیت** برزم آفتاب رخ افروخته • ببزم از دهای جهان سوخته •
جهان را بداد و دهش کرده رام • زمانش مطیع و سپهرش بکام • و این پادشاه شکاردوست
بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت در آن نواحی از وحوش
و طیور نتیبه و جانوری که شکاری شاه را شاید بنظر در نیامد ملک ازین صورت متحیر
وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج و شکست جامه از پوست آهو پوشیده در آن
بیابان خار بسیار زده و از تعب آن شغل بیک ماندگی کشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک
از دور بروی افتاد کمان برد که آهویی باشد خدنگ دلشکاف بر و بگشاد چون ملک بر
سر شکاری رسید خارکش بیچاره با دل مجروح و سینهٔ پرخون بدید سخت غمناک شد و متاسف
گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و
خجلت بود متألم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ داد
و عنان انتقال بجانب دار السلطنة برتافته بصومعهٔ زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور
بلکه در عرصهٔ مملکت بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی شرف الاجلال عز بود و از زاهد
استدعا نصیحتی کرد که در دنیا مرا بکار آید و در آخرت شفیع گناه تواند بود زاهد بطریق
کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دینی و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم
فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **بیت** غضب چون نفس توسن را کند گرم •
عنانش وا کشیدن با تأنی دنرم • ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بدباری

۲۸۷ در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توان ساخت
و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توان آورد زاهد فرمود که من سه رقعه
بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا علامات تغیر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و اثر ثایرهٔ خشم در روی تو ببیند یکی از آنها بر تو عرض کند
بحکم که فایده دهد و نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه
منطفی نشد رقعهٔ دوم را عرضه دارد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را
بتو بنماید امید دارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت متبدل گردد و چون ظلمت
خشم زایل و مندفع شد مرا بنه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود
فرشته درآید • ملک بدین سخنان خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشت و بیکی از نزدیکان
شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس
اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بزیر
دستان رحیم باش تا ایشان بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سوم آنکه بوقت جزا راندن
از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **بیت** اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
چنان مکن که نه کار بیست مردم آزاری • چنان که رحمه لبت بمحو غنچه خندانست • که منت دیدهٔ مظلوم
ابر آزاری • مباش غره به بستان سرای دولت خویش • که عنقریب از و بکنی ری و بگذاری •
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم
این سه رقعه بر و عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باین اعتبار گفتندی و این ملک را

کنیزی بود خوب روی پاکیزه خوی سروقد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار بیت ماه رویی مشک بویی دلکشی ❊ جانفزایی دلربایی مهوشی ❊ جمال حال او به
پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسایی آراسته شده دل شاه
بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشرت دیگر کنیزان پرهیز کردی
عروس ملک از غیرت شاه پیوسته خونابهٔ حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک
و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در
باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه
چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت نظرش بر
افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که در غایت صفا گویی آبیست که نزدیک چشمهٔ حیات
معلق ایستاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید بیت بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای ❊
که این سیب ذقن زان بوستان به ❊ مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی از
پیش بر توان داشت مصلحت آنکه قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ
کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و چون ملک در حالت مستی لب بآنجا
رساند بر جای سرد شود و دلت ازین رنج فرج یابد خاتون ازین سخن دلشاد گشته آنچه او را بایست
مهیا کرد امید و مشاطه بدین منوال مذکور عمل نمود و از سیه کاری خالی چون دل او سیاه بر
ذقن آن ماه نهاد و هاروت تیره روی را بر کنار چاه بابل جای قرار داد بیت برد انداست آن خال
افتاده بر زنخدان ❊ یا رب نگاه داری زآسیب روزگارش ❊ ملک را غلامی بود که در حرم سرای

سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورت مشاطه و خاتون شنید و رفتن مشاطه
بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بر آن
داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق راه نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود
و کشف آن سر با وی میسر نبود آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک در آمد از
غایت مستی بخواب رفته غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته ببالین کنیزک
آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد ملک در آن حالت بیدار شده غلام را دید که دست
بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشاند با تیغ چون آب قصد غلام
کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود
و رقعه‌ها بدست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج
فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سوم که رسانید ملک اندکی
صبر و شکوه بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را
طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی حال باز نمود و ملک عروس را آواز داده
در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت
غلام دروغ میگوید و بارها دیده‌ام که این فاجر با کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما
از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و میگفتم که ملک حمل فرمودی که بسبب رشک افترایی
میکنم اکنون که شاه برأی العین مشاهده نموده در ابطال این معنی توقف روا ندارد و غضب
چون بموقع باشد بمراتب از حلم بی موقع بهتر خواهد بود بیت هر کجا داغ بایدت فرمود ❊

چون تو مرهم نمی ندارد سود ٭ ملک بجانب غلام نکریست غلام کفت ای شاه کامران وای
واسطهٔ امن و امان بیکن که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد و اکر با حضار روی
امر فرمایند این شبهت بجلی زایل کردد ملک امر فرمود که مشاطه با حقه را حاضر کردند و قدری
ازان نیل حقه بوی خورانیدند خوردن و مردن یکی بود چون حقیقت حال بر ملک منکشف شد
عروس را بند کرده خط آزادی بغلام داد و امارت برخی ازان بلدان بوی تفویض فرمود و
آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و تانی آراسته ساخت حضرت مشاطه
بوی نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن کشت و چنان خطیهٔ سری
بروی آشکارا شد و بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آیینهٔ
رای روشن ملک این صورت جلوه نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی
تامل و تفکر حکمی نباید کرد بیت حکم سلطان میان آتش و آب ٭ در دمی عالمی خراب کند ٭
پس چنین حکم روا نبود ٭ که شه از روی اضطراب کند ٭ ملک کفت مرا درین حکم خطایی افتاد
و کلمه در زمان خشم بر زبان من رفت بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد
تاملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و در زیرهٔ آن چنان بی نظیر را هلاک کردانیدی
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا
از غنج صحبت خدمتکاران دیکر که در سرای حرم اند باز نماند ع کر سرو برفت یاسمن هست ٭
ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت را کشته است آه از نهاد وی
برآمد و در کرداب اندوه افتاده با خود میکفت دریغ ازان ورق کل ارغوانی که چون

عهد کل اندکی زندکانی بود و حیف آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برک و نوا
کشت بیت سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ ٭ زیر خاک آن کمر پاک دریغست دریغ ٭ پس
روی بوزیر کرد و کفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن
همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در
حال قدرت کاری نیکو بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک کفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد جواب
داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و آهنکری کند و کازری
که با لباس بتکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرکانی که زن نیکو بدست آورد
و او را در وطن کذاشته بسفر دور رود و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک
را امتثال کردم و درین باب ملامت بدان حضرت عاید است که با آنکه تامل او از خواتیم
کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط کرده و درین مثال رای ثاقب
را از ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبیر مهجور کردانید بیت مثال شاه بایستی
که از روی خرد بودی ٭ و کر از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ٭ ملک کفت ازین
سخن درکذر و در را بآب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوه کین میدارد و چارهٔ این کار
نمی دانم وزیر کفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و مرد
بی اندیشه در هیچ خوض نماید و مباشر کاری شود که ندامت در ان نافع نباشد بدو آن رسد که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که

جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخیرهٔ زمستان
بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید از حرارت هوا دانها خشک شده
و آن انچه بیشتر بود کمتر می نمود کبوتر نر درین اوقات از خانه غایب بود چون باز آمد
دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده
بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم
درین اوقات که در کوه و دشت دانه یافت میشود چرا ذخیره را خوردی و از راه
حزم انحراف نمودی آخر نشنیدهٔ که حکما گفته اند **بیت** کنون که برگ و نوا نیست هست
جهدی کن ۶ ذخیرهٔ بنه از بهر بی نوایی خویش ۶ ماده گفت من ازین دانها نخورده ام و
تصرفی دران نکرده ام کبوتر نر چون دانه کمتر می دید انکار ماده را باور نمی داشت و میزد
تا هلاک شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد و آثار رطوبت بر در و دیوار
ظاهر گشت دانها نم کشید و بمقدار اصلی باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده
جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد بزاری زار میگریست و
میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر انکه پشیمانی سود ندارد **بیت**
بکار خویش تأمل نمای کز تعجیل ۶ زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود ۶ و فایدهٔ این
مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت سیاست ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر
مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و
مرا در رنج انگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند انکه در مصاف از خود

۲۹۰
~~۲۰۸~~

غافل شود تا زخم گران یابد و انکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج
حوادث بیرون رود و وبال بروی باقی ماند و دیگر پیر مردی که زن یکی جوان در عقد آورد
و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدا میطلبد و با او بغی سازد ملک گفت
ازین عمل بتهتک تو دلیل توان گفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس
ظاهر گردد یکی انکه مال خود نزد بیگانه بودیعت نهد دوم انکه ابلهی را میان خود و خصم
حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش انکه در امضای آن فرمان شاه
متابعت نموده ام فرمود که مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از
جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد اول انکه اصل کریم و ذات شریف و جمال
زیبا و عفاف کامل دارد دوم انکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و در همه ابواب
نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود سوم انکه در نیک و بد و خیر و شر
توافق و انقیاد را شعار و دثار خود سازد چهارم انکه خجسته فال و مبارک نفس
بود و یمن قدم او نزد همه ظاهر گردد پنجم انکه صاحب رای درست و تدبیر نیکو باشد
و ایران دخت بدین صفات همه آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند بر
جای خود خواهد بود چه بی یار وفادار از عمر لذتی نیست و نه در زندگانی راحتی
بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ۶ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ۶
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب بتجاوز مینمایی و چنان پندارم که
از تو دوری لازم است وزیر گفت از ده تن دوری پسندیده افتد یکی انکه نزد او نیکی

وبدی یکسان باشد و ثواب وعقاب اخروی را نابوده انگارد دوم انکه ظاهر را
از نواهی وباطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو چنین مینماییم که ادای این
نوع کلمات جرات جایز می شمری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که درگاه وبیگاه در نشست وخاست وشام وچاشت با خواجه برابر نشیند
وخواجه نیز با وی هزل کند وفحش دوست دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه
مستولی گردد و دست تصرف در ان بگشاید چنانکه باندک فرصتی مال او از مال خواجه
بگذرد وخود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق وی را عمل دهند و اعتماد
بر او کنند وبر اسرار خواجه واقف گردد و بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام
وتا آن موده بهتر بودی وزیر گفت که مثل تو نتوان آزمود الا در سه موضع شجاع را
در جنگ وبنده کردار در زلت وبزرگ زاد را در زمان غضب وبازرگان را هنگام حساب ودوست را
در وقت حاجت ومردم اصیل را در ایام نکبت وزاهد را در امر ثواب آخرت وعالم را هنگام
تقریر ومباحثه حاصل الامر چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر می فرمود وزیر
جوابهای ان سنان زهر آب داده تیزتر میگفت وملک بطریق حلم تحمل مینمود وآن شربتهای
ناخوشگوار را تجرع میکرد بیت تحمل کند مرد را عقل مست نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع نشست عاقبت وزیر زبان شاکوی
بگشاد وگفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد وآفتاب سعادت از اوج
وذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرات بساط انبساط می پیمودم ودر تصدیع

جناب رفیع بعزیمت ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود المنة
لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد از امثال وی نشان جوید ع جز در آیینه و این نتوان
یافت نظیر این چه بزرگوار ذاتیست بجمال الحلم آراسته واین چه نفس نبیلیست که
بزینت صبر وخوشخویی ووفا پیراسته ومرآینه بزرگی چنین شخصی را مسلم باشد ع
دولت ندهد خدای کس را بغلط ونام بزرگواری وشاهی بمعشال این نامداری اطلاق
توان کرد بیت بزرگی بناموس وگفتار نیست بلندی بدعوی وپندار نیست از ان
نامور تر کسی را مجوی که خواهد خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی
که من بنای کار خلافت وسلطنت بر رحمت ورافت نهاده ام واساس شهریاری بر شفقت و
کم آزاری وضع کرده ام واگر گاهی بنا در جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح
وتصریح در مقام معارضه وموازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت وآداب
جهانداری وتمهید قاعده پادشاهیست واگرنه سعت دریای حلم عالی رتبت نه در آن
مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد بیت من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش
یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعله نار ومن در حکم در قتل ایران دخت بی اختیار بودم وگرنه اند
اسب خوش رو نیز که گاهی سکندر میخورد وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود والنادر
کالمعدوم وحلم امروز تدارک آن کرد چنانچه هیچ تاریخی نشان آن نداده اند که شاه کامکار
ووالی صاحب اقتدار با شمشیر بران وحکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد وبنده
خدمتکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید وقدم از اندازه خود فراتر نهاد

انچه خواهد بزبان آورد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود
ع هر چند که بیش کند لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد
و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود
و مرحم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع العذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت من بگناه
خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشتم و کشتن
ایران دخت موقوف گردانیدم و از بیم این مقام هول انگیز و هیبت خطاب عتاب آمیز اندیشیده
در قتل او تعجیل نکرده ام اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف مینمایی و گر قهر میکنی
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو چون ملک خبر حیات ایران دخت شنید آثار بهجت
و فرح و مسرت بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته در ابتدای محامد الهی باوج علیین رسانید سجده
شکر نعم نامتناهی بجای آورده نعره شادی از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت بیت
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد آنکه چون غنچه
بی تو بر لب ما می خندید رخ دولت ز گل او خنده تر باز آمد ملک فرمود که بس عجب مانده
بودم که سخن بر وجهی میراندی که از آن هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق
اخلاص و مناصحت تو می شناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب
داد که معاوضه من بنا بر آن بود که تا عزیمت ملک را نیکو شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم است
یا نه اگر شمه از پشیمانی عزم می یافتم غایبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر شریف بر ابقای
حیات او مایل است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم

کیاست من درین باب ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی
که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند نقد بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت باید رسانید و التماس آمدن که
کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول اصول شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود
بیت بیا که وصل تو را از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم بلار از نزد ملک بیرون
آمد و ایران دخت را بشارت نجات و اشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت
ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده
در حال بحضرت شتافت و شرط بندگی بجای آورد زبان منت داری گشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تانی نمود بلار
گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل به
سبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود
که ای بلار قوی دل باش که دست تو در ملک گشاده است و فرمان تو با فرمان ما
برابری یافته و بر هر چه گویی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد بود بلار در جواب
گفت که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بخدمت بندگان بجان دارد
و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک آنرا شکر نتوانم کرد بیت با آنکه بصد زبان برآید سوسن
یک شکر بهار را نتواند کردن اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل
نفرمایند تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این نصیحت بسمع قبول

اصغا فرموده‌ایم و در مستقبل بی مشاورت و استخارهٔ مثال نخواهیم داد پس وزیر را در حال ایران دخت خلعت گرانمایه ارزانی داشت و بدل خوش جزا نیره بدولتخانهٔ خود برد و مجلس طرب بیاراست مطرب خوش آواز باهنگ نوای مرکوته مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بر نوبهٔ عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان میبود و نالهٔ دلکش چنگ از آیینهٔ سینهٔ مستان زنگ زدود **بیت** مغنی چو زهره برامش گری صراحی درخشنده چون مشتری بنا نوازی نوای طرب گشته راست بنوعی که طبع فریبنده خواست بقیهٔ روز و تمام شب در عیش و عشرت گذرانیدند **نظم** چو روز دگر صبح گیتی فروز بنیروی آورد شب را برون ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعیین خوابهای مذکور که تعبیر کرده بودند تکرار کرد حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر کرده اند و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون چون بحضرت درآمد و شرط تحیت و ثنا بجای آورد چنان صواب دید که بعضی را بردار کنند و جمعی را در پای پیل افکنده با خاک راه یکسان سازند و ندا کنند که جزای خاینان و سزای غداران اینست بهمان موجب امر حکیم عمل نموده شد و براهمهٔ کلاب را بجزا رسانیدند **بیت** هر آن کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت رویی نکرد که چکش تادیب بر سر نخورد بعد ازین وقایع شاه حکم ممالک را

باوزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی میداد **بیت** شب عشرت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و تانی در امور و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا بتجربهٔ متقدمان و اشارات حکما نمود کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کار امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تندی و تنگی بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یافته هر آیینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کیفیت منقبتش بیاد و حلم زیب خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست کرداند و دوست را بمرتبهٔ اتفاق بار رساند **نظم** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار نو شود بوفا یار غار تو با هیچ کس ز خلق خدا دشمنی مکن تا بر مراد دوست بود روزگار تو

باب سیزدهم در بیان اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

گهر فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای که رای دابشلیم آن داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسید و مضمونش از عناصر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رای تو روشن شده مسایل وی فهم را ز ذهن حل گشته جمله مشکل شنیدم منفعت حلم که بیان فرمودی و مضرت تهتک و سبکی

که عیان بانعوذی اکنون داستان ملوک در دانستن ملازمان امین و معتمدان
باز غایبی که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن
در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب کرد و گفت مخدومه دولتی که از کارخانه
نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا
من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آنجا بجناب سلطنت قبا مخصوص باد
بیت تا بستند بدست صبا دایه چمن، کرد از جبین لاله و رخسار ارغوان،
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد، محفوظ باد از آفت خزان، ، ،
قوی تر رکنی در انجه ملک بود شناختن موضع اصطناعت است و پادشاه باید که
نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و اخلاص
و نصیحت و اختصاص هر یک معلوم فرماید و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت
و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی
خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرچه دانشها خوف و خشیت باشد و فاسق و
جاهل خشیت ندارد و این صفت نیکو خاصه اهل علم است موجب حصر که انما یخشی الله
من عباده العلماء پس عالم کسیست که خشیت از خداوند جل شانه دارد و هر کس که دعوی
علم کند و از خشیت دور باشد دروغ گوید و از خشیت آنست که از مناهی الله و رسوله
صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم اجتناب کند و هر ملازم سلطان که از خدای تعالی نترسد هم
شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری افزوده

بیت خداترس را بر رعیت گمار، که معمار ملکست پرهیزکار، وزیر از خدا باید اندیشه
ناک، نه از خوف سلطان و بیم هلاک، والبته دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض
محرمیت درآید و در اسرار مملکت مجال دخل کردن یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن
مدتها بدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بد اصل و فرومایه
بصفتهای نیک آراسته می باشند و آخر هم ایشان روی بتراجع نهاده موجب
انفعال تربیت کننده می شود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند، آخر از آن
بگردد و عزم جفا کند، برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را
سه صفت می باید اول امانت در عمل که امین پسندیده خالق و خلایق است و
محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در
قول چه صفت دروغ گوی عیبی عظیمست و پادشاه را از دروغ گویان احتراز نمودن
واجب و لازم بود و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بعجز گذاری و وفاداری شهرت
یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل پاک و همت عالی که فرومایه
بی همت قدر انعام و کرامت نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد
و در باب بی وفایان گفته اند نظم در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش،
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر، و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایتست و
استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل حالی و از شیمه رذایل

٢٩٤

خالی افتد و عفاف موصوف و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان
بدین نسق که تقریر افتاد مُخلَّص و مُنَقّی بیرون آمد لازم بود که پادشاه در تربیت
ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرّب و مدارج تمکّن رساند
تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه
در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت
کلال و کمیّت علّت و اسباب و علامات استکشاف تمام و استفسار شافی ننماید بر کلیات و جزئیات
و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت و مداوات
خوض ننماید همچنین پادشاه نیز باید که تفحص حال خدمتکاران از کلی و جزئی بکند و
اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هریک بشناسد انگه آغاز تربیت و تقویت
کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست
که ملازم سلاطین باید که معتمد و امین باشد تا مهم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند
و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آفات محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت
خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبت قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف
افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر
و سیّاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار
الملک حلب پادشاهی نامدار و فرمان دهی کامکار بود که اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد
او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته و این پادشاه

دختری داشت مه پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را مستور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام از شام تا چین معطر ساخته **بیت** لب لعلش نگین خاتم جم ٭
دهان از حلقهٔ انگشتری کم ٭ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭
عذارش قبلهٔ آتش پرستان ٭ دهانش آرزوی تنگ دستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را
از دیدار اغیار پنهان داشتی و چون دُرّ شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی
روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و باستاد زرگری که در صنعت خود کمالی
داشت احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کُرهٔ نقشان آفتاب برای گداز زر او
لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی
بثابتی که بمجرد دیدن صدف قیمت دُرّی که در درون آن بودی بدانستی و در عیار
گرفتن بمنزلتی که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **نظم** روز و شب کوشش هنر کرده ٭
در هنر کار خود چو زر کرده ٭ هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنان که باید ساخت ٭
ملک آوازهٔ او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او را دیده درین
وقت او را بحرم طلبید و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفته مرد زرگر جوانی
بود ظریف بودی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بملاقات او مایل شد و خاطر
مبارک را بطلایمات او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب لطیف
پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی
تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر وی نیفکنده بودند

اورا در پس پرده راه داد ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه
وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان
کشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را
بررای روشن او اعتماد بودی و اصحاب ملک و ملت از خامهٔ خضر صاحبیتش
بادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده صد چشمهٔ آب حیوان از
قطرهٔ سیاهی چون وزیر دید که پادشاه در تربیت ترکی از حد اعتدال درگذشت و
مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانید از محض نصیحت و دولتخواهی در محلی صالح
و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نشود عنان جواد کلام بجانب
مهم ترک منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صف
اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا
ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت ویرا چنانچه باید و شاید نشناخته
و بخاطر من چنان می رسد که این شخص اصل کریم و عنصر پاک ندارد چه پیوسته سخنان او
بر آزار و ایذاء مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع محل مصروف
و از چنین مردم آیین وفاداری و طریق حق گذاری توقع نتوان کرد بیت هر که از ناکس
طمع دارد وفا از درخت بید بچیند ثمر و من مشاهده کرده ام که هرگاه که ملک درباره
شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله دلی از غایت ملال بنا بودن خود راضی
گشته و حکما گفته اند که علامت ارذال آنست که فوت کرم دیگری نداشته باشند

سفله نخواهد کری را بکام خس نگذارد مگسی را بجام کنده نمک را چو نشانی بخوان
بیشتر از نان خورد افسوس نان و سزاوارترین بصحبت ملوک طایفهٔ توانند بود که عرق
اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگهر اجتناب باید نمود
چه از مرافقت این طایفه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد
ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که
در حیز امکان داخلست از مرد خاین توقع توان کرد بیت کسی کز امانت ندارد نصیب
اگر بد کند شود از وی عجیب خیانت ز هر فعل بد بتر است تمام بدیها در و مختصر است
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت دلیلست بر زیبایی معنی که الظاهر
عنوان الباطن و بزرگان گفته اند که حسن عنوان از خوبی مضمون نامه خبر میدهد بیت
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که دران نامه همه چیز نکو خواهد بود و آنکه
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند که رقعهٔ احتیاج بکسی خواهید که صفحهٔ
عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسارش بخال
خوبی آراسته باشد اُطلبوا الخیرَ عندَ حِسانِ الوجوهِ اشارت بدانست که حسن صورت
نمودار لطافت معنیست بیت هر که اخلاق ظاهرش باخلق نیک بینی گمان بد مبرش
وزیر گفت که در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی
حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی
برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است

که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمد و سکهٔ حقیقتش
بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه است
اگر در وی کسی بودی بیت ره بمعنی بر که در صورت دو نی ماند بهم ، آن یکی نیشکر
وان یک نی بوریاست ، و حدیث نبوی دالست بر حسن ذات و صفات زیبا که وجه ذات را
گویند کل شیء هالک الا وجهه ای ذاته سلف فرموده که از لطافت صورت بر اعتدال مزاج
استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت
مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون
نظر تربیت بر وی گمارم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبهٔ کمال برسد
چون اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای می سازد
و بیمن قوت تربیت خون سیاه مشک خوش بوی می شود و قطرهٔ باران گوهر لطیف
در شکم صدف می گردد رباعی از تربیت است که آب گوهر گردد ، خون در رگ نافه
مشک اذفر گردد ، وان آهن تیره روی بی قیمت را ، اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایقست و هر سنگ
گوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکسی هزار سال تربیت یابد از وی توقع
نیکویی نتوان داشت بیت بید را گر بر برد زند چو عود ، بر نیاید نسیم عود از بید ،
و اگر لئیم را صد نوبت تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او نه تغییر و عزیزی درین باب
نیکو فرموده است بیت هر که در اصل ناکس افتاده است ، بتقالیب دهر کس نشود ،

و چون این معنی محقق شد باید که کس با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ
مذلت گرفتار نگردد و چنانچه آن ملک زاده از صحبت گنجشکری بد آل بندگی افتاد
و از موافقت او بسرحد وادی هلاک رسید شاه پرسید که آن چگونه بوده حکایت
گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سرشت زیبا سیرت اساس
جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری
داده بیت گشاده حشمت او دست عدل بر عالم ، کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ،
او را پسری در وجود آمد که آثار رشد و نجابت در ناصیهٔ او پیدا و امارت جهان
گشایی در طلعت خوبش هویدا بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری ، انصاف داد
گفت که این سعد اکبر است ، و بر کتف این پسر بمقدار گوی دستی خالی سیاه بود ملک از
مشاهدهٔ آن متغیر شد و از حکما و دانایان خاصیت آن علامت استفسار نمود همه
گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت
جهانگیر و کشورگشای گردد ملک بدان مژده دلخوش گشته نظر تربیت شامل
حال او میداشت و در جوار ملک گنجشکری بی حفاظ ناپاک زاده بود ملک حق همسایگی
بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته و همواره در ظل
التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار سالگی
رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته بحجرهٔ گنجشکر آمدی و ببازی مشغول
گشتی و زیبا از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن قیام نمود و گفت طبع کودکان

در غایت نازکی و تازکیست و آن ابر طرف که میل دهند بر آینه مایل کردد و بدان
حال بماند صلاح آنست که ملک شاه زاده را از صحبت کنجشک باز دارد تا تا کاه
اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت شاه زاده سرایت نکند و محنت پستیش آن کوکب سپهر
سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیکر انواع خطرات ازو متصوّر می تواند
بود ع کز نفس خبیث هر چه کویی آید ملک فرمود که او کودکیست با کنجشک خوی کرفته
و نزد من بسیار عزیز است یمکن که اکر او را از صحبت وی منع کنیم ملول کردد و ملال
خاطر او مؤدّی بامری شود دلمن می شود و چند ان صبر کنم که بزرکتر شود و نیک
از بد امتیاز کند آنکه بنصیحت حال او را باصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه
کنجشک را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ او ارزانی داشت و بمواعد خسروانه امیدوار
ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جکر کوشه ما بتو الفت کرفته و خاطر ما
چنان میخواهد که انیس و مشفق او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کنجشک زمین
خدمت ببوسید و کفت بیت کل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد
من خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبت بزرک در خود نمی
یابم لیکن نظر شهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنک ناقص را
کوهر کامل کرداند بیت خاکی که برو کذر کنی جان بخشد سنکی که درو نظر کنی زر کردد
امید که بیامن خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعزّ استحسان
اقتران تواند یافت القصه خدمت ملک زاده قبول کرد و بی دهشت او را

برداشته بحلبهٔ خود بردی و بیارکاه شاه بردی و کاه کاه نیز ملک زاده شب در
حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کنجشک اظهار فرح کردی و کنجشک خدمت
شاه زاده بنوعی پیش کرفت که بعد بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد
تا بجایی معتمدٌ علیه کشت و بواسطهٔ ملازمت کوی شرف از اقران در ربود ع بچوکان
خدمت توان برد کوی روزها شاه زاده با کشت بوستانها بردی و تا شب
بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها بسر بردندی وقتی از
اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت مصمّم کرده
و کنجشک را طلبید و مجدّدا شاه زاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او
بظهور رسانید و کنجشک فرمان شاه را قبول کرده بتازکی کمر خدمت بر بست و
ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ برین صبا از زلف پرتاب بنفشهٔ او
نافهٔ مشکین تاب کشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده ریاحین
جنان از روایح کلهای سیرابش بحت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره
و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردی نظم بخوبی باغ چون
خلد برین بود در ان خلد برین خود حور عین بود سمن ساقی و نرکس جام در دست
بنفشه پر خمار و سرخ کل مست نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را
کرده تاراج و شاه زاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی درین
محل که شاه سفر را اختیار فرموده شاه زاده بطریق معهود میل باغ کرد و با تتی

چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد کنشکر
دید که ملک زاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر کرده
خسیس و سرشت لئیم اورا بر مکر و خیانت تحریض نمود و با خود اندیشید که این جبه
و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه همهٔ ارباب ارکان بزرگ را لایق من نیز از دار الملک
دور افتاده و مادر با تمام اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح در آنست که این پسر را
بردارم و بشهری دور برم و پیرایهٔ لباس را ببهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت
و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیر و غنیمت دارش؛ دولتی روی بتو آورده نگه
مکن دارش؛ عاقبت آن بد اصل خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه انگیخته
و آب روی امانت بر زمین خواری ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد و با غلامی که از آن
که محرم او بود در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی
خورانید و شاه زاده را نیز از هوش برده در صندوقی خوابانید و چون شب
در آمد صندوق را بر پشت جمازهٔ بست که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پیمای سبک پائی اورا تعریف نمودی بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفتی؛
بر نوبه با قمر خویشی کردی؛ گهی سوی نشیبش عزم چون سیل؛ گهی چون بخار از بر هوا میل؛
و خود بر سمندی سوار شد که چون نجم کافران زود رو بود و چون اجل ناگهان رسنده
تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان را ایلدر سپردندی
از کرهٔ خاک برتبهٔ افلاک جستی بیت بجای یک روی از فلک کم بنوح؛ صبا مرد میدان آدم بنوح

و غلام را نیز بر اسپی بادپای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد بیت
زمین نورد چو برق و فراخ کام چو هوش؛ سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان؛
و دو اسپ دیگر که کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز
روشن شدن مسافت دور و دراز طی کردند و در صباح اندک زمانی آسایش نموده
باز سوار شدند و چون ترک در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده بعد روز از سر
حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آنجانب غلامان و خادمان بیهوش افتاده
تا نیم روز متنبه نشدند و آخر الامر باغبانان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام
باسا که گفته در دماغ هر یک چکانیده تا بهوش باز آمدند و چون از شاه زاده و
کنشکر نشان ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر ادا نمودند ملکه سوار شده بباغ
آمد و از آن گل رعنا بمشام وی بوئی نرسید بیت رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود؛
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود؛ چون ابر نوبهار بهر سو گریستم؛ کان سرو پیش دیدهٔ
گریان من نبود؛ اما چون مادر از نودیده خبری نیافت فریاد بر کشید و نیر سوزناک
بعنان سماک رسانید بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ را بتمام طلب نمودند و در
حوالی و نواحی شهر و ولایت هم جست و جوی نمایند و چون بعد از تفحص بسیار و تجسس
بیشمار بهیچ وجه راه بسر منزل مقصود نرسید متفحصان همه نا امید باز گشته صورت
نایافتن بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در کانون آمده شمع
وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد می شد

بیت دادم امشب کرمی درس که ننشینم ز پای ، تا سراپای وجود خود نسوزانم
چو شمع ، شب همه شب با سوز دل می بود تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسید آه سرد
از سینه پر درد بر آورده گفت بیت میخواهم صبحم بیکنفس با منست یا دیدار دوست ، دلبرم
گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع ، با آخر پروانه ارجعی الی ربک در رسید و شمع حیاتش
بر تند باد کل من علیها فان کشته شد ع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پای ماند ،
مجاوران حرم صورت حال و واقعه پر ملال بملک عرض کردند و ملک معاودت
نموده دار الملک را مشتغل جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود
بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه شکیبایی پیش گرفت بیت
درچنین حالی چو با مرفرد میکردم رجوع ، گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون ،
اما کنیزک ملک زاده را بملک شام برده بعد از آنکه چرا مرتفع بود او را ببازرکانی
فروخت و ملک زاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن دم از یاران
یوسف مصر میزد نظم یوسف چه اگر بمصر شکلش بخریدند ، تو لایق آنی که بجانها بخرندت ،
هر گاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او جان نثار کردندی
و از هر گوشه و کنار بجهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بازرگان
مردی عاقل بود و فطنت و ذکاء تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بعد ازین مرا
مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید ،
آتش فتنه مشتعل کردد و کس طاقت دیدن آن روی ندارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار

بر بند دیده گرت جان بکار می آید ، صواب آنست که این غلام بر سبیل تحفه نزد پادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس است بیقین که باضعاف قیمت این مرا انعام فرماید
پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک کذرانید و بعد از ده سال که از
کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چارده رسید بیت چارده ساله بتی
چابک شیرین دارم ، که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش ، ملک از حال فرزند
غافل بطریق قبول هدیه تقبل فرموده بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در
تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران ممتاز شد و با جوهری که پیوسته
در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و غیرانها بدو مفوض بودی انس گرفته بود
و همواره او را رعایتها کردی و او هر تحفه که ملک بوی دادی بجوهری نصیبی برای
یاری فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید کوهر لئیمیش طمع خام در
بست و با خود گفت که غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک را بمن آرد و باستظهار
آن مهر خزانه را ویران کنم و ذخیره وافر و مال نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت
ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم
بجز حقی پسندیده بعضی از آن مکافات کنم ملک را یک خاتم مبارک نقشیست که هر که را
بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان برو قرار گیرد بیت
گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش ، هر که دارد باخود آید در نگین ملک جمش ، اگر متحمل این
زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکرگ خواب استراحت مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت

او بیرون کشی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بنقش
جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری جوهری شاهزاده را بدین
نقش فریب داد تا شب هنگام بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک
دراز کرد و آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت
چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد و نایره غضب
ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد نخست جامه از بدنش برکشید
آن خال سیاه بر کتف او پدید آمد ملک از مشاهده آن خال در حال بیخود شد و سیاف
دست از سیاست بازداشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کفشگر زرّاق ما را بدان فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت
دوستی جوهری مرا بدین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرموده شاهزاده
را نصیحتها کرد که هر که از مصاحبت ناکسان دامن درچیند بامثال این احوال گرفتار
نگردد و نتیجه این مثل آنست که بخاطر اشرف ملک ظاهر کرده که صحبت بداصلان شاه
را بنده و بنده را سرافکنده سازد و زرگر که از جمله آنهاست از مخالطت او احتراز باید
نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب
و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بران متفرع گردد و شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی خون
دانش در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیره خوض نفرمایند نسب عالی خاندان

۳۰۱
۲۱۹
قدیم در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطه
اجلال و اکرام مآثر فضل و ادبست نه مفاخر اصل و نسب **بیت** از هنر خویش کتا
سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهن را مجوی ٭ در چو کنی کشت
بود رزد روی ٭ شریف مرد کوار انکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیده
و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نَحنُ الزَّمانُ مَن رَفَعناهُ اِرتَفَعَ وَ مَن وَضَعناهُ
اِتَّضَعَ هر کرا ما برداریم رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم
کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بشورستان وزد رشک
گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار
بسوزد **بیت** سلاطین هر کرا از پیش رانند ٭ ز اوج چرخ بر خاکش نشانند
چو چشم صبح بر هر کس که دیدند ٭ بلاس ظلمتش از بر کشیدند ٭ و ما این جوان را
برداشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت برافراشته امید چنانست که گمان
ما بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و
دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد و زرگر دست اختیار
گشاده دید پای از مرکب اعتدال بیرون نهاده بهیم و امید و وعد و وعید تصرف
در مال مردم آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج
افتاد و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
بدست آمد زرگر بتفحص آن مشغول گشته خبر یافتند که دختر بازرگانی بدین گونه

جواهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جوهر نزد وی کسی فرستاد و دختر بانکار درآمد
چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه اورا طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که
من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تاج مرصع فلک جواهر
زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن آبی آید و از
نریده و تا دایه دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش داده غواص بصیرت
نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده نکرده بیت چو زهره بخوبی درخشنده گی
گرو برده از مه بتابندگی و بتصرف او یاقوتهای خوش آبست که مادر خورشید تابان
در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا بآن همه سنگدلی در صمیم
سینه اش بهر از ناز نگاه داشته بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دمی
منعقد گردد درون جامهای لعل فام و چند پاره زمرد سبز بجانی دارد که دیده
نظارگی در تماشای آن حیران ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلکشای
روشنی افزاید بیت ز نور بصر عزو در معلوم شد که سبزه شد روشنی چشم نور
و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار پارسی در نظر مبصران آتش
افروزد و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید
بیت لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ملکه را امر
باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر کند اینست حقیقت وقت بما نموده شد و اگر بطوع و
رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید باز و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جوا

٣٠٧
تکلیف فرمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندادم و خرده ریزه که داشت
بمیان آورد زرگر آنرا نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام
جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمه دیو مردم روی با
آن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری دغدغه نفس ستم پیشه را مددکار گشته شکنجه
دختر بازرگان را فرمان داد و باندک زمانی آن عجوز بیچاره بزخم چنگال عقوبت در پنجه هلاک
افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر
این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی که از درون حرم برآمده
بود زاویه سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده
خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک تربیت او کرد و بشآمت بدآموزی
آن زرگر لئیم ستمکار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بدگوهر از
بیم سیاست سلطانی بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر
بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف (تند باد) قهر شهریاری تسکین یابد
و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعض خواص بحرم آید دختر
بچهارباغ رفت و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده زرگر را دیده آغاز
اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدیواری که بر و
صورتت نگار کنند باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر
کار دگری برو که ملاقات تو بر من وبالست و مقالات من بالفعل محال زرگر از نزد شاه زاده

بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال تا شب درآمد و ابر تیره سرادق
سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره درچنان
وقتی که غبار ذیل در عرصهٔ زمین بپیچیده بود و دوده زنگاری بر بالای قطرات ریخته
بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی ❁ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ❁ بی خود وار قدم
می نهاد قضا را در صحرا برای شکار دران چاهی فرو برده بودند ببری و بوزینه و مار
دران چاه افتاده بود زرگر که براه مهمات از جا بجا گذری از گرد راه رسید بر آن
جانوران درچاه افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی ❁ از برای خویش چاهی میکنی ❁ گرد
خود چون کرم پیله بر متن ❁ بهر خود چه میکنی اندازه کن ❁ این جماعت که در چاه بودند
از رنج خود با یکدیگر نپرداختند و چند روز برهمان قرار در تک چاه ماندند تا سیاحی
از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و ایشان را درچاه بدان حال دید
پریشان خاطر شد با خود اندیشه کرد که آخر این مرد از فرزند آدم است و درین ورطهٔ محنت
گرفتار آمده بباید ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند
که بهر وجهی که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون
ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزینه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار
مسابقت نموده بیرون آمد نوبت سیوم ببر بیچه در رسن زد و چون این سه بهامون
رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد این نه سعی اگر گاه گاه ❁ چون تو
مطلوبی بسر وقت گرفتاران رسد ❁ بدانکه ترا بهر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت

و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد بوزینه گفت من در
دامن این کوه که بشهر متصل است میباشم اگر التفات فرموده منزل مرا بیمن قدم مشرف
سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر نیلان بیشه وطن دارم
اگر بران موضع گذر نمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت در بارهٔ
نزدیک شهر مسکن دارم چون انجا تشریف آوری بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و
حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد
عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته مشو و از قبح باطن ایشان
و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بکن را ز صورت و سیرت بصفا دانا ز آنکه ❁
آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد ❁ و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از
اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را بوستند و دل را کور کن ❁ علی الخصوص این مرد که در چاه چند روز
رفیق ما بوده و خوی او را نیکو بشناختهایم هیچ در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده ایم بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ❁ بهیچ دور
ز گلزار دهر بوی وفا ❁ اگر قول ما را کار نبندی زود باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات ننموده رسن بچاه فرو گذاشت و نصیحت بیغرض را بسمع قبول
استماع ناکرده زرگر را بر سر چاه آورد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی غنائی
شاه و سرگردانی خویش باز گفت و از وی التماس نمود که روزی بروی بگذرد شاید که مکافاتی
بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزی در

طریق عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاد یابد

دیگر باره شرف صحبت دریابیم ع کر عمر بود با تحبت برسیم بر این معاهده یکدیگر او داع

کردند و هر کسی بجای خویش باز کشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر آمده در

در گوشه پنهان شد و پادشاه از تربیت کردن زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر

منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانکه اکابر بوسایل شفاعت نموده درخواست میکردند

بموقف قبول نمی رسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی آبلاد و ولایات را تماشا نموده

سیصد درست زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن در وی ظهور کرده با خود اندیشید

که هرچند مرا در غربت کارها بر حسب مرادست لیکن هوای مولد با طبع سازگارترست

و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر پس از غربت روی بمسکن نهاده وشب هنگام

بدامن آن کوه که موضع بوزینه بود فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونخوار

که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از

هول تیغ جان افکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلیران پرکین و خون ریز

بقصد خون مردم تیغها تیز بیالین وی آمدند نقد و جنسی که داشت تصرف کردند و پای و دستش

به بندی محکم بستند و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت

هنوز که رمقی از حیات داری و ورقی از صحیفه زندگانی بیخوانی ع جای کله نیست

شکر باید کردن تمام شب مرد سیاح بدان حال افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را

گردن نهاده وقت سحر از درد دست و پای بسته بی طاقت شده فریاد آغاز کرد

۳۰۷

اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و می گفت دریغ

که درین مملکت غریب و ناچیز شدم و کس از حال من واقف نشد و با این درد جانسوز

در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت دل کرا سوزد غمی یارب

تو دانی حال من افتاده ام بیچاره ام کس نیست غیر از تو کسی در بن محل بوزینه که مست سیاح بر

بود بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن

صدای آشنایی احساس کرد پیش رفت سیاح را دید بسته بند بلا و افتاده رنج و عنا

زخم بر روی کرده سیلاب خون از چشمه چشم بگشود و گفت ای دوست عزیز بدین جای و

بدین حال چون افتادی سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تخته راحتی

بی غصه جراحتی نرسد و در خزانه روزگار غدار هیچ گنج بی زخم اژدهای رنج بدست

نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید

و هرگاه که کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه آزاد

خاک گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش

چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدادی و نه شادیش را قراریست

بیت درین هستی که با نیستی زود باید شد بهشت و بهشت خشنود چشاند آب و بن

آتش نشاند بخشد هر چه وانکه واستاند دهد بستاند عاری ندارد بجز دادو ستد

کاری ندارد پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته اینجا افکندن بتمامی باز گفت

بوزینه گفت خوش دل باش بیت در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست

ومن بعد روش در تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن ایشانست
پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود درآورد
میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با
دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش بیرون آمد پی دزدان برداشت
و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان زر و رخت برداشته همه شب راه رفتند
و صباح کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح را
از پشت باز کردند و بخفتند و بدل امن و خاطر جمع در خواب شدند چاشتگاه بوزینه
بروقت ایشان رسید و ایشانرا غافل در خواب یافته فرصت غنیمت شمرد پشتوارهٔ
رخت شکافت اول بدرهٔ زر برداشته بگوشه برد و در خاک پنهان کرد و باز آمد هنوز
ایشان در خواب بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح بردو در موضعی مختفی ساخت حاصل
الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از بنهٔ دزدان آن قدر که بران قدرت یافت برداشته
در جایها پنهان کرد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی
برآمد دزدان از خواب درآمدند چون از زر و رخوت نشانی ندیدند سراسیمه و حیران
بهر طرف دویدند یکی که بر ان دیگر در ذهن و فهم فایق بود گفت ای برادران درین سرچشمه
جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی نیز بر حوالی چشمه نمی‌نماید این صورت
بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریانست
و ما بی تحاشا اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان

واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زودتر بگریزیم
و نیم جانی که مانده بیرون بریم بیت هست درین بادیه دیولاخ ٭ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ٭
هر که درین بادیه با طبع ساخت ٭ چون جگر اشرح وجود زهره گداخت ٭ هر که درین راه کند
خوابگاه ٭ یا سرش از دست رود یا کلاه ٭ پس دزدان با دل دردناک راه گریز گرفتند و بوزینه
از رجوع ایشان خاطر جمع کرده با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفته آن شب سیاح را
نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس عباسی از سرچشمهٔ خورشید نورانی گریختن
گرفت بیت چو طارم گشت در صحرای افلاک ٭ درستِ زر ز زیر تودهٔ خاک ٭ بوزینه سیاح را
بدان سرچشمه برد و زر و لباس او را و آنچه از دزدان نیز ربوده بود بتمامی پیش آورد
سیاح بجز خود قانع شده رخوت دزدان را تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر
نهاد قضا را گذرش بران بیشه که ماوای ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیر ژیان
پیدا شد و سیاح ازو ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ٭ مرا
حق نعمت تو یاد است هنوز ٭ پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغهٔ بسیار نمود التماس کرد که
یک ساعت توقف فرمای سیاح برای تراضی خاطر او توقف کرد و ببر در طلب تحفه که لایق
مهمان باشد هر طرف میگشت تا بسرحد باغ دختر شاه رسید درآمد و دختر را دید بر لب
حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه بنزد
سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز در مقابله ملاطفت کرده روی بشهر نهاد و
از حال آشنایی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم

ومعرفت ایشان چندین تحفه داد و اکنون که زمان آمدن من خبر یابد انواع آدمی‌گری
خواهد نمود و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست به بهای نیک خواهد فروخت چه
بصارت او درین باب بیش از دیگران خواهد بود سحرگاه سیاح بشهر رسید ودران
وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان
نهاده زرگر نیز از جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بدر آمده میخواست که یکی از یاران
بیند و کیفیت آن صورت را معلوم نماید ناگاه سیاح را دید ملاطفت نموده او را با جلال و
اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از خدمت
شاه و اختلاطی که او را در مرتبه واقع شده و مبلغ مال و منال که از دست رفته بتفصیل
باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر اسباب معیشت تو نقصانی بدید آمده
و ارکان مروت تو بتنش با حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دوستی چند هست و پیرایهٔ نیز
دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام قیمت
آن بـ[illegible] و هر چه خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه بطلبید چون
نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر
زیاده از آنست که محاسبهٔ وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دلخوش دار که مهمت
خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی
بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم کر اهمال ورزیدم این ضایع گردانم از فواید حزم و
خرد بی‌بهره باشم پیش ازین مزاج پادشاه برمن متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر باو

رسانیده اند مرآینه متألم و اندیشناک است و قاتل دختر را می‌طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که
سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ
خود ترقی نمایم آنگاه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ
دختر را با پیرایه گرفته‌ام شاه او را طلبید پیرایه را دید و کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانند بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی ٭ این سزای منست و بیش ازین جزای من ملک گمان برد که
او کننده کارست و این سخن را برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصدق آن مظنه
شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیدند و محبوس ساختند روز دیگر که از رسوم تعزیت
بپردازند ویرا بقصاص رسانند دران وقت که او را گرد شهر می‌گردانیدند مار از بالای
بام دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال بدید در کنجی ایستاد و بعد از آنکه
او را بزندان باز داشتند نزد وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت
نه ترا گفته بودم که آدمی بدگهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ [illegible]
جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و نصیحت
خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد کشید **بیت**
من همان روز ز نو هاد طمع ببریدیم ٭ که عنان دل شیدا بکف غیر نهاد ٭ سیاح گفت ای
دوست مهربان از نمک ملامت که بجگر من می‌ریزی جز سوز دل و اضطراب چیزی حاصل نمی‌شود
مرا مرهمی برنج بس که از ناشنیدن آن موعظت بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم اکنون چارهٔ

اندیشه که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دی روز مادر شاهزاده را
زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجزاند این گیاه نگاه دار و بهر نوع که توانی اعلام
نمای که علاج زهر نزد منست و چون نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس
از آنکه صورت حادثه تقریر کرده باشی این گیاه بنوده تا ملکه بخورد و شفا یابد و شاید که
بدین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذر ها خواست و مار بمسکن خود رفت وقت
سحر سیاح بیام کوشک زندان برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح بی گناه است
که ملک دی روز او را در زندان کرده در آن حین ملک بر بالین مادر دختر نشسته و
غم فوت دختر با اندوه زخم مار جمع شده در علاج زخم مار با طبیبان مشاورت میکنند و چندانکه
بتریاقات و دوافع سموم معالجه مینمودند فایده نمی داد چون این آواز بگوش شاه رسید گفت
که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا می گوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام
آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صلا در داده تا آخر معلوم کردند و سیاح را
از زندان بیرون آوردند و بنزد ملک برده بتحقیق قصه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای
ملک **بیت** همیشه درگه عدل جناب احسانت ٭ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ٭
علاج این زهر نزد منست و بمیمنت دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت التماس دارم که اول
نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک نزیبد که نفسی گوش باصغای
حال مظلومان نگشاید **بیت** چنان خسپ کاید فغانت بگوش ٭ اگر دادخواهی برآرد خروش ٭
درین دستگه هر که بیدار نیست ٭ جهان بانی او را سزاوار نیست ٭ دل ملک را از راستی قول

سیاح چون بر شد بطریق لطف فرمود که حال خود را از ابتدا تا انتها باز گوی و بی دهشت سرگذشت
تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند و برائت
ذمت وی از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس از آن گیاه با شیر اضافت کرده
بملکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور نعمت پادشاهان پوشانید
و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر کشته گشته دستهای زر بر
نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشت برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که
بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و چون استاد در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را
در بلایی افکندی چون افترای وی در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل بو
بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواسته بودی که بجای
آورده شود در حق آن نمام کذاب تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس
بی وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند
و عرصه وجود او را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غل و حسد و منبع جور و فساد بود
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **بیت** درین دار المکافات آنکه
بد کرد ٭ نه با جان کسان با جان خود کرد ٭ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ٭ همیشه راست کار و
راست گو باش ٭ اینست مثل پادشاهان در اختیار رعیت پروران و تحمل حوالت متعلقان و اگر
ملک آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و نصیحت و موعظت وزیر دانا دل استماع نمودی
دختر بتعرض خون بی گناهی نشدی و بطریق جزا سر پنجه تیر کشته نگشتی و اگر گوش

باستماع قول مظلوم ستم‌دیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی
و سلاطین باید که کسی را بی احتیاط تربیت نکنند و به بدیهه در حق هیچ کس پروانه
سیاست ننهند و بیقین بدانند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ
وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است
و کارفرمای قدرت نوبت کامکاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که
موجب نیکنامی دنیا و سبب رفع درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **بیت**

هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر ⁘ هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود ⁘ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان بر غایت که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه
مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته
گفت **بیت** ای تشنگان بادیه شوق یافته ⁘ از بحر طبع روشنت آب زلال علم
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر ⁘ روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادتی اقدام برابرام نیز رخنه
بی ادبی کشید و نزدیک شده که طناب اطناب بریده گردد و چون التفات نموده مرا
از وصیت سیزدهم آگاهی داد و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم
و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل بدید آید مطلع شدم اکنون عنایت نموده سخنی

آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن باید راند که چرا کریم عاقل و دانای
کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت
و رفاهیت روزگار می گذراند نه آن را عقل و فراست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت
از پای درآرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست
برهمن جواب داد که ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون
کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج
و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود
با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل همه ضایع و باطل باشد چه بسیاری دانایان را
استحقاق دولت هست و از قوت یک روز محروم‌اند و بسی جاهلان بی استعداد در
شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته‌اند **بیت** گنج شاهی دهند دونان را ⁘
بهنر پیشه نیم نان ندهند ⁘ سفله بر صدر و اهل دانش را ⁘ بغلط ره بر آستان ندهند
و سرآیه این حالت جز رابطه حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند که کسی را
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود با حرمت بر غایتی که از آن اسباب
معاش مهیا تواند ساخت با جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد
چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از نتیجه هنر و جمال و
خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه‌زاده این مسئله را بر در وازه شهر نشسته
نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگین و قصه شیرین مترادی

برسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم
پادشاهی کامکار و جهانداری عالی مقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند
بباذو دلیر و بدل هوشمند ۰ یکی دلها برحمت شاد کرده ۰ یکی جانها بعدل آباد کرده
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد پسر بزرگتر خزاین پدر بدست تغلب
فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید
آورده و بجان تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** بفرخ ترین زمان
شاه جوان بخت ۰ بآیین پدر شد بر سر تخت ۰ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت
سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام بقبضه
اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا در شان وی عقدی انگیزد رخت رحیل
بر راحله فرار نهاده کربت غربت و حظ سفر قبول نمود و از غم و ناله توشه برداشته
روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش طول سفر دادم ۰ بجز غم تو ز داغم چه توشه بر دارم ۰
شاه زاده تنها راه دور و دراز را پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسید بر تنهایی و غریبی
گریان و غریوان میگفت **بیت** مرد و کامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان ۰ حال رفتن چون بود
این خود نخستین منزلست ۰ القصه آن شب به تنهایی کران رساند و روز دیگر که دلبر زیبا
خورشید از شرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار
رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد ملک زاده آهنگ رفتن
کرد و جوانی تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت

باو

۲۴۷

با او همراه شد شاه زاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت
او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه
تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده **بیت**
خطش چون مورچه پیرامن گل ۰ که عنبر ریزه میچیند ز سنبل ۰ خطی زنجیر کرد ماه کشته
خرد سر بر خطش گواه کشته ۰ شاه زاده چون آن خط دلکش در رخسار آتش وش
مشاهده کرد **بیت** خطی عجب دمیده رخی برفروخته ۰ چو سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده ۰
با خود گفت مگر ما بمحنت هجران او بغربت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه
این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت پس آن دو سمن چمن
جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر
الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت
خیال می بستند **بیت** در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید ۰ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ۰
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ۰ با سعهٔ که بهشت بر دلم تنگ آید ۰ در منزلی دیگر
بازرگان بچهٔ هشیار کاردان صایب تدبیر دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت
بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی
درستی خورشید از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین زبانی ۰
بدانش کاردان و کاردانی ۰ بدیشان بپیوست و نظر سعد از صورت آن تثلیث
وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانای زورمند که در ابواب زراعت

بمهارت شامل و در اصناف دهقانی مهارت کامل داشت و در باغبانی دست
تربیتش بجدّی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده
میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بهر جا که نهادی بی آنکه
تخم در و فشاندی بر دادی **بیت** باغ از و گشته تازه و شاداب ❁ زرع را منتظم بزو
اسباب ❁ مصاحب ایشان شد و بدان چهار کس خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سرّ خبر
الرُّفقاءُ اربعةٌ ظهور یافت و یاران همرهان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل طی میکردند و بدین انجمن آسوده حال و آرامیده دل میبودند
نظم هر که باشد همنشین دوستان ❁ هست در گلخن میان بوستان ❁ هر چه میخواهی
بصحبت قایمست ❁ نه زبانت کار می آید نه دست ❁ دل ز هر یادی غذایی میخورد ❁
جان ز هر علی صفایی میبرد ❁ چون ستاره با ستاره شد قرین ❁ لایق هر دو اثر را نیز همین
از لقای هر کسی نیضی بری ❁ وز قران هر قرین چیزی خوری ❁ بعد از قطع مسافت بعید
بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند
هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت
حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت و کیاست خود بنماییم و بجد و جهد دعوی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاه زاده گفت کارهای دنیا بقضا و قدر
الهی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی پدید نیاید پس هر که از آدمیان
خردمند باشد هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود

تا با بیداری دشمن بسیار دارد نکند **نظم** این جهان بر مثال مرداریست ❁ کرکسان گرد
او هزار هزار ❁ این مر او را همی زند مخلب ❁ وان مر این را همی زند منقار ❁ آخر الامر بگذرند همه
وز همه باز ماند این مردار ❁ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد
بمجرد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد **بیت**
گرچه بسی لقمه بدست آوریم ❁ بیشتر از روزی خود کی خوریم ❁ پس زین چه نه
روزی ماست ❁ این همه تشویش کشیدن چراست ❁ راه رضا گیر و برومند شو ❁ حرص
بیکسو نه و خرسند شو ❁ جوان زیبا روی گفت حُسن شرطی معتبر است در اد راک نعمت
و جمال سببی قوی کلی در احراز مال و ثروت هر کجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد
بود و هر وقت که ظای ظرافت ظهور نماید دال دولت و صاد صاحبی بدو اتصال خواهد
یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❁ هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود ❁
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معاملهٔ نقد
کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و
فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله کذاری بر همه اسباب سابقست و هر کرا
پای معیشت بر سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد بود **بیت**
اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ❁ در فراغت دل بر رخ گشاده شود ❁ دهقان
زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانش از همه بیش و برای صایب و تدبیر

ثاقب از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشتندی و
نهال سعادتش بر کنار جویبار رجا بنانی کاشتندی و ما بسی خردمند از اندر زندان
احتیاج و فاقه دیدیم و کسانی را که از کلی از کفایت و کیاست و کاردانی بویی نداشتند
در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازینجا گفته اند **بیت**
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد • تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس • پس
برکات کسب و میامن مجاهدت چهرهٔ مراد در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی
بوسایل هنر و فواید حرفت بنور شادکامی و بهجت آراسته کرد د **بیت** کسبی کن تا زری
بدست آید • کز عقل تو هیچ نگشاید • شاه با آنکه تخت دارد و تاج • بز کاسبان بود محتاج
چون نوبت سخن بشاه زاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ
بیان فرمایید و از سر این مقوله که در میان است شمهٔ باز نمایید شاه زاده فرمود که **بیت**
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم • با پادشه بگوی که روزی مقدرست • من بر همان سخنم
که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفقا را که نیز میگویند به پیرایهٔ حسن
و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم
قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود
و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول
رواج نمی تواند یافت فایدهٔ مایهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب افتد
و نفع کشت و زرع خوشهٔ توشه است که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع

حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی نیم رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح
خیال کشد با آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خیال تدبیر آرد عاقبت
رنگ افسانه گیرد پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب
بدست آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد
پس حکم الهی را گردن باید نهم کردن و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد **ع** درمان رضا
بقضا دادنست و بس • چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود
باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل گشاده
و اسباب زراعتش دست بهم داده و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار
زر جمع کرد **ع** بدان مایه زر شد دل شاد بودی • و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات
خود صرف نکردی و هر روز آنرا شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش خندان
ساختی روزی بطریق معهود زر را شمرده در صرهٔ کرده بود و میخواست که بجایی حفظ
نهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه ناگاه در آید و بدان عرض
رخشنده نقدی که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع گرد د بضبط
آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت
دیهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت
خاتون خواست که آش پزد سبو از آب تهی یافت برداشت و بدر خانه آمد و منتظر

انکه آشنایی در کنار آب بایستاد قضا را روستایی قصاب جهت خریدن کاوی بشهر آمده
اینجا رسید زن دهقان آشنا در نظر آمد و از قصاب التماس نمود که تحمل این زحمت نموده
و این سبو را از آب پر کرده بمن ده تا حق آشنایی کزارده باشی و ثواب دستکیری دریافته
روستایی قبول کرد و زن آن سبو بوی داد و صره زر در آن بود و نمی دانست قصاب
سبو بر پشت نهاد و بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو دریافت
سبو را نکون کرد صره زر از آن برون افتاد بنشاط تمام برداشت و تملک نمود **بیت**
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ° ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست °
سپاس و منت حضرت کریم را عز شانه که بی شایبه محنت و غایله رنج و اذیت نعمتی وافر
و ثروتی تمام بمن ارزانی فرمود حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست
و از حرفت خود انحراف می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره باید نهاد
و سبو را فراموش کرده زری که با خود داشت کاوی جوان فربه باز خرید نمود و روی بخانه
کرد چون از شهر بیرون آمد با خود گفت که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان راه ایمن
نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از وسوسه نگرانی خاطر دمی نیاسایم و بر کسی اعتماد
ندارم که بامانت نزد وی سپارم ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست ° مصلحت آنست
که این صره را در حلق کاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم از
شکمش برون آورم پس از آن حیله بخورد کاو داد و روی بوطن نهاد خوشدل و فارغ از
دزدان قضا را در راه پسر عمی پیش آمد و حصتی چند دیکی که در دیه سانح شده بود قصاب را

تدارک آن بایست کرد باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر راجع شده کاو را به پسر
سپرد درین محل دهقان با یار خود از دیه مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر
کرده بود که کاوی فربه را قربان کند چون کاوی بدان فربهی دید از قصاب زاده بچیزی
زیاده از آن که قصاب خریده بود بیع کرد و زر داد و کاو را بخانه آورد قصه زر در سبو
انداختن بیادش آمد تفحص سبو کرد نه سبو یافت و نه زر از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال باز گفت دود از سر دهقان بر آمد و دیده حرصش از حسرت زر تاریک
شد و چون عاقبت برسوایی حالش می خندید **بیت** جماعتی که بکس بنگرند بهر ملال °
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند ° دهقان ساعتی در تحیر متفکر شد و زمانی در بحر فکر
تحسر اضطراب کرد عاقبت رضا بتسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند °
پس کاو را قربان کرد و چون شکم کاو شکافت چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش
گشت و چون با خود آمد صره را برداشته و از الوات پاک کرده زرها را بیرون آورد و
شمرد و بوسه داد و بر چشم مالید و تعجب میکرد که این زر رفته باز چون بدست آمد و با
خود معتقد کرد که این صره را محل و مکان جز کوی من نخواهد بود و دایما آن صره را بر گرفتی
و باز گفت **بیت** جدایی از تو تصور نمی توانم کرد ° کسی ز جان گرامی جدا چرا باشد ° و زن
او را بدان ملامت کردی که این عمل از طریق توکل دورست چه ذخیره نهادن بر رزاقی
حق تعالی اعتماد ناکردنست و جود بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه
اکرام او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص نکند و دیده توکل بفیاضی

حق سبحانه که هیچ فردی از خوان احسان او بی‌بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روز
ابجد در ازل مقدر شده و آنرا لم یزل عز شانه مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه
ندارد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست و بصورت
محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید نوشید
بیت غافل منشین که عالم اسبابست اسباب نگه دار و توکل میکن زن دم در کشید
و دهقان صرهٔ زر بکمر بسته بکار خود مشغول روزی در سر چشمهٔ غسلی میکرد و صرهٔ
از کمر گشاده بر کنار آب نهاده بود چون جامه بپوشید صره را فراموش کرد و روی بده آورد
و در عقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید فی الحال
برداشت و بنشاط و سرور بمنزل خود آمد شمرد سیصد دینار بود با خود گفت این
عقل غنیمتیست و هر چه از این بردارم نقصان بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره
نتوانم که بهمین عدد سازم پس در ضرورت صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوایی
ذخیره باید ساخت و زر به بغل در کشید ع پس آن ساده دل بزد لب در و بست و خاک
خاموشی بلب مالید همان شبانی پیش گرفت دهقان در اثنای راه که از چشمه باده می آید
صره گذاشته در لب آب یادش آمد با جگر کباب و چشم پرخون و دل پر آتش با سر چشمه رسید
جای صره دید نیز حسرت از جانش برآمد هر چند که چپ و راست دوید کسی را ندید و
هیچ فایده ندید خایب و خاسر با خانه آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ
زر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای بی ادراک

در حفظ آن زر کان همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ کردی
اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می باش دهقان گفت راست میگویی بیت بدرد دوری گر
مبتلا شدیم رواست چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت او محض غلط بود که در ادخار سعی
نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم باری دهقان بسیار ملامت
خود میکرد و دانست که غلط کرده و گفت بیت آنکه گهر دارد و کان میکند جان ز برای دگران
میکند پس بتوبه و انابت اشتغال نموده نذر کرد که دگر مال را ذخیره نشود و هر چه پیدا
شود نفقه نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض کرد و بقضا
رضا داده سر تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از آن جانب شبان
صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید در حوالی جایی که ناگاه جمعی سواران از دور پدید
آمدند شبان از خوف آنکه مبادا آن زرها را از وی بستانند صره را در چاه انداخت
و آخر روز بود و گوسفندان بجانب خانه روان کرد متعاقب وی دهقان
بجایی میرفت قضا را بر سر همان چاه رسید و بادی سخت وزیدن گرفت و دستار
دهقان ربوده بهمان چاه انداخت و چاه خالی از آب بود دهقان در زمان بچاه فرو
شد که دستار را بردارد دست در تک چاه مالیدن صرهٔ زر بدستش آمد و دستار
هم یافت ع یکی که باجست و یاقوت یافت از چاه برآمد دید که صرهٔ خودش است
شکر الهی بجای آورده بخانه بازگشت و قصه با عیال گفت چون شمار کردند
همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی بلطف این زر را نگاه داشت

و باز بمن رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نمود پس مال را بذل کردن گرفت
بعضی به عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صدقه مینمود تا دویست دینار صرف کرد
اما شبان شبانگاه دل از هم گوسفندان جمع کرد بر سر چاه آمد و یوسف خود را در چاه ندید
یعقوب وار نفیر و واسفا برکشید و گفت مرا بعد از این زیان از سرمایهٔ حیات چه سود
باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد بیت
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ماند چو دیده از آن نعمت دیدار جدا پس آن شبان
دایم متاسف و حیران بود بعد از مدتی گذرش بر ناویه دهقان افتاد و دهقان
بر عادت سخا ضیافت شبان نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آمد
شبان که حکایت میکرد بر ملالت از سخن او ظاهر می شد و گاهی در میان سخن گفتن اشک
حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی از وی پرسید شبان گفت که
چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی
هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی من سیصد دست زر سرخ داشتم و قوت دل و
راحت جان و سرور سینه و نور دیدهٔ من از آن بودی فلان روز از ترس ظالم در فلان چاه
انداختم و هرچند که در آن چاه تفحص کردم اثر آن ندیدم دهقان از استماع این سخن آشفته
برخاست و پیش زن رفت و قول شبان تقریر کرد و گفت این مال که ما پنداشتیم که از آن ماست
و روزی حلالست از آن این شبان مهمان بوده و ما دست اتلاف و اسراف بر آن دراز کردیم
و اکنون ما در ورطهٔ غرق و وبال افتادیم مصلحت آنست که محتوی که مانده بر سبیل هدیه تسلیم

وی نماییم و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی زر مطالبت خواهد نمود و ما از ادای
آن عاجزیم بیت هر که پیشش به توکل کشید چهرهٔ مقصود بر او دید پس زن با وی در این
رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باید داد و با قناعت و توکل باید ساخت تا حق تعالی
عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
خوشحال شده زر برداشت و شمرد صد دینار بود گفت مقدمهٔ دولتست و امیدوارم که تتمه نیز بدست
آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتم که لا یلدغ المؤمن من جحر
مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفندان را چرانیدی پاره از سر وی مجوف
ساخت و زرها را در آن نهاد تا کس را بر آن اطلاع نیفتد روزی بکنار رودی بر رکاب ایستاده بود چوب
دستی در آن رود افتاد هرچند که جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب برد و شهر برد اتفاقا
دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصایی دید که آب بجانب وی می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون
طبخ میکرد هیمه نمانده بود دهقان عصا را شکست تا در تحت هیزم مشوش جهت اتمام طبخ زر سرخ از چوب
عصا ریخت برداشت و بشمرد صد دینار بود سجدهٔ شکر کرد دیگر باره دست انفاق بگشود چون
دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار
باز گفت دهقان گفت با شبان که راست بگوی که زر سیصد دینار که از تو غایب شده بود اول از کجا
بدست آورده بودی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت در لب فلان چشمه یافتم که در آن
سیصد دینار زر بود و آن زر بود که در چاه انداختم و این صد دینار تو خود هدیه بمن داده بودی
دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خدا را عز شانه که حق را در مرکز خود قرار داد بدان

که صرّهٔ زر من در سر چشمه فراموش کرده بودم. و در چاه بیژن من یافتم و صد دینار که بشو دادم تتمه آن بر د
باز عصا بدست مرا آمد و صد دینار را بیشتر که خرج صنمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این
حکایت ع معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد ؛ و غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سررشتهٔ
قناعت از دست ندهند و از اعجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات
را غنیمت شمرده بر مال و جاه اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست ع
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ؛ القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان
قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تا در بنفشه
زار سپهر پردهٔ خفا بر روی کشید بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد ؛ شکوفهای کواکب ز دیده
پنهان شد ؛ دهقان بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی
بنظر آورم و فردا که مانده کی کمتر باشد مرا یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن هم
داستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم
عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتهٔ گران از هیزم خشک دربسته بشهر
رسانید و بده درم فروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد
در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم است حاصل الامر آن روز یاران از کسب دهقان
زاده عیشی تناول نمودند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال
درخشان گردانید بیت بر روی تازه چهرهٔ عالم افروز ؛ برون آورد سر از غرفهٔ روز ؛ جوان زیبا روی را
امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست

و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شده با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز
نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت کار دم از زلف تو در
هم شد و مشکل آنست ؛ که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش ؛ درین فکر بشهر درآمد
رنجور و اندیشه‌ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان دلی پاکیزه روی آشفته موی که مال
وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده
متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد بیت بدان سان در دلش افتاد جوشی ؛ که پیدا شد
ز مرمو لیش خروشی ؛ بزد دست و قصب از سر بیفکند ؛ کمند دلشکن بر ره بیفکند ؛ کنیزک خود را
گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته
و این قامت رعنا را تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای
در گل مانده بیت سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ؛ نسبتش نیست بآن سرو که از
آب و گل است ؛ اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکرآمیز و اگر دم آن خط خوانم بلاییست
فتنه انگیز بیت تبارک الله تا آن چه روی و آن چه خط است ؛ گلی و سبزه از رحمت خدا کرده ؛
جمع نقشبندیها ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد است ؛
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام ما افتد و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزد جوان آمد و گفت بیت ای نو دمیده از روی جان کیستی ؛
شیرین لب که و شکرستان کیستی ؛ شورست از لب تو بهار الکاینات ؛ آخر بگوی تا نمک
خوان کیستی ؛ ای نازنین چه من بیان سخن رسانیم می گویم که تو درین شهر غریب مینمایی و

غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال
خویش مینّت بالی کنی من حیات جاوید یابم و لرزه زبان نداد جوان جواب داد که فرمان
بر دارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با وی بسر برد بیت هوای دل
هوس ناشد عنان گیر شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر عروسی دید دیبا دل ز دست
تنش زرکرم حالی درو بست بیگاه جوان متوجه جانب همراهان شد صد درم پیش او نهاده
عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بدر شهر نوشت که قیمت یک روزه
جمال صد درم است روز دیگر که بازرگان کارگاه حکمت چرخ اطلس را در بر کشاد
و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد
بیت فروبخت ز چرخ گوهرفروش ز بازار گردون بر آمد خروش بازرگان بچه یاران
گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود او قبول کرده بدر شهر آمد سراسر
کشتیهای مشحون از طرف دریا بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن متاع
حمل کشتیها توقفی داشتند تا کسادی پذیرد بازرگان زاده متاع نفیس که در یکی
از آن کشتیها بود بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد باز فروخت هزار درم سود
کرد اسباب یاران مهیا کرد و نیز بدر شهر پهلوی آن دو رقم مرقوم ساخت که حاصل
یک روزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر که شاه انجم بتخت چهارم برآمد و رایت
سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر
نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض

و تسلیم میکنی اکنون اگر این صفات ترا ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت
شاه زاده سخن یاران با تلقی نموده بقبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد
خالی روی بشهر نهاد از قضا آن روز پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت
مشغول بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بطرفی نشسته دم درکشید
دربان دید که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته و با ایشان
در جزع موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاه زاده
آتش غضب را بآب صبر و حلم فرو می نشاند و می گفت بیت سفینه ار درستی کند از غرور
زمن غیر نرمی نیابد ظهور و گر ناخوشی برکشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش آید
بگوش چون جنازه پادشاه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاه زاده هم آنجا بازماند
باطراف و جوانب قصر می نگریست دیگر باره دربان در سفاهت بیفزود و او را بزندان
باز داشت شب در آمد و از شاه زاده اثری و خبری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره
این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما
روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم
ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاه زاده به بند و زندان افتاده بدست خیال
پیغام بر یاران فرستاد بیت خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاد است
دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت
بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از ارباب

رایی میزدند دربان ایشانرا گفت این کار پوشیده دارید که من جاسوسی کرده‌ام و

شاید که او را رفیقی باشد مبادا که بعزیمت شما وقوف یابند و ازان خللی زاید پس حکایت ملک

زاده وحضور او بجای خود باز دادند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند

پس ملک زاده را از زندان بیرون آورده حاضر کردند چون نظر ایشان بجمال مملکت آرای وی

افتاد دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنین شخصی کریم و ذاتی شریف

چنان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد

و منشأ کدام شهرست **بیت** تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده‌ٔ ؛ بنشین که بهای دل ما آمده‌ٔ

شاه زاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد

و کیفیت وفات پدر بتفصیل باز گفت اتفاقا جمعی از ان بندگان بملازمت پدر وی رسیده

بودند و آن دُرّ صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند

و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند

و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته همه

متفق الکلمه شدند که او لایق حکومت و سلطنت این خطه است که ذات پاک و نسب پاکیزه

دارد و پیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار

خود خواهد کرد و تتبع آثار و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضایل موروثی با مکارم

مکتسبی جمع ساخته همه را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فرّ یزدانی

از جبین مبین او لایح است و استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی و برادلیلی

قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارات نامداری او بر هیچ صاحب نظر

مخفی نخواهد بود و پنهان نخواهد ماند **بیت** بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید ؛ بر عقل و

دانش او خندند مرغ و ماهی ؛ پس در حال همه با وی بیعت کردند و ملک بدین آسانی بدست

وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آید و هر که در مقام توکل و تفویض ثبات

قدم ورزد و صدق نیت را باب خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یابد

و هر دو سرا کام روا گردد **بیت** کلید توکل کرا بدست ؛ در گنج اقبال بتوان گشود ؛ بچوگان

صدق اندرین عرصه‌گاه ؛ ز میدان توان گوی دولت ربود ؛ دران شهر سنتی بود که هر کس که

پادشاه می‌شد روز اول بر پیل سپید نشانده گرد شهر بر می آوردند جهت ادینه همان سنت

رعایت کردند و شاه زاده در محلی که بر دروازه رسید و کلمانی که بر ان سه کانه برد نوشته

نوشته بودند دید فرمود که پیوسته بآن بنویسند که کسب و جمال و عقل و کمال کامی ثمره

دهد که قضا و قدر الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اوّل روز بزندان محنت پای بسته باشد

و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرکار نشسته برای عبرت کفایتست پس بگوشه

ایوان آمد و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت **بیت** ای که بر تخت جهانداری تو بیدای نشست ؛

چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای ؛ بخت چون بر تخت دید تهنیتها کرد و گفت ؛

وقت کار آمد دگر بی کار نتوانی نشست ؛ پس یاران انجمن را که صاحب عقل و کیاست را با

وزیر ملکش شریک ساخت و دهقان بچه را بر سر املاک و باغات خاصه کماشت و صاحب

جمال را خلعت گران و مال بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند متاع رفتن در دست عزیز

صعب است امّا ترا درین خطّه بودن صلاح نیست تا زنان بر رجال در ترتیب تو فتنه
کردند و از این فجور و فسادی تولّد نکنند پس روی به بندکان مجلس آورد و کفت
در میان شما بسیار کس باشند که بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح باشند امّا مملکت
بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ
مفهوم می شود **نظم** ای مقصد همّت بلندان ، مقصود دل نیازمندان ، از قسمت بندکی و
شاهی ، دولت تو دهی بهر که خواهی ، توفیق تو کر نه ره نماید ، این عقده بعقل کی کشاید ،
همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من
نه بر دانش و قوّت خویش اعتماد داشتم و نه بعون و مظاهرت کسی استظهار
و چشم داشت بلکه بنای کار خود بر توکّل نهادم و بقضاء الهی و مقدّرات پادشاهی
رضا دادم و کفتم **بیت** سر قبول بباید نهاد و کردن طوع ، که هرچه حاکم عادل کند
همه دادست ، از میان حاضران مردی سخن دان برپای خواست و کفت انچه بر لفظ
ملک می کذرد کوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده
و هیچ اهلیّت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی برین
اشارت بر همه بندکان روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیّت هر کس فرا
خور کدام نوع از تربیت است اللّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ **بیت** ز خوان نعمت
بی انتهای او هر کس ، بقدر حوصله خود نواله می یابد ، سعادت اهل این ناحیت
ترا باین منزل کشانید و قوّت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همایی برسر

مرغان شکسته بال رعیّت پروری کسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آمد
چنین ماهی ، همایون عرصه کاید بسویش رخ چنین شاهی ، دیکری بتحسین و زبان
بثنای ملک جوان بخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق نهاده نثار فرق شهریار
کرد **بیت** ایا شهی که کف کامکار زر بخشت ، کمند در بر کردن کامران انداخت ،
شد از تبدّل حوادث چو آسمان ایمن ، بران دیار که چتر تو سایبان انداخت ، همچنین
هر یک از اعاظم فراخور حال خود سخن می راندند و از صحایف مناقب خسروی نکته
می خواندند بآخر همه پیری پاک ضمیری نیکو تقریری برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم
دعا و ثنا کفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان کوهرفشان شاه باوّل مجلس نکته از آن
بیان فرمود این بنده را سرکذشتی هست اکر فرمان جهان مطاع صدور یابد باز کویم ملک
فرمود بیار تا چه داری **حکایت** پیر کفت که در خدمت یکی از بزرکان می بودم
چون بیوفایی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آکاه شدم و بدانستم
که عروس شوهر کش دنیا بس شیفتکان محبّت خود را از پا منزل مراد نا رسیده کرد و
این معشوقهٔ عنان ناساز کار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورد با خود کفتم
دل در دوستی کسی میبندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامکار
نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد مستی بر داده از سر این
معامله در کذر و بر در هکذری که دم بدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز **بیت**
هر کس کرده و رسم جهان نیک شناخت ، در شهر امانت اندوخانه نباخت ، این کهنه

رباط را عمارت چه کنی ٭ آخر چو بیک بیش باید پرداخت ٭ از خواب غفلت بیدار شو
که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز ست **نظم**
آن طلب امروز بهر کوششه ٭ کز پی فردات بود توشه ٭ راه نو دور آمد و منزل دراز ٭
برگ ره و توشه رفتن بساز ٭ عاقبت بدین فکر نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاط
تمام و رغبت صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا پشت پای
زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با
یکدیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از خدای می طلبیدند
مرا بایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم و از آن بند رهانیده
دولت آزادی را از حبس عذاب ابدی سپر سازم صیاد ایشانرا بدو درم
بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم
رخصت نمی داد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و مرغ دو خریده از
شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیوار بر آمدند آواز دادند و چنانچه رسم
حق شناسان باشد عذر ها خواستند و گفتند حالا دست ما بمکافات و مجازات
تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا
از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زمین بینید و از
دام در زیر خاک غافل می کردند جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و دوز
خرده بینی تیره گردد و بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن محل نه غافل را

بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن
آن حاصل آید این حکایات تعقل شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواه عادلست و
حکما مؤید این معنی فرموده اند **رباعی** گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست ٭ تسلیم و رضا پیشه کن شاد بزی ٭ چون نیک و
بد قضا بتقدیر تو نیست ٭ پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم و صندوقچه جواهر
در ضبط آورده و بازی بنام تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانه عامره رسانم
شاه زاده فرمود که تحفی کشته و بهان بر داشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و
این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است **ع** چه هیچ گوهر
زیبا تر از سخن نتواند بود ٭ و بیک کلمه مس قلب را اکسیر حکمت تمام عیار می توان ساخت **بیت**
بگو ای سخن کیمیای تو چیست ٭ عیار ترا کیمیا ساز کیست ٭ که چندین علوم از تو برخاستند ٭
هنوز از تو حرفی نپرداختند ٭ ندانم چه مرغی بدین نیکویی ٭ ز ما یادگاری که ماند توئی ٭
حاضران بر ذهن شاه زاده آفرین کفتند و یکبارگی دل در بیان او بسته سر بخط فرمان
او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدارش باز دادند و در ظل نوال او اوقات میگذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد ٭ اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و
قدر و هیچ عاقل را از دانش این چندان گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست اوست پس
باید که هیچ چیز بر خلاف مراد خود نگیرد و حال آنکه **نظم** هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ٭
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست ٭ و در امثال این قضیه چه نیکو گفته است **بیت**

اگر محوّل احوال جهانیان نه قضاست • چرا مجاری احوال برخلاف رضاست •
چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را باداء این داستان
تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت
نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع
منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که بازی سعی ما باطل نشد • اکنون التماس دارم که
حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و از دامن دل گرد
تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه باز بدین قاذورات تکلفات
آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن • دریغا مرد را آلوده بودن •
و اگر ملک میخواهد که مرا خوشحال کند و طوق منتی بر گردن من افکند توقع چنان
دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده سعادتمندی راه نجات پیشوای
طریق کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذراند و بخیر دعائی دریغ ندارد
که بحکم دعاء الامام العادل دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت مقرونست رای
قبول کرده و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست
آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ
نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی بیت آنکه ادبی به پند خردمند این
کرد • آخر الامر بسر منزل مقصود رسید • و آنکه شد منحرف از جادهٔ راست دور ان

راه گم کرده ز مطلوب نشانی ندید • چون خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت
تا نهایت تقریر کرد همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال
حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت
تماشاگاه روحانی • بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی • باداء این قصهٔ شیرین
کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت
جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این نصیحتهای وافی
کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظهای شافی نخواهیم ساخت و این
سخنها در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی نیت تو نیست
چه سخن هر چند که فی نفس الامر نکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه
با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیر نکند بیت دامن آلوده اگر
خود همه حکمت گوید • سخن گفتنش بیباش بزبان بر نشود • و آنکه با گیرهٔ دل سیاه بنشیند
خاموش • همه از سیرت صافیش نصیحت شنود • وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر
زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب تزویر
و ریا فروغ دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش درمنه فرو میرد و کلام اصحاب صدق
و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت
نورانی تر نماید بیت سخن گر نیستی آیینه دار دروغ از جایش • و گر از دل برون آید نجاتی سازد

بار دیگر همایون‌فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بر ذروهٔ چرخ رفیع برافراخت
و زین آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده
نمود بنا بر ثنا و اُسّ دعا را بدین نوع تمهید داد **بیت** تو ای شه بخوبی اخلاق خویش ٭
سبق برده‌ای از پادشاهان پیش ٭ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ٭
زهی ملک و ملت که پاینده باد ٭ مجلس برین ختم شد و همایون‌فال نیز بدستور دابشلیم
لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در گستردن مهمات نیکوکاری
داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **بیت**
دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ٭ چو زین دو درگذری کل من علیها فان ٭
مباش در پی آزار و کام خلق بر آر ٭ کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ٭
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشاء آن مسامحت نمود و بر وجهی که نتیجه
حاصله اقتضا کردی رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل
ایام و محاسن الجوار امیر عالی مقدار چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات
ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی **ع** باآنکه سراسر همه
عیب افتادست ٭ بعین الرضا ملحوظ سازند **بیت** دُر که درین سینه نهان داشتم ٭
یک بیک از دل بزبان داشتم ٭ گو بد و گو نیک نگنجم به پیش ٭ پوش بدامن به نکویی خویش ٭
چون که بدین پایه رسانیدم کلام ٭ به که کنم ختم سخن والسلام ٭ انتهی الکتاب بعون الله
وحسن توفیقه وکان الفراغ من انتساخه الثانی عشر من شهر جمادی الثانی فی سنة ۹۴۷ بمکة المشرفة

والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی النبی محمد وآله
وصحبه وعترته اجمعین وسلم تسلیما
ابدا [illegible]